حکایت
...سکفت آورده اند که در شهری ... سرکشت ... بار ... و ...
...ل بود مال و متاع و اسباب و خدم و حشم ... اوان و ... و دیده
...ت ماه روی و مشکین موی که چشم چرخ چون رخسار او آفتاب ... تابان
...انه بدست و بر رخسار ان بکاری سپیده ... چون از رخسار او شرمنده ... سنبلیان نرکس
...الفی چون شب فراق سیاه و دل بایان ... نیمروز آفتاب ... بوشش تر
...خواب رخی چون گل و آب گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته جمال جو در ... نشینی از کلبه ... نمانه
...ی ز گل نازک آغوشش تر و در همسایکی بازرکان نقاشی بود و در ... دستی و ... ست
...ان شده و در نقش بدی ایل زمان سر خسته از خامه چهره ... کن اوجان صورت ... سیران جین
...وادی غیرت حیران و از طبع ... زنک آمیزش دل نقش ... پرواز ان خطا باده ... خوبان دل آفرو
...دستی آن فرزانه استاد کشیده ... نقش ... آب چون باو ... خوب ... الف ... ورد روی ... چرخ کاندری
...کاب ... چو صورت ... کلک رانده ... عقل ... مجلس ... بد
...بی نقش شب ... روز ... معاشقی ... و نقاشی ... از ... نقش ... ر با ... هم شوق ... بگفت
...میان او و زن بازرکان ... ایشان افتاد ... استبداد یافت ... و با سپاه ... بدید ... نند
...عشق بر مملکت دل ... مردم الملک آشنایی ... از ابد ... بیداری ... بذیرفت ... و دیده ... نتنه
سلطان عشق ... جوان عاشق چون دل ... ابد ... داده بود ... دفتر ...
...وجود ناخوش آورد ... زن بازرکان ... جوان ... ابد ... ورود ... از ...
اقلیم وجود ... باریدن کرفت
...شکیبائی آن اشک ...
...تحمل بر طاق نسیان نهاده

دیوان ... فرق
دیوان ارفع الملک ...

باسم سبحانه

سبحان الله چه بارگاهست ‌‌ ‌ این بارگه مقدس الهست

اینک دل کشتگان درین کوی ‌‌ ‌ لبیک زنان و جان بکوی

اینک جبریل در رهنور ‌‌ ‌ همچون نفس مسیح رنجور

اینک قدم فراخ دامان ‌‌ ‌ ز کوی نمود بر گریبان

اینک عدم حدوث سیما ‌‌ ‌ یک قطره و ز گزاف دریا

بالا ز نشیمن و بارگاهش ‌‌ ‌ کونین طلیعه سپاهش

بسته کمر ادب ز هر سوی ‌‌ ‌ صف صف کروبیان عزیز جوی

شه بیت برون ز ملک افلاک ‌‌ ‌ کوته ز انجا کمند ادراک

انجا همه ساکنان کرد باز ‌‌ ‌ زلزله بر دم قدسیان انداز

بر کی سپهر خرسا زند ‌‌ ‌ تا بنگه خاکیان بتازند

تسخیر کننده ملک دل را ‌‌ ‌ در رقص آرنده آب و گل را

وانگه ز زبان علم فرازد ‌‌ ‌ در غارت گوش هوش تازد

تا زند سبک عنان ز ارجان ‌‌ ‌ و ز حجت و بغیان کرشمه اندان

گردند هم از کمال اعجاز ‌‌ ‌ در گوش سپهر غلغل انداز

با ابر هم آب و رنگ شاهد ‌‌ ‌ چمن چراغ خوشه با سیار

بالکه سلیمان ملک گیرند ‌‌ ‌ فی انبر خانه دیرند

ملک سخن انجنین بشگفت ‌‌ ‌ این ابر برون ز ظرف خود رفت

چو غنچه لوح جیده ‌‌ ‌ چمن از دم عیسوی زمرد

لفظ چو از

لفظ چو از زبان زند جوش ‌‌ ‌ از بام سماع تب کند گوش

انجمن مرده رست تا بوت ‌‌ ‌ از خوان مسیح خورد قوت

اینست سخن بگیر اعجاز ‌‌ ‌ کز شاخ نفس چو کرد پرواز

بر عرش ز کبریا نه بنشیند ‌‌ ‌ بر طارم لامکان نشیند

شاهیست سخن ز خود جهانی ‌‌ ‌ بر اسرار چون سلیمان

بر درگه ستر ضعفا ز هوش ‌‌ ‌ در حجت کلید و حلقه در گوش

هر دم فتحی کند بسامان ‌‌ ‌ چون تخت چو کی خان بر جان

نوباوه نخل کامکاری ‌‌ ‌ فرزانه عنبر تاجداری

فی نون های کشور جان ‌‌ ‌ تاج سر سروران دوران

بسم الله دو کتاب ادراک ‌‌ ‌ دیباچه هفت جلد افلاک

از نور کمال کامیابست ‌‌ ‌ کوی فرزانه آفتابست

آموخته است از ملک خوار ‌‌ ‌ یا خود ملکست آدمی روی

کوچک سن و خود بزرگست ‌‌ ‌ از کش ره دهان ترکست

لفظش نفس بدخش اکست ‌‌ ‌ میراث خور لب مسیحاست

شاداب زریست چشمه ‌‌ ‌ چشم صدفش ز نور معمور

چندی که کمان بر تیر است ‌‌ ‌ آرد درکی بصرف جنین است

مسند دار زمین قتبا ‌‌ ‌ بر خاکه ریش چین قبا

لیکن بر بست دامن کنار ‌‌ ‌ از همت او اختر شاه

ماهیت ز عالم الم ‌‌ ‌ بر ذره آفتاب شاهد

فرزند جهان بهر چه نیکوست / کس نقش نگین و این نکوست
خاتم بر نقش با صفایست / با خاتم نقش را بقایست
با بهره شب و تا جهان است / زین خاتم و نقش ملک راحت
اقبال ابد مراد دلشاد / زین هر دو بسر مراد آباد
از دولت شاه نوجوان فصیح / بخشیم مسیح را مسیحی
زانگونه ز نیم خیمه افراز / کین مهر شود ز رشک رنجور
سازیم ز کیمیای اعجاز / از جوهر خاک گوهر راز
دلگیر هر را بدست آنکه دار / از مدحت شاه نکته ایثار
این کلک که نقش بند راز است / بر صفحه جان رقم طراز است
انجام که بی کسی لب راز / چون سحر تر دولت ز اعجاز
نازک رقمی که کس نگارد / چون نخل بلا شکر بارد
طفل نقش بهسته کلک / بارچه کند ز حسن ایاف
کو از لب سحر ساز بگشد / بر صفحه گشته شکر خنده
گلشن ز سفینه مرادی / چون دیده بیاض و خوش سوادی
هر صفحه در دو عذار دلدار / هر سطر در و بهار در دار
هر نکته دری دلیست خسته / در هر دو جهان نشسته
در رسته خامه ام چو این باغ / شست از دل لاله زار خود داغ
بعضی ز باغبان بستان / این باغ و بری نظاره افسانه
چون دیده چو چمن گل راز / در خنده کم از نسیم اعجاز

گفتش لب گل ز خنده مجروح / شد همچو نسیم گل سبک روح
برخاست ز جا چو شعله نور / نالنده غلام چو تجلی طور
پس آمد و بوسه داده دستم / من در خور و خرم چو گل نشستم
رفتم که زمین او ببوسم / ولی خاک کف ده ره ببوسم
عقل آمد و برد اختیارم / بنشست به اصلاح کارم
گفتا لب تست مخزن غیب / از بوسه تهی مبر به لب جیب
هر چند که بوسه نیازست / کاین بوس درین نیاز رازست
نظاره این نگار سودای / از دامن دیده ات بخیر ببری
چون غنچه دل تو چون خوشتر / خنده به نسیم خلد مغرور
ور زنگی زشت دار داری / جا ز آزد جگار داری
گفتم که غبار جان هوا شد / روز رو بس پس از این فدا شد
دل هم همه سر روز پیر ازین مرد / بگذشت مراد و رخت خود برد
گفتا نه دل و نه جان بپرداز / وین نقد محال باکر باز
از خاتم نقشبند دولت / وز جبه آن نسخه دولت
بس حجت تو نایب سلیمانست / بر نام عشق و حسن عنوانست
کز موجه کوثرش نویسم / کز جبهه ساکنش نویسم
کوثر ز کجا و موج ناموس / کش داد فکنده بر جبین بوس
این بوس که لب برست دارد / برگوهر از لب شکست دارد
هر جوهر جبهه ساز قدست / نشاط او بهار قدست

شکر ز کرم که دمانت / این فخر بجز از آنست
از سبزه شکر ز خست / بگذشت که فره و عصمت
وین شیشه ز عصمت آفریده / روی بکس مکس ندیده
انجیر که حسن از او بیمور / فیض است چکیده از دل ...
تو قیمت حسن خویش شناس / بر گوهر الست هر اس
در خصم کند ز جبل ابرام / زین مهر تو تیش کی آرام
بس حجت که کنی ز حجت آر / بر عفت صف فلک شکست آر
شاید که ره روشن داغ / بنشین از غم زمانه

ولہ

از سفره چرخ لقمه کام / نامرد از آشوب رنجام
کی معنت تو زنان مرد / اگر روز که بخت خام ترکه
کی نفس شناس عقل او را / زان نفس کمال کل بکمال
انگشت که عطا رفض دادش / بوالفضل عطا لقب نهادش
در فضل ز یک غالب من / هم صاحب و هم مصاحب من
امروز گزیده جهان است / فرزند مهین آسمان است
هر گه که شد زبان وه ... / هر گه که از دست عقل فر به
پاکیزه گهر ز نار این / جز خاک ز تنگ و ...
خلقش شیشه که روشن / از مهر و عاد داده روغن
هر رشته که خلق او طرازد / نتوانند چرخ پاره سازد
زنان جسم برو مباهات / برهان طبعو و الکرامات

کاندر که

کس و هم که دست گشت جهت / هم طینت و هم سرشت جنبت
ملزم نه اگر بحجت اوست / کفش کل ... که کس خبر است
در گور ... چشم به دور / چو عاشق نیست هیچ رنجور
انگشت زر و قت کان را / بگذشته ز تب ... اورا
کان ... اصل جان ... گشت / دارو از آن تب هلاکت
در تو بند و خیال ... را / تب از ... شعله جز ترا
در عهده ... از مرض ... / ... مرگ ... مرض ... محالند
کاندر ... شد ... آثار / خیر ... واجب ...
اقلیم وجود را شکسته / ... عدم نشسته
در آینه کز مصفات / ... جمال ...
آیینه ... را ... / از ... خویش ...
یوسف چو درو جمال ... / از دیدن خود ملال بیند
از حسرت آن ... / کعبه بنگاه خویش دشمن
آنها که ... کارند / قاروره چرخ پیش آرند
یعنی که سپهر ... / از رنج حدوث کرده ...
هر صبح ... / چون ... تیش ببرد
جستن دل ... / که قدم و فغان برآرد
کین خیک ... / از رنج حدوث جستن ...
بردارد نعره انا الله / کعبه ملکوت و ملک گمراه

هر نکته که از درون بجست | در قصر دماغ او وطن ساخت
قصری چو بهشت یافت معمور | سامان بهشت و ساحت طور
هر نقش که خامه الم | بنگاشت ز ماه تا به بام
دید آینه‌ای بر عقل کل را | آیینه رخان در سبیل را
دید آینه را در لب سطر آب | از پرتو فیض قدس شاداب
از بهر نظام کل در کتب | همچون شده پیش دیده بر با
آزاده بعقل داده هر داد | زان حضرت قدس کو آباد
آری ملک الملوک فضل است | او منبع عقول و جمله بوست
او شهر نشین آشنائی | وین بلبل عقول روستائی
او روز شناس ما است | ما کمیت خفته و صبا اوست
گفتم چمنی کنم خوش آغاز | کز جلوه دهش صبا نبودار
ما از گل قدس یادگاریم | پرورده نازنوبهاریم
کس پاره قدر ما نداند | ما را به بهار جان ستاند
این طرفه که حرف خوانی | نستانه زبان برایگانی

رفتم بطواف حضرت عشق | تا گریه کنم ز هجرت عشق
دیدم طفلی گرفته بر دوش | چون مردمک نظر سیه پوش
بسیار نحیف تر ز مژگان | از هر مژه لیک دجله افشان
چون آه ز غصه قد کشیده | چون ناله ز درد و فشیده

در مهد

در مهد عدم برنج بوده | یک لحظه ز رنج ناغنوده
در صلب و رحم ندیده کوثر | با سیل غمش شکفته دودر
تا منزل بطن را یک گام | هر گه ز شوق مهد آلام
زانسان صهبا آرمیده | پستان نشاط غم مکیده
گفتم که این طفل بوالعجب چیست | وین طرفه که در لجه گریست
مستانه ز بس که دیده حالم | مدهوش شد از چنین سوالم
در خنده بهوش چو گل شکفت | انگاه بهوش آمد و گفت
این طفل دل رسیده تست | خونابه رسان دیده تست
حسنش نه تو بستر و من داد | تا پرورشش بشیر بیداد
وانگه که ز شیر نازش آرام | هم با سر زلف او سپارم
گر زانکه بسینه دلش بسوزد | ور زود ز غمش جهان فروزد
ور ز بند بند ناز دلبر | وانگاه تو دانی و دل خویش
از هیبت این خطاب جانکاه | بر من ز نهیب غیب آه
ولی نیز ز جوش ناتوانی | چند ز بطیبه و گلت فانی
اکنون نه زانم این او چیست | من نیستم این نوای کیست
ای خنده آفتاب اقبال | در جبهه فتحباب اقبال
از زهره دمان دولت | ای مهر تو آسمان دولت
پرورده سایه آفتابت | در عقل دبیرستان بابت
دولت بتو در زمانه نازان | چون نازبچه ماه کنعان

زین پیش سپهر اگر چراغ بود / وین مهر چراغ آسمان بود

اکنون که زمانه از تو طرب است / خورشید چراغ مرده اوست

از صبح که کهنه سپهر در توست / از بهر چراغ مرده تابوت

برخیز و بالتماس تقدیر / بخشا گناه این کهن پیر

کن تازه دل فسرده پیر را / کن زنده چراغ مرده پیر را

چون زنده که از تو در پذیرد / از جرم چو شمع هم نمیرد

گردید ز تند باد اخلاص / کز طره دولت پریشان

بشگفت گل تو بخت بیدار / زیبست زمانه را دریکبار

میخواست برین طلسم جانکاه / سازد ظلمت ز شعله آه

تا چون شد عشق سرفراز / اقبال که نه علم طراز

هر کو ظلمت بکون بگردد / آب طرب تو خون نگردد

اینک از آن ابر گسسته / در بند که تو عهد بستند

اینک علم ز صبح آمال / بر داشته آفتاب اقبال

تا چون تو عنان بجنبش آری / وین مهر شده چو مه حصاری

شبخون آری بهر حصاری / چون سایه کنند خاک باری

اقبال که نیز خادم تست / فتح و نصرت ملازم تست

تو دیده دولتی و ایشان / بر گرد تو بسته صف چو مژگان

شد سکه چو انتظار دادت / خونریز تر از دم چهات

برخیز و سمند کین سبک بار / وز جبهه سکه مهر خور بردار

تا جو

چون خطبه ز تو ندارد القاب / ز کام خطیب شد زبان آب

زان پیش که گشت آب و آذر / بندد دگری بکین منبر

بشتاب و زلال خضر بگسار / از خطبه بنام سکه آرار

شمشیر فلک جنگ در زن / با خصم تو گر رود بمیدان

دانند آنانکه اهل رایند / تا زین دو کدام برسر آیند

میخواست زمانه بادشاهست / کافسر نه بود دهان راست

کاز اهل کعبه ره نماید / از خلد دری برو گشاید

چندی در پس کار بیا بود / او را صدمه چنین نشاید

آنست که شناس جاند / وز رای تو برای ره بند

چون تیر ازین صدف ندیدند / از بهر تو این صدف گزیدند

زنهار بسا برای صدف کار / زین بحر شمار خویش را خوار

مرباش چو طبع خوف دار / وز دست عنان مده مگذار

تا چند مدار این جهان گیر / در یک نفس آسمان بگیر

تا هست زمانه کام و ناکام / با دشمنی و دوستی تو سر و دام

تا زلف تو باد سرفراز / تیغ تو کند بفتح باز

خصمت را چو زخم ناسور / از درد دوا که او مهجور

بر طرف مه صفاهان شد / نسخ نقش قدم ماه و مهر

بوسه بهار کف پای جهان / غاشیه بر جرخ در آسمان

گر نشین صف دین مبین | قبلهٔ اسلام محمد امین
نخل نسب زان شبها بارور | شاخ حسب زان حسبها ثمر
هم ز سیادت نسبش با جگر | هم ز نقابت حسبش با جگر
درخته از نور سیادت عذار | برشده اقبال مشار اقتدار
یا چو ز نور است تنش را اساس | نور تراود بکشند از لباس
داغ طلب در جگرش موجود | شعلهٔ سفر در تنش موجود
شوق شدش قبله‌نما مرا | رو به ره قبله همت نهاد
قاعدهٔ توفیق شدش رهنما | تا حرم عزت نو رخدار
دیده در قفل ازل با نصیب | قفل ازل را که در از دین مطلب
یافت بهشته چو بسر بر زمین | خلد در آن کلم چو کمان در نگین
گفت که صاف زغو رحیب | آتش فشان کنه ر در صب
بر کرم شانه و تقاضا را | ریخته در سایه کلها وله
حق چو بر دست برار دعا | گشت چو گلدسته ز فیض هوا
جنس کف خر بعضی برخ لکر کهید | بوی اجابت به مشامش رسید
بر زمین بوس الهی زمین | ناصیه اش دیده و صفت باز
جنس زاد بر حضرت او زبان | حوصله چنگل شهباز یافت
کو یک باز دان جز نگاه | صید مرادات در الفضیه‌گاه
معتکف وضع تکمیل شد | سایه نشین بر جبرئیل شد
شد چو زکام دم جهان کار | حب وطن برد در دلش قرار

از خط او

ذوق وطن در تن و جانش گرفت | شوق سفر باز رگ جانش گرفت
خسته وداع از نفسش میچکید | نیش فراقش رگ جان میگزید
جمع دلش آمده احرام بود | محرم قرب حرم خاص بود
گرچه بسی در ره خویش شتافت | رخصت رفتن ز حریمش نیافت
سکه اقبال به نامش زدند | حلقه خور بر در بامش زدند
ام جان بسکه حرم بود چند گاه | معتکف درگه آن بود شاه
حاصل این دو حرم اساختند | وز نمکش مرده بها ساختند
آیهٔ این فرده فکنده برش | سجده فتان گشت ز بالا برش
گشت دلش عرش مقدس مقیم | غوطه از فیض به نور قدیم
گفت این غنچه چو گل گشود سر | خنده چو آمد از آن ده بحوسر
خفت بر آن حجت حق او جهل حجت | گفت هرف آنچه ازو جهل گفت
دیده خفاش بلم که ماه بیاب | کرشمه از رنگ گل آفتاب
بر زبان بندر آن را انکار | فال گشود ز کلام غدار
آمد از عجب ز کلام آیتی | در حق این البان تیر
داد ز تنزیل ملایک خبر | بر دل او سر شفیع لب
تا شود از صیقل امید دیم | صیقلی قلب صحیح دیم
جمله این سر قدر سحار | لعل چو غنچه ز سبستان راز
لیک بدل تیره چو سار زاغ | خورد بر دیده گه از بر زاغ
مغز قرآن ز هند خزر | کور سفر را نشود ستر

خیز فصیحی ره دیگر بزنیم   بر سر شاخ طلبه بر زنیم
کرده از آه حریف دغا   محنت طوفان ده دلیل عصا
جامه جان بر تن شان کو کراه   چشم یقین شان چو کند کو راه

در زد بر کهکشان گاه   در سینه فلک غلغل آه
فیض طلبید از بن کاخ   تا لب نو دلش با گستاخ
نازنده از فضل رحمت   کز نفس لب اگر آمیخت
کین جوهره از جوش اخلاص   زین سکه شد وظیفه خاص
در وجد فتاد مست وهو گو   تنک آمده بر لب طرف آغوش
منشید مراد در بر خویش   میکرد سجود اختر خویش
ماییم در جهان به زار   کس کرده بفضل گشته سرور
در فضل طبع گشته خس پرور   برخاطر فیض کل فراور
در رزم جهان خزیده   در دامن فضل پا کشیده
ماییم نشان ناپرسند   کشته بخیال از ره خورسند
از جلوه بار و برگ محروم   خورسند به بهار بعد دوم
ماییم در این نشین آز   چون کس جو حق فضل پرداز
شب کور تر از چراغ مرده   از فضل بفیض ره نبرده
این روشنگان تیره اختر   هر لحظه از این سکه غربال
بر تارک ما ملال بیزند   زین فضل فیض ما بریزند

ماشت چون که ته ادراک   زین قصه بریم سوی افلاک
خود را فلک دوم شماریم   غافل که ز جهل در حصاریم
زین فضل که طعنه ها سپردیم   از جوش جنون بخود نبودیم
کردیم ترنم پریشان   ور نه چه خبر ز عقل ایشان
از فیض سروش خرده   این فضل بجا رمتبه به
هشدار فصیحی این چه بودت   کز خیره زبانه در بخاست
باز این چه نواز خود حکایت   کز خیره زبانه در گلستانت
با زنجه غم نکنی نفس را   در حیرت شعله سوز خس را
گرم که درون سینه داری   صد تیغ بوجود حصاری
بگشا در حصار خود را   منما بکس سبب رخود را
کین مست چون ننگ جهند   گویند حریف لیک لبشنند
بجمع جلوه کبریات بینند   دلتنگ چو چشم خود نشینند
جمعی مرده بردم تو نباشند   تخم حسدت بسینه پاشند
سر جمله دشمنی کشانند   این تخم کنند از آن روئید
دیگر نه ترا زراه تا پاک   باید همه را فکنده برخاک
این رنج برای تو رسند   خاموش نشین و لب فرو بند

حسن رسید از برعیسی دم   چون دم عیسی نفسان محرم
چون نفس نو خطکان کرد   هر نفسش بر لب راز گرد

[illegible]

هوش به ریوزه کرد کرده لبه | گوش طلب نکرده سخن کرده لبه
دله بدست خود دم نامه | هر شکر ز زینت انکامه
هر جنس روح فسرده الکند | هر گل او کمت پیراهن
نامه در ج کهر آبدار | در ج در و این گهر شاهوار
خار صحبت گل کنه | غالیه در دام سنبل کنه
مغز این شاه قصه نقاب | که سوال از لب مخ آفتاب
مخ نفس بسته از قیل و قال | مخ که دستان جواب سوال
منکم آواره بستان عقل | هیچ نه انداز دبستان عقل
دم ز دم ز دانسخه لی خطات | لیک به صحبت عشق روات
خار صحبت گل کند | غالیه در دام سنبل کنه
مغز این بیت کبره ذات | بر لو تقیس است مستور است
این گل فسکر ازمی اداعات | رنگ دو قوه ارنبه یر در وات
مقصد ازین خاصیت صحبت است | صحبت دانا هم خاصیت است
صحبت خدلم تو روز بر | طالع این سعل فروز بر

بسم الله الرحمن الرحیم

در روش حسن و ناز هست رخی خوش نما
غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا

گر بمثل جا کنی در بصر آینه شخص
بیند تمثال خویش تافته رو بر قفا

مرده صد ساله را داد خرامت حیات
فتنه افتاده را آمد قدت عصا

در گذشت دل با همه آزردگی
هست مکرر ان پری از پی دهان ما

میکشدم خنده ات این سخنت یاد باد
گر ز تو نخواهم چرا این روز چرا خون بها

دور ز بی مهری گشت بیاری میل
چرخ زبید عهدیت هست علم در وفا

وقت رسیدن بتو هوش هراسان ز تن
گاه گذشتن ز تو سعی گریزان ز پا

کرد آسودگی داد بعهدت ستم
باعث آزردگی گشت بدعهدیت دوا

طور تو ویران کن سلسله آرزو
خوبی تو برهم زن معرکه ها

خنجر مژگان تو وصله بخشش ستیز
غمزه فتان تو معرکه ساز سزا

جور نگر کز وفا راه ندارم برش
مهر نگر کز جفا در دل من کرد جا

فتنه نبازد بتو همچو ستم با سپهر
مژده بخواید ز تو همچو زمان از بلا

بزم بتو خوشنما همچو جسد از روان
شرم ز تو خوش ادا همچو ادب از حیا

آن بت بیگانه را اگر شوم آینه دار
ناید خس اندر نظر صورت خویش آشنا

باعث حیرانی دیده شود آفتاب
شاهد حسنت در و کو نماید لقا

آب چه ز برده چشم در دم نظاره اش
گر نتراود برون لطف تنش از قبا

گر نبود ... آینه های شاه
از چه کند دیدنش راز نهان بر ملا

ماه شفاعت ضیا مهر هدایت فروغ
نقد علی ولی شاه خراسان رضا

صلیح البیاض

آنچه رود گر بغرض خوشه ز جمان تو
دانه دگر نشکند در دهن آسیا

بی مدد شاخسار مرغ نهد آشیان
یاد کند گر بغرض حفظ ترا بر هوا

امر تو در گیرودار حکم کند گر بآب
موج سلاسل شود از پی قید صبا

افتد اندر شک از سبقت آوازه اش
سایل اگر خواهد از کوه بخایت صدا

حلم تو گر جا کند در دل آزرده تن
ناله نگردد بلند همچو دعای ریا

همت تو بر فکند رسم گرفتن چنانکه
دست نگردد دگر رنگ ستان از حنا

گرددش از قابلی همچو ستون خرد
در کف منت اسد دولت از و عصا

خوبی عهدت چنان گشت که در آمد آن
گرد خلاف از شتاب طفل رحم وعده را

گر بحقارت نظر سوی رحم افکنی
نطفه نگردد دگر قابل نشو و نما

حفظ ترا ان اثر هست که ندان صفت
ژاله نیاید گداز در دهن اژدها

گر کند اندیشه قدر تو جا در ضمیر
مرتبه استجاب یابد در دل دعا

باعث رزق از چه شد مهر تو بخت نجوم
خرمن جود ترا نیست اگر کهربا

نخل رفیعت اگر آسیا بود
بیم بریدن ز چوب هیچو نی بوریا

ازلی دیدن نهی کردم تیغ دست — زخم قساند جو مهر در عوض خون طلا
صورت مکروه را بد ننماید اگر — خوبی عهدت کند در دل آئینه جا
آب بقا گر جوزد تیغ زبان تو — روح دگر نشکند هیبت عضو جدا
مهر کف جود تو نور فکن گر شود — نسبت عجب گر ز شخص سایه نیفتد دوتا
ناید ازین پس دگر طفل رحم سرنگون — حامله را گر دهی از کف دولت عطا
دیده ز هیبتش دمی باز نماند دگر — گرد ره عزم تو گر شودش توتیا
ذوق گرفتن جنان کرد بدلها قرار — بس که کف همتت کرد ز غیبت سخا
گر بی احدش کند میل دل جون لنا — سایه اگر افکند دست تو بر اژدها
از چه بعهد کفت گشت ز مردم نهان — از اثر جود خجل نیست اگر کیمیا

ای طبع زنار ز روی تو گوهر آفتاب — وی در عرق جو روی تو از گوهر آفتاب
خواید اگر بباد هم آغوشی تنت — جشم رمد کشیده کشد در بر آفتاب
بودی گل وجودش اگر حاکد رگهت — گشتی بطبع شب بره را شیر آفتاب
جون بشخص سرافراز رود سایه بعد ازین — آیینه دار قدر تو گردد دگر آفتاب
سرشار کی شود میش از آنکه قطره — زیر و زبر ز حلم تو در ساغر آفتاب

صحح العالی

بگجنا اگر ز بند غمت بو و خسروا — بو یوسف صفت ز اختر با مهربان نشست
کوفت نهاد دهر بگردن کمند کی — بهر نشان جرخ محدب از آن نشست
در بزم عیش جام تو شد کاسه بر خطی — در حلق بد سگال تو جون استخوان نشست
زین پیش اگر جه از ستم جرخ بار گران — خاری ترا به پای دل از دشمنان نشست
اکنون سپهر با تو جنان شد که از جفا — جان و دل عدو که خلافت در آن نشست
بر ترکش خدنگ نگاه حدیث شناز — جون شیشه ریزه زیش سحرگه ز بان نشست
در دور دولت آنکه بجز مخالف ز راه راست — برخاست همچو گوی و بپای دوان نشست
از غم خلق نسبت ز باش برای تست — کام و زر دل نتواند نهان نشست
برکوه از حلم تو گر سایه افکند — همچو نبات تازه کند در زمان نشست
زین پیش خاست فتنه گر از خانه کمان — اکنون بخاک تیره جو تیر از کمان نشست
شاید که باد فایق طبع لطیف تو — گوید جهان که بر سر موی تو آن نشست
در روزگار عدل تو گرگ از جفای پیش — بر رسم دادخواه به پیش شبان نشست
از اعتماد حفظ تو بود این که آفتاب — خندان و شاد بر سر خنجر و سنان نشست
در شرح حلم تو ز گرانبای سخن — صد ره زبان تو وقت بیان در دهان نشست
جرخ از محیط جاه تو خود را برون نهد — نقطه ز حفظ دایره کی بی کران نشست
یاد بحر پاس تو در جشم فتنگان — جون می بستیاری خواب گران نشست
از نور جهره فیض رسان گشت آفتاب — تا بر درش ز خطه جودت دهان نشست

شاها من آنکسم که در ایام و فرصت … دو وان نگویم که دمی شاد و ایمن نیست

شد سالها که همنفس صبح صادقم … تا بر سپهر ملک شه کامران نشست

ترسم که بیش یکسر موی نشان نماند … از بس مرا حزنک دعا بر فشان نشست

اکنون نکو او این سخنم جز دعا نیست … کو بر فراز کنگرهٔ آسمان نشست

یا قدر خود حواله کن این ماجرا که او … برتر هزار پایه ز وهم و گمان نشست

باشد که چرخ پنجه مردی بر افکنم … گر دیگر همه دهی بمیان سگان نشست

باشد که بر در تو بدین حیله جا کنم … تا از وکه بر سپهر دمی تو ان نشست

تا از خلاف چرخ و فریب زمانه مهر … با چشم خونفشان و دل شاد مان نشست

تو بر سریر ملک بمان شاد و خوش که خصم … بر خاک تیره با مژهٔ خونفشان نشست

زغلغلی که بفتح خدایگان برخاست … نشاط خفته ز آغوش آسمان برخاست

بدین نوید سخن با زبان گرفت الفت … بقایی که بجو راز سر زبان برخاست

زبان هر که با نکار این بشارت رفت … بجای حرف از خنجر استخوان برخاست

زهی نوید که عطرش دماغ جان تر کرد … چو آن نسیم که از بزم گلستان برخاست

ز شرح این جزم لب خنبان حسد گرگرد … که مست شوق ز آغوش دلستان برخاست

چنین نوید که خواستم نثار کنم … خجل شدم که ز هر تن هزار جان برخاست

چه گرمی جرست این که شد زبان در کام … چو شعله و سخنش عنبرین دخان برخاست

شنیده‌ام که جهان زین نشاط در رقص است … که از نشاط ز دل‌ها همی غبار برخاست

مگر بقصد بداهت همین بشارت … نیافتاب که بیاش کشتی زبان

ز شرح دست و دل تهنیت نگو گر آ … فتاد گوهر دندان دو از دهان بیرون

سیاست تو بدان گونه منتقم گر … که گرگ تشنه بیاز شبان جان

مگر بخشم تو خواهد عذاب کرد از … که آفتاب قیامت بامتحان برخاست

مدد و عدل تو ارنیم منتشر … هزار ناله ز هر گوشه کمان برخاست

ز بیداد خصمت نشست دل … همان نشاط که از دیدن دوستان برخاست

فتاد از پا کاو زمین ز عادت جل … سر بریده ز پس سر سنان برخاست

تواست نام فراتی که یاد و عشق صبح … بکوه و جامه تر از نیل آسمان برخاست

ز آسمان بسی تری طلب کردم … ثنای ذات تو از دوش آسمان برخاست

ز داستان شهان تاج قدر … بجای تاج سر از خاک آستان برخاست

بعهد دولت تو گوهر جهان … که انتظام جواهر ز ریسمان برخاست

شنیدم

شکر خدا که خسرو صاحب قران خود … در لطف کرد کار خدیو جهان

سلطان شرق و غرب بر او زنگ صحت … از عافیت فراخ زمین در مار

آمد دلیل صحتش آرامش جهان … زین ره گذر که رنج تن آسوده جان

زین قصه خلق را تهنیت شادمان کنم … که از این حکایت مبهم گمان خوش است

ای خدیو عصر و خداوند انس و جان — طهماسب شاه مایهٔ امن و امان چو نشست
منت خدای را که ز تأثیر همتش — زامروز تا بروز قیامت جهان چو بست
شاها اگر چه چرخ جفا پیشه رنجه داشت — ذات ترا که هستی عالم از آن چو بست
هست این زمانه از آن حرکت در فغان — بکام تو به اهل امت فغان چو بست
ای آنکه شرف رسیده بجائی که برتر است — وفق شهان بهم سری آسمان چو بست
و ز در بار نیست نام توان مگر بحق — کز سر رود بباد و بگفتن زبان چو بست
شرین ز ریش که گشته ز نیانهای تو — زخم از زبان تیغ سیاست دهان چو بست
از عدل تو چو صید بصیاد و سگ بدست — در هیبت تو گرگ چو سگ با شبان چو بست
گردون سیاستی و لجنت عتاب تو — جور زمانه و ستم آسمان چو بست
از خرم تو سزد که بگویند اهل حشر — کامروز هم ز خواب سر پاسبان چو بست
رفتار آب تیغ تو در جوی بار رزم — بیننده را بدیده چو آب روان چو بست

کمند زلف تو کار ابود هزار شکست — بهر شکست دلم را هزار بار شکست
جان بعشق تو آلوده دامنی دورم — که رنگ خون دل و دیده در کنار شکست
کشاد زلف دلم را نیاز هر موئی — هزار بار ببست و هزار بار شکست
کشنده چشم تو مستیست وین عجب کو را — هنوز نشاء ز تیار درده بر خمار شکست
زمان هزار بلا از جهان بگرداند — بیک کرشمه که مژگان آن نگار شکست

چه دشمنی که بکامم ز دوست داری تو — هزار شیشه دمی در دل فکار شکست
عجب که هیچ ز من خسته خبر نشود — ز بس مرا خم آن زلف تابدار شکست
شکست توبه چو شست ای که کاری — که گر شکست و عهده امیدوار شکست
بوعده کاشش نومید نیز هر بارم — مگر که عهد من این ره باختیار شکست
هزار بلا شکست این دل شکسته مرا — ز بس که خوب نماید ز زلف یار شکست
بمی عمارت جان خراب میکردم — تو با دو آمدی و دست دل بکار شکست
سر دو چشم تو گردم که گاه لطف نگه — چو چو و شاه جهان رسم انتظار شکست

علی عالی اعلی که چوب حاجب او
سر نیال جبین را بروز بار شکست

ز بس حمله کینش عدو بروز مصاف — خیال کرد که پیشانی از غبار شکست
بوقت خشم که قدرش سزا اگر یابد — نسیم چون دم شمشیر ابد از شکست
دگر زمان بدرشتی کین او گذرد — فند چو صفحه بروی هوا هزار شکست
زنیم جشن که دادند دوال ظلم ببرد — ز نور عدلش بازوی روزگار شکست
نحست لاله و شمشت جان شده است — ز بس که کین تو در اوقت کار شکست
که گر بکاه نسیم خزان رسد بالوص — بیاید از اثر سجه در شمار شکست
ایا ستاره سریری که آسمان کبود — ز بار حلم تو قامت بنفشه وار شکست
شکاری که بروز جهم بر صحابت — یلیک سینه را دل که شکار شکست

زانند او تو جود عجب اگر یا بر | ستان شلیه بهجا رتوک خار شکست
بعهد جود تو از فراخ حوصله را | دل از تصور جود کف تو خار شکست
سزد اگر که دگر نیش زبان شکسته شود | بدور عدل تو زان شاخ چوب دار شکست
زبس عطای گهر داد دل آن جهان سست | که نخل ... توقف در انتظار شکست
کرم بعهد تو زان گونه شد که ممسک را | ببذل مختصر آستین ابخیار شکست
بکشتی ورد گوهر ز دست جود تو بخت | که در بروی هوا در دم شمار شکست
زبس حرارت خشم تو اهل دوزخ را | که عذاب ال ز تاب یک شرار شکست
بران هوا که نسیم سحاب تو وزید | هجوم قطره نیاورده بر غبار شکست
ندیده روش گزند عدو چو اهل هوس | که خیل ... در راه اعتبار شکست
همیشه یار کشاکش میان ... | مدام تار سوزن ... کار شکست
گسسته باد ز هم بند بند خصم تو برو | رسد بهر سر سوزن ز تو هزار شکست

ای برده در طراوت دست از بهار دست | از چون نگیست باز ترا در نگار دست
چون زلف تو بهر چه نهم دست شکند | تا شد بعهد بستنت امیدوار دست
این عهد مدید ملک لحظه ... | میداد چو هجر مرا وصل یار دست
خوش آنکه کام جو شوم زو بیک نگاه | کوته کنم ز دامن او شرمسار دست
از بس فزوده درد ره او نا امیدیم | اکنون چو وصل شسته الم ز انتظار دست

دل را جواب وصل مرا از غلوی میل | گردد دراز سوی تو بی اختیار دست
من بجز ز ذوق وصال تو بود | در آرزوی دامن تو بیقرار دست
ز رسم کرده مت بر دل ار بنم اگر نهد | گردد ز خار خارش چون گل فکار دست
چو نامه صد کشته گشته چشم تو از چه بود | بر خون بسته تهمت قتل نگار دست
دست تو ... خاک ره بخت | سودی بگیر بدست شه کامکار دست
سلطان ... کسی خلیل اگر انتمار | در دامنش ز عجز زند وقت کارزار دست

هنگام بذل جوشش ... اگر درم | ترسد چو باز دوری ره از شمار دست
از تیغ او هوا متحرک اگر شود | پران شود ز باد چو برگ چنار دست
دست از درم اگر بفشاند سبک کند | خورشید را بماند در زیر بار دست
ای ابر بخششی که بوقت سخاوتت | گردد فراخ حوصله تر از کنار دست
چو ز ابر در نثار بهر جا که بکند ریگ | تا حشر بهره یابد از آن رهگذار دست
آن نکته پروری که اگر گاه گفت و گو | یکبار بر زبان تو آرد گذار دست
گردد زبان سبزه سخن گوی همچو طفل | انگشت اگر نهد بلب جویبار دست
رای ترا دهد نشان از نشان اگر | بیننده گی کند بس از این دیده وار دست
در دور عدل تو ز بی انتظام پای | چون باد شد ... ز روی چنار دست
دارم فزوده ... در بزدش ... | در عهد تو ز سود ساز کار دست

گردون کند بدو تو خجالت بری بلی　　در هیچ کار نیست شود شرمسار دست
ترکیب بند لطف اگر انگشت شود　　طفل از رحم برون که بیاید بهزار دست
بود عجب که گاه درم ریزی گفت　　گرد و دلیسان پای وان برشمار دست
گفتم بخشش تو زبس شد گران زر زر　　نابد دگر ز حمل هوا استوار دست
از خوی نازک تو بیابد اگر اثر　　گرد دنگاه لمس تماشم فگار دست
برنده خنجر تو بخاک ارد به اثر　　نرسد بیان دیده دگر از غبار دست
بامی نشاط لطف تو ممزوج اگر شود　　برشاخ تاک بنابد خار دست
انگشت اگر ز رای تو حرفی کند رقم　　راز نهان کند چو زبان آشکار دست
در جوف آب کار عنایت اگر کند　　گرد و بیان نجه خور شعله بار دست
شاها نوال سحاب نوالی که همچو ابر　　بر هر زمین که بگذری اندر نثار دست
شاید که مرده بدرطمع آورد برون　　از آستین خاک در آن امکان دار دست
تا از چه رو بعهد تو شد دوستدار زر　　زین رهگذر بهمه جهد آزار یار دست
کارت رسیده است بجای که حون دعا　　در کارسازی تو گشود انتظار دست
شد ایمنی بعهد تو زان که بود از بیم　　بابل چون همی نشود در شکار دست
جون کوه سن با دهد دشت بار اگر　　میزد حمایت تو به شیب غبار دست
دریا کشد نیاز گریبان آسمان　　از آنکه شد ز دامنت امیدوار دست
می در رود و هوا بل سنگ چون غبار　　افشاند از وقار تو در کوهسار دست

یکدم نبد بدی که افشانیش کسی　　با طبع من مگر که نراهست یار دست
شاها مگیر بر من اگرچه زروی جهل　　در کرده ام بدست خبان روزوار دست
بر دلبران ساده من دست زدم　　دار و اگرچه شاه او دو نگار دست
عذرم بپذیر زانکه بود آبی هم بد هر　　بهتر از این معانی دریبر وار دست
خوش نیست این حجاب ثنای بر دل خرام　　بردار برده از این روی کار دست
بر نکتش بعون الهی بزور نظم　　در بحر ام اگر فکند روزگار دست
مگر بضعف حال که از قوت سخن　　طبعم برد و در استم در اسفند یار دست
گرزین بگویم این تو دانی که میکشد　　از سعی خویش نفرقه باد و الفقار دست
دانی که سحر سازی صفاهان چه گفته بود　　وقتی که داد شیراین گهرشاهوار دست
دوشینه کار خاطر من بس که غنچه وار　　برده نهاده اند تو شرمسار دست
از بهر دو چشم بدان نظم دلکشم　　برداشته است بدعای تو هزار
تا باشد اینکه رسم بود از پی دعا　　برداشتن بدرگه پروردگار دست
دستت بکار باد و بساز زر و رکاب　　خصم ترا مباد بهنگام کار دست

صبح روشن دلان بیان منست　　تیغ صبحی سخن زبان منست
ظاهرست از سخن که روح قدس　　دایهٔ مریم زبان منست
بس که مغز دقیق کرد مرا　　نقطهٔ کلک من جهان منست

خشک تن گر چو استخوان شده‌ام / مغز معنی در استخوان منت
طوطی شکرین مقال سخن / مگس شیرهٔ دکان منت
بنده بندم که گوهر معنیست / در رخ سبحه‌وار سیمای منت
طعمه گرسنه دلان سخن / استخوان ریزهای استخوان منت
چون سیاهی دیده قطرهٔ حبر / بر سر خامه دیده بان منت
آخرین نقش مانی از رنگ / نقطهٔ کلک امتحان منت
کان اگر ز آفتاب گوهر یافت / گوهر آفتاب کان منت
همچو طفل گرسنه بر خرد / مژه کش از سر بیان منت
نطق سحبان که افصح عربست / روستازادهٔ لسان منت
حیله‌انگیزی سپهر دورنگ / از فسانهای بی‌نشان منت
عقل کل با وجود نور یقین / دیده روشن کن گمان منت
از زمین تا به آسمان بلند / همه را چشم بر دهان منت
آنچه زین بیش گفت خاقانی / وصف حال من و زبان منت
از فریب زمان تهیست کیست / در عدم آنکه هم قران منت
غارت سینه از ستانت ولی / سینه غارت گر ستان منت
دولتی کآسمان ندیده بخواب / بندهٔ سر بر آستان منت
آفتابی که از زوال بریست / کوکب افروز آسمان منت

قوس گردون که سهم حمله اوست / پشت خم در رخم کمان منت
خصم در بن کشش آسمان نیست / روز و شب در دعای جان منت
چون رحم طفل وار پروردم / اگر او ساکن و مکان منت
نعمت صد هزار قیصر و خان / در تنور گرسنه نان منت
آفتاب سپهر با همه قدر / آتش افروز دیگدان منت
عشرت صد هزار رود و سرود / در غزا خانهٔ فغان منت
خانه پرداز کارخانهٔ کن / همت آستین فشان منت
دهر کش شیوه مردم آزاریست / گرگ یوسف دریغ شبان منت
خواب را شیوه غفلتست ولی / خواب خرس کی پاسبان منت
این دو گردندهٔ سفید و سیاه / ابلق مطلق العنان منت
گنبد گردون که لقمه حلوا از اوست / خرمن خوشه زبان منت
آسمان شب ور آتشم فکند / که دم صبح ارو خان منت
مین فرو خورده دشتها در حقد / خصم او در جگر سنان منت
موی بر غول و پوست خشتم / دق مصری و پرنیان منت
گر بغدر سخن دهند بکس / از سمک تا سما از آن منت
خندهٔ آفتاب صبح آرای / از رخ همچو زعفران منت
همه جا شد بنده همه کس / هر چه در بار کار روان منت

بارهای جگرم بنوک مژه | در نظر شاخ ارغوان منت
بس که ازمن گرفت درد گهر | اسمان گو نگاه بامن ست
نگذارد مرا کف هر چند | گوییش بحر و کان ضمان منت
کله دود دواه صبح کپی | چتر شاهی و سایه بان منت
بیضه ازین گهر نهاد | عقل گو مرغ آشیان منت
لذت لعمهای زهر مرا | داند انکس که میهمان منت
کس بمحشر نگیرد م دامن | جنهوس کو رستگان منت
روزی من هم از منت کسین | قوت جان من ارزبان منت
بر من این قرب و منزلت که | فیض لطف خدا یگان منت
آن امام بحق که خاک درش | روشنی بخش دیده کان منت
علی موسی الکه نکهت او | قوت جان ناتوان منت
استان گوید از سحاب کفش | قطرهٔ بحر بیکران منت
قصه کوته درین سرای کهن | سخنست و سخن از ان منت

درد خدنگت بجان لذت درمان شکست | خار جفایت بدل رونق بستان شکست
مهر مثال خدنگت که نقاش صنع | در دم تصویر آن خامهٔ امکان شکست
ذوق شهید غمت گشت چو معلوم خضر | جام تجارب لب چشمهٔ حیوان شکست

میل خدنگ افکنی کرد جوان ترک مست | خاصیت درد و غم در دل بیکان شکست
کرد زنابخردی مس بتو دعوی حسن | انده نقصان فتاد بر دل تابان شکست
پیش رخت حسن مه چو دچه نماید که مهر | خار حسد در جگر از نو فروان شکست
هر که غباری دمی ز آینه جان زدود | در دل مرات وصل صورت حرمان شکست
زلف تو بر دلست زانکه بدوران شاه | رسم تطاول نهاد هیبت ایمان شکست
مهدی هادی که مهر با همه تاب فروغ | پای ثبات اسک ایزد در دل رخشان شکست
ابر کف تا چو مهر فیض ده خاک گشت | همچو گهربار شاخ خوشه دهقان شکست
از اثر خلق اوست انکه لب خنده مهر | باد لخونابه بار خوم جان شکست
دمبدم از فرق ابر از چه چهد خون برق | گر نه عطایت سرش در دم احسان شکست
عقل چه سان طی کند نامهٔ جاهت که فکر | ناطق را پای سعی در ره عنوان شکست
گرد جهان از جهان عدل تو از خرمی | قفل کدورت چو باغ بروز رندان شکست
نیست ره کهکشان رخنه در وی نجوم | رخش تو مسمار زر در که چو را کسست
رود بگردن نهد طوق سرالش سپهر | هر که بعهدت چو ماه ساغر پیمان شکست
نخل ثمر فتنه را برگ جفا و ستم | صرصر انصاف تو در دل عصیان شکست
کاسه باده بدر از چه بود بر فلک | فارس قدر تو گوی گر نه چو گان شکست
سده قدرت ندید طایر اندیشه اش | وهم که اول قدم پایهٔ کیوان شکست
تا کف جود تو شد واسطهٔ رزق خلق | از روی حمل بار رزق دل میزان شکست

امروز زراه لطف نهی تو از روی کین / رایت عصمت فراخت نوبت عصیان شکست

بست جهان عدل تو دست تطاول که باد / می‌نتواند ز بیم زلف پریشان شکست

شد دهنش غرق خون گشت لبش چاک چاک / مهر فلک را اگر رای تو دندان شکست

پاس تو شمشیر من تا نکشید از نیام / پای کمان را ز بیم فتنه نفرمان شکست

چوب کمین حاجبت از شرف و منزلت / قدر عصا در دل موسی عمران شکست

تیر تو سوفار قهر در دل قیصر نهفت / خشت تو مسمار کین بر سر خاقان شکست

سهم فلک بی نجوم منت که برد رکمت / طاس گدای سپهر در که دوران شکست

اگر تو خواهش هم همت نشانه آن چو / گرزی خواهش کف بر تن عمان شکست

زمزمه عصمت شد چو بعالم بلند / در گلوی نای فسق نوبت افغان شکست

گردن حمال حرص کان نشد از بار خشم / دست تو از بار لطف و دم احسان شکست

نامی کلک تو شد عامل مال جهان / دست وی بر قضا خامه امکان شکست

بار اشکم ز ناب دل سر ریست / شعله آتشم رگ جگر پوست

بس که از خانه غمم برون بزم / تنگی خانه از برون در است

شام غم آه برق فام مرا / مضطرب جا بسان رگ جگر است

در کمانم خدنگ آهن هست / کافر بسته بانگ الحذر است

هم از الماس دیده با نمک است / این کباب جگر که ما حضر است

از هنرهای دانش آموزم / دانش ساکنون جهان فراخ در است

که جهانزاده جو مهر نظام / نطفه رستان به پشت باب در است

حال آبستنی بکر و لم / تهمت افزای مریم و پسر است

کمترین طفل مادر قلمم / بر نه آبای آسمان پدر است

منم آن تازه گل بوقت خزان / که هزارم بهانه پسر است

خنده شاد آید رخ پرست از اشک / زهر در کام و کام جوش شکر است

پایه من ز فطرتم عالیست / نه ازین چار مام و نه پدر است

رتبه مصطفی از عون حق است / نه ز امداد بوبکر و عمر است

با ملامت کشان معشوقیم / حالت ما و حال ما دگر است

آب در نیزنای ششیم است / خواب در جز بهای نیشتر است

دافع اندر بلای ما حدثان / نافع اندر علاج ما ضرر است

در تماشای چشم قطره زنم / دیده از اشک دیده پیشتر است

از من آموخت دهر این که منش / کاه در دار نخست صاف تر است

اخرین جام آفتاب و ده / اولین کاسه‌ش اگر سحر است

بوستان بیت دیده بس که ز دوست / حسن خوبی به دامن بصر است

غرقه شد صد هزار کشتی نوح / زورق ما هنوز در گذر است

منشو عیب کس که گوش صدف / پر گهر زان که بود کر است

هرچه داری ز گوش و کوش سخن | کز لبم تا با شمان جنبر است
تا ز تیغ زبان سخن گهر است | سخنم بر سخن نثار گر است
شاه راه سخن ز دل تا لب | همره انگبین و کلک شکر است
تا که نظمم که چو زلف عروس | پیچ پیچ است و عقل ما هنر است
عیب اش نا شنیده خشم گویر | باده در کار سنگ بی اثر است
روز آسایش بساط رمیم | در هنر ز اله دست شیشه گر است
گرچه از پا فتاده ام خم مست | بالش همنم بزیر سر است
آب بر آتشم مزن که چو شمع | زنده آتشم که در جگر است
گوش جانم فراخ حوصله کن | گر سخن باز بر زبان خبر است
در احوال فلک نباد نی | مردار چند از تو عشوه خر است
رعاض گل ز باده رنگین مست | سرخ از بیم سیل پر خطر است
گر بصد دوخش در آویزی | نشود خشک دامن که تر است
چون کمان تیر از کناره کند | سینه گر با کمان بر سپر است
لذت سوختن ز شمع مجوی | رشته دیگر رگ جگر دگر است
باز اندیشه ام بهیچ کس است | که ز نطقش ز باده شیرین تر است
انجمانم دهن بخنده گشاد | که کمان شد گلوش خنده گر است
تا ز زادیده ام بچشم شاه | اسمان گو بدم که دیده در است

سایل آن کفم که گاه دهش | بخشش ز هر جهت بیشتر است
زاده روزگار دولت تو | محور گردش لطیف تاج ور است
بخشش لطف تو باد مستمع است | زیر پای تو خاک جانور است
آن بداو و اشتباه دست | وین ز روح القدس فسانه گر است
بد بیضاش کرد دقایقی | خر فرام را که صبح استر است
از اثرهای عدل ما ابر است | آنچه بر آفت است بی اثر است
همچو طفلان بوقت آسایش | خواب بر دوش ناله سحر است
ای شجاعی که چاکران ترا | کوه دوش تیغ رستاد کمر است
وی هنری که گاه حمله تو | کوه را سیمرغ بال و پر است
بس که شد مور و بلا حضمت | بر تنش موز موی بر خطر است
ای کریمی که هر سرمویت | منفعت بخش کوه و دشت در است
پاک در خلقت ز اسفل بود | بر بساط تو در مقام سر است
بس که نالان دلم دعای تو کرد | از دعا آسمان تمام در است
گاه پاس تو گرگ طعمه طلب | از ملاقات میش بر حذر است
یاد نیفت روان که هر کاش | زیر پا کرده هزار سر است

الحذر کاتش از زمان برخاست | دو دم از مغز استخوان برخاست

سخنم آتش است و چون خورشید / مو بمویم بشعل آن برخاست
همچو ماری که خیزد از سر گنج / سخنم از سر زبان برخاست
ننهد معنی لب مسیح و شنم / که بپای سخن از آن برخاست
رنجت چندانکه نیک لی خو لی / از طبعهای آسمان برخاست
از سخن بس که قوت جان بخشم / رسم خوردن ز آب و نان برخاست
خون خورد در خزانه خانهٔ دل / دزدی از خواب پاسبان برخاست

صبحی که همچو چشم نرم پاک دامنست / از شست و شوی اشک سحرگاه منست
دور از رخ تو دیده چو صبحم سفید باد / گر از هجوم اشک مرا دیده روشنست
صبحست و بی نظارهٔ خورشید عارضت / در چشم من خطوط شعاعی چو سوزنست
یکذره نور روی تو در روزنم فتاد / بند آتشم که سر بسر خانه روزنست
از دود آه بی تو مرا گرم گلخنست / بیضای صبح دود دهان کرم گلخنست
مانند آفتاب مرا مهر فروغ صبح / شمعیست در فراق تو هر سو که بر تنست
ساقی بیکی نظارهٔ رخسار صبح کن / شمعم بکش تو تا که هلاکم شیونست
یکدم ز روی لطف بگردان پیاله / با ساده روی هیچ چو چشم پر زنست
از فیض نعمت تو عظام رمیم را / آنک گرسنه لالهٔ روغنست
مپسند اگر نگاه تو از روزن جهان / منظور دیده زان به نجر سعوف سوزنست

دهقان پاس حفظ تو از کاه کار و کشت / خوی از نشاط مرمر و از قطره خرمنست

باز هنگام پیچ و تاب منست / شوق ما میل اضطراب منست
تیغ زه اشک و پاره های جگر / نمک سوده و کباب منست
ورا زحمت آسمان و زمین است / درد و صافی که در شراب منست
فارغ از نکهت گل و سنبل / عرق روی من گلاب منست
زهره کو اصل شادمانیهاست / لولی نغمهٔ رباب منست
دولتی کوست با بخشش سران / معتکف گشتهٔ جناب منست
فارغ از چشم بد منم که مرا / لؤلؤ رای من نقاب منست
از افق تا افق بوقت طلوع / تنگ بر قرص آفتاب منست
کاشف ذهن روح قدسی نیست / آنچه در پردهٔ حجاب منست
آسمانی که نیست جنبش / سیر نادیده اضطراب منست
مخزن شه بهرزه متهمست / گنج در کلبهٔ خراب منست
صبح گشتن شد هوش و بیداریست / حقه مستی ز دود خواب منست
آفتاب سپهر با همه قدر / نقطهٔ نامهٔ حساب منست
دام این عنکبوت زرین تار / پارهٔ سپهر زیاب منست
آن محیطم که ابر نیسان را / دشت در دامن سراب منست

وان جهانم که مرغزار سپهر — تازه از خشکی سحاب منست

شد جهان لذت جهان خوارم — کانچه راحت بود عذاب منست

هرچه نامش هوس تکلف کرد — رانده حاجب جناب منست

گوهر کوست زیب تاج شهان — کمترین قطره سحاب منست

فرجهای سپهر لی در و بند — از دعاهای مستجاب منست

گنج سخنم بیان ندیده است — اندیشه ازان نشان ندیدست

بر خوان سخن معانی من — متفرقست که استخوان ندیدست

نوباده باغ معنی من — روی طبق بتان ندیدست

عکسی ز لطافت خیالم — آئینه آسمان ندیدست

خورشید غزاله چو نظمم — در آنکه جهان ندیدست

دوری که زبان زگفت من بافت — از طعم شکر دهان ندیدست

دریا که تمام تن دهانست — وز تنگی جز دلستان ندیدست

گنجایش نام گوهر من — در حوصله دهان ندیدست

بازنظم تمام رنگ من باغ — خون در تن ارغوان ندیدست

نوری که زبان زگفت من یافت — خورشید بعهد زبان ندیدست

کاه سخط دعای من خضر — در آبحیات جان ندیدست

خاکی که بدین صفا و سیمی — مشاطه ایشروان ندیدست

یمنی که جهان زخامه ام دید — از رایت کاویان ندیدست

از کلک من آنچه دید دشمن — زخم جگر رستمان ندیدست

سوزی که ز من بجان خصمست — آتشکده مغان ندیدست

حصن سخنم ز استواری — بی خوابی پاسبان ندیدست

هر لحظه مرا نفس دشمن — ز زمین که مفخوان ندیدست

هرگز بمتاع نظم من کس — بی غدری کاروان ندیدست

بس مانده خوان خاطر من — بی میلی میهمان ندیدست

ور هندم و بر کف خیالم — سیبی است که اصفهان ندیدست

ان چم که نفس دارد از من — گرگ دله از شبان ندیدست

ذوقی که زمانه دارد از من — دل ازجی و زعفران ندیدست

از گفت خوشم که در بلندی — اندیشه ازان مکان ندیدست

از عرش نشان مجو که مارا — پای سخن آستان ندیدست

معشوقه و آتش فلک را — کس همدم و مهربان ندیدست

از روز نخست تا بدین روز — جزوی به ازین زمان ندیدست

کوی تن خسته جان ندیدست — کامروز خ فلان ندیدست

خاموش دلا که کشته دوست — بر سر فرخ فغان ندیدست

جز جز که بزلف یار بندم | یکتن بهزار جان ندیدست
آنکس که زمن بود جنین دور | ذوق من ناتوان ندیدست
دل نام توکی برد که آن را | شایسته هر زبان ندیدست
جانم زتو هیچ می نخواهد | جز وصل که هیچ از آن ندیدست
فریاد که همنشین خارست | این دیده که گلستان ندیدست
شاداب رخ آنکسی که چشمش | جز چهرهٔ دوستان ندیدست

دیدهٔ بخت ترک خواب گرفت | سر مه از نور آفتاب گرفت
دل طپید آنچنان زشوق رخی | که در آغوشش اضطراب گرفت
من و آن رفتنی گران تا حشر | گریه در دیده راه خواب گرفت
تا کند غیره بر محیط دلم | آسمان صورت حباب گرفت
مست شوقیم در طبیعت ما | آب خاصیت شراب گرفت
کو برو شوق و بزم دیگر ساز | که مرا شعله در کباب گرفت
موبمویم که بود مسکن میل | خانه پرداز اجتناب گرفت
باده از فیض همدمی دلت | کشش جزد ملجا و مآب گرفت
آنچنان شد که گاه نغمه بدل | دست اندیشه از شراب گرفت
غرق خون دید دیده دل را گفت | بود دریا که آب گرفت

سایه ور آب از سرافرازی | رسم و آیین انقلاب گرفت
زینت من که ذره ذرهٔ من | خصلت و خوی احباب گرفت
صاحب زینت که آنکه سپهر | در علو از درش خطاب گرفت
آنکه از هم ذره بخشش او | دفتر نه فلک حساب گرفت
وهم کو از بی مسافت دهر | گاه معمور و که خراب گرفت
با دلش قدر آفرینش را | تب درخم شراب گرفت
آنکه از یک شرارهٔ غضبش | ناخن از چنگل عقاب گرفت
تیغ کوه از مهابت غضبش | از سمک تا سما عذاب گرفت
دشمنش را بی فشارش خلق | نفس اندر گلوی تاب گرفت
حبیب ذات بهر ورم که از و | عافیت بوی در نقاب گرفت
قطره گر بی فکندن او | از افق تا افق سحاب گرفت
تا سم شغل تو دیت تو داد | عافیت دامن عذاب گرفت
مست نازم ز سر عتاب گرفت | شوق در کشتنم شتاب گرفت
آه سردم مگر گذشت بدشت | کآتش اندر دل سراب گرفت
چهره از همتم مباد چو گل | گر جبین کفم خضاب گرفت
تا قیامت خلل پذیر مباد | غم که جا در دل خراب گرفت
دیده تا خواب هوش غفلت برد | صبح را از روی خواب گرفت

صبح کز نو عروس گردون را ... از رخ او بره خوشاب گرفت

از حلی حلل لیم بارش ... در دعاهای مستجاب گرفت

رگ زن از هر رگم نگاد نخ کس ... جای خون گوهر مذاب گرفت

گاه حیان خاطر نو نوا ح ... در خوش آب از سراب گرفت

روز جشن نوازکر شنه چشم ... خسیی ز آفتاب گرفت

ناخدنگ دعای آتش بر ... بر فلک زاده چون شهاب گرفت

قرب حق لازم دعای تو باد ... که دعا قرب استجاب گرفت

چو صبح دست دعا سوی آسمان برداشت ... مراد عای تو مهر از سر زبان برداشت

زبان گنج نثار من لی ثنای گفت ... هزار گنج ز هر گوشه دهان برداشت

فلک نظیر ابو الفتح آنکه نتوانند ... سر از اطاعت فرمانش انس و جان برداشت

بصد قران کف نیسان زر زدان گوهر ... که در ثنای تو از طبع آسمان برداشت

تنخل حج تو از بس که فکر ماند کرم ... بهینه آتش از اندیشه میتوان برداشت

در آن مکان که تو از راه قدر بنشستی ... زمانه رسم نشستن از آن مکان برداشت

لب از به ترشش نهال خواش نکشاسی ... تو آن ز آینه جوهر که جای کان برداشت

نشود چو ضعف قوی عاجز از شنیدن ... ز رفعت تو بس مهر آسمان برداشت

ز خدمت تو توان کرد گونه بر سیماب ... ز هیبت تو توان رنگ ارغوان برداشت

در آن زمین که علم گشت در دم طبع تو ... توان ذخیره صد بحر و کان از آن برداشت

از آنکه داغ تو بر دوش ز آفتاب سید ... فلک بر رنگ صبح از بدن نشان برداشت

ز پاس نست که گر گرد دشت نیغ زرم ... برای خفتن آسایش شبان برداشت

هماکه آب ز پاس تو بند اندر خشه ... ز خواب مرگ سر از آنکه پاسبان برداشت

هزار گردن آتش با نعام خسی ... بداد عدل تو یک تار ریسمان برداشت

ز بس مهابت خود یافت کوه را صامت ... پلنگ کین تو در کوه چون فغان برداشت

نمید نگ مویش از بزرگی خویش ... چو شخص جاه تو آشنه جهان برداشت

بهر بالین عز از دل عدو نه نهاد ... سر یک بکانت از قبضه کمان برداشت

پیش از عطائب جهان زمان ... همان بکنج و نغمی که از دخان برداشت

اگر گهر چو خورشید هر که دست تباز ... برای دست تو بر داشت زر فشان برداشت

نکنج نستن نا در کشود خاک درت ... امل امید بکنج زبحر و کان برداشت

که نثار در و گهر توان یکسان ... ز خاک رهگذر در راه کهکشان برداشت

سزد که چون سر رق کند پای تو سیل ... سری که روز مصافت سر شبان برداشت

هوا معتقد مرات آب گشت بدان ... که سر نگون شده ات از امتحان برداشت

ز ابون آلهی است آن سخن امروز ... گر آشنا عشق و نوا درفغان برداشت

توان کسیح خیالی که چون سخن رانی ... توان بدست و بدامن ز خاک جان برداشت

زهی سپهر ضمیری که چرخ آینه فام | ز گرد راه تو سیمای اختران بر داشت
فدای عفو تو جانها که دست مرحمتش | سر خجالتم از خاک آستان بر داشت
سرود دوش به نوکردم که فیض یک نکتش | به ره فتاده تنم را چو آسمان بر داشت
مدام تا بلی آرائش جمال جهان | نقاب تفرقه شاطر زمان بر داشت

تو بزم ساز بعزت که صبح باده فروش | پی صبوح تو این تخته از دکان بر داشت

زهی ز زهد نگنجیده از جهان صلاح | رسانده افسر عصمت بر آسمان صلاح
سپهر زهد و صلاحیت که صف زده اند | به بندگیش ملایک بر آستان صلاح
محیط عصمت و ابر حیای سلطانه | که زوست تازه و سرسبز بوستان صلاح

ز غفلت تو عجب آیدم که نتوان دید | شب آن چراغ که سوزد نهان ز چشم صلاح
ملایک از پی زیب جمال حور العین | کشیده گوهر تسبیح بر سمان صلاح
اگر صلاح و صلاحیت این بود که تراست | نگونش برد هر کس گمان صلاح
صلاح با حرم کبریای ذات تو شد | ز رفت به سر و اکنون ز جهان صلاح
ز سعی عفو تو نبود عجب اگر گردد | به عرصه گاه قیامت که ضمان صلاح
خیال از عدل تو اضداد مهربان شده اند | که نخفی باده قسم فتح زد جان صلاح

ز پاس عدل تو شد ایمنی خبابک گر | ز گرگ نفس شد مضطر شبان صلاح
زمین که سجده درگاه عرش فطرت تست | عیان ز ناصیه هر که شد نشان صلاح
گمند ز عفو تو شد الحبابک به بدر را | ندای توبه بگوششان ابد از زبان صلاح
صلاح تا رقیمان به آستان تو شد | بسود افسر کیوان بر آستان صلاح
تویی که اهل گنه را امان توانی داد | ز آفتاب قیامت به سایبان صلاح
زمین مسند قدر سپهر رفعت تست | بلند پایه تر از لامکان مکان صلاح
کشند خیل ملایک هجوم همچو مگس | الهی که نزل عبادت نهی بخوان صلاح
ز عفت جوشن گردون کند گنبد چو نسیم | جهد خدنگ دعایت جواز کمان صلاح
ز عفت تو نکند ره بگوشش نامحرم | کند ادا از زبان سخن دهان صلاح

تا دل بنا امیدیم از یار نشکند | دل را ز آب وعده به یکبار نشکند
شادم از آن برابر خیمت که هیچ کس | تو دل ز غم برابر بیمار نشکند
کی دل کشد بجانب شوخی که گاه وصل | صعنا ز کج نهادن دستار نشکند
میرم ز غم که مرهم جان که میکند | این تیرها که در دل افگار نشکند
از دور باش غمزه تو هیچ میرد | آن را که دل ز خنجر خونبار نشکند
نومیدیم رسید بجایی که هیچگه | در جانم آرزوی تو دشوار نشکند
کرم کرشمه است مبین دیده سوی تو | تا غنچه اشک بر کس بیمار نشکند

ذوق خدنگ های تو بر جسم لاغرم باد
کر باد مرهم دل افکار بشکند

عقلم بمنع عشق فریبی نیاورد
کاز ار کرشمهای تو بازار بشکند

ناوک زنی تو بر دل و بر سینه مرا بدل
پیکان تو ز تنگی بسیار بشکند

جانها فدای ناوک شوخی که از ستم
در هیچ دل نرفت که از آزار بشکند

کاری نکرد تیر تو در دل که ناز تو
آن هزار مرتبه در کار بشکند

با این جمال سوی گل و گلستان مرو
تا خار رشک در دل گلزار بشکند

ذوقیست با خیال تو دل را که وصل تو
آن ذوق را ز لذت دیدار بشکند

دل نیست آنکه باده از رشک و امنیت
کر جلوهای آن قد و رفتار بشکند

رفتی تو و خیال تو در چشم من بماند
زان سان که دل ز حسرت دیدار بشکند

گر بر غبار دست تمایش نیا نهند
شاید که آفتابیش آثار بشکند

چون عکس خور بود در تو حال اگر کند ور آب
یکذره تا بحشر ز دیوار بشکند

چشمی که دست دگر ز تو بیند عجب بود
کانجه ابدش برابر دیوار بشکند

گر از مهابتت بجهان ذره دهند
کی دل ز بیم صورت دیوار بشکند

عدلت اگر اراده نماید عجب اگر
بر روی روز زلف شب تار بشکند

فرمهربن نکار سوار زمانه است
آن صید نالکه کبر تو از عار بشکند

زآسا لیس زبان تو ز ترسه که حل
دوران ز بیم ساختن دار بشکند

صورت نبست طفل مرادی که بنده وار
بر آستانه تو صف بار بشکند

باد مور خشم تو دانیج دل زرفت
کاندیشه راز خشک بسیار بشکند

وصف عصای حاجب قهرت نمیکنم
ناکوش از شنیدن گفتار بشکند

نخل از بیاغ حفظ تو روید شکوفه وار
باد بهار کوشه دستار بشکند

از وسعت بزرگی جاهت بحر تم
کاندر خیال آید و مقدار بشکند

باست کسی بخواب اگر بیند که با بروز
در پای فتنه پیدار بشکند

حلمت اگر بدیده در آید ز خاصیت
کی کوه را کمر که دیدار بشکند

گر این تیغ قهر تو بارد عجب که آب
چون شیشه ریزه در تن اشجار بشکند

کی دل کشد تصور صحرای قهر تو
کو را بپای وهم و گمان خار بشکند

گرد از بیاد حلم تو جنبد عجب اگر
رخساره از غبار جو دیوار بشکند

بر نبض کوه حلم تو دستی اگر نهند
رگ گرچه از فشارش بسیار بشکند

لیک از گران گرایی حلمت عجب بود
گر خون لعل در رگ کهسار بشکند

از انعام حفظ تو باشد عجب اگر
در دست تیغ صورت دیوار بشکند

وله

مرا بعرض هنر چون زبان کمر بندد
بخدمت سخنش آسمان کمر بندد

برای بر منت شاید که لطفه در از خامه
ز حرص خدمت بی دستوان کمر بندد

بی ندیمی طبعم لسان نغمه چنگ
درون سینه نالان فغان کمر بندد

بدستیار طبعم عجب نباشد اگر
بکار ابر بهاری دخان کمر بندد

نقد هر جنسی که کان اندر دکان می آورد / بهر انبارش صاحب قران می آورد
از حرارت می طپد دل در بر گردون مگر / باد خشم قهرمانش در جان می آورد
مهدی هادی که استیلای حکمش گاه امر / در کشاکش چرخ را همچون کمان می آورد
آسمان حشمتی که آتش عیش تیغ هیبتش / از پی اندیشه دست امتحان می آورد
حکمت ار خواهد که بندد دست کردون حفظ تو / از لعاب عنکبوتش ریسمان می آورد
آفرینش را بیاید حید بویکو بساط / همت خوان عطا چون درمیان
از در آتش فشان ابر ارنیم گفت / دمبدم بیرون زبان بهر امان می آورد
بر لب خور جا گها افتاده چون دامان گل / گوییا نام صاحب بر زبان می آورد
برده شب میدرد زآن زدی تدبیر صبح / شعله شمع را در استخوان می آورد
مهر را لب جنبد و زر از دهان ریزد گر / سرخی از دست حوادث بر زبان می آورد
پاس حفظت تا بجدی شد که جاسوس خیال / نخل بیداری چشم پاسبان می آورد
صرصر خشمت اگر بر جانب هستی وزد / انجلو در دامن جیبش هوان می آورد
از پی کل را عدل او خار عدو بیش ظلم / تیغ تیز آب و آتش توامان می آورد
شرمسار از منت او خواد شغل بزم خویش / از چه دایم ریش بس لخنده نان می آورد
گر نه امر بیش اضداد در عدلت جزا / آب و آتش افتاب اند یکدهان می آورد
همت بر رسم که بخشاید قطر این غزل / گرچه بیت تحفه گنج شایگان می آورد
بار شوقم مژده غم سوی جان می آورد / بارها لم ز اضطراب جان اتان می آورد

مژده ام از بحر و دل از اضطراب مشوش / اهل ماتم را ابر کم در کمان می آورد
غیر شوق آنکه بازت جان سازد در حشر / در تن افسرده عاشق که جان می آورد
شعله شوقم شود جانسوز بر امید وصل / سوی من از قاصد بامی نشانمان می آورد
هست از اعجاز عشقم این که در تاب خیال / ابر غمم ایم بفرقم سایبان می آورد
می نهد حسنت زریش غمزه مرهم بر دلم / کوهی از انصاف و عدل شه نشان می آورد
آنگاه دیدن امید سایل آهو لی / شخص احسان تو اندر دیدکان می آورد
چوب خشکی را که پاست در دل آتش نهد / گر بمجمر زد و گوید همچنان می آورد
گر ز دست همتت مومن شود خاکی / خاک زین لب خجلت دریا و کان می آورد
لرزه بر اندام سیر افتاد از همت مگر / باز ظالم پیشه بوی آشیان می آورد
در درون آب نار و آتش سوزنده را / پاس حفظت بعد صوت بیضه شان می آورد
سر و را شیت کیم اظهار احسانها چرخ / کرده عالم یک بیک را در میان می آورد
گاه بهر مادر دشوار زای طالعم / دایه خونخواره نامهربان می آورد
گاه بهر بکر امیدم بر رسم شوهری / شحنه جلاد فعل خون فشان می آورد
بهر پاس ملک تن ز اندیشه خیل بلا / فتنه آشوب ز ارادی بدگمان می آورد
تا کند عریان تنم را جا گها هر بامداد / تیغهای سر را فریب ز نان می آورد
زنده زان مانده ام در این محنت که الطاف تو / گه گهی بوی امیدی سوی جان می آورد
تا نماید شاهد مقصود روی از من نهان / بخت زشتم را به پیش آینه سان می آورد

تا که فصاد غم بهار ز دل محرور طبع — نشتر مژگان نهان می آورد
باد دایم رگ زن جان بر از ناب عدو — خنجرش گر نیش کین گوش هوان می آورد

وله

از بن حدیث بشارت که گوش جان پر شد — دهان چو غنچه ز بالیدن زبان پر شد
شکوه صدق خبر بین که ایجادش شنوم — زبکر زبان که مگر از زبان جهان پر شد
خوشا خبر که زبان حرفی از بشارت آید — بیان نکرده زمین تا با آسمان پر شد

خوش وقت بیدلی که غمت اختیار کرد — نقد بقا براه محبت نثار کرد
ای دل لبالب سن زجان ساختی شست — آنجا که عشق ابر بلا قطره بار کرد
بودم جهان جهان بتو امید التفات — چشمت بیک نگاه مرا شرمسار کرد
بعثت اجل سبب زبی قتل عالمی — یک غنچه از تو دید و بدان اختصار کرد
گرفته بود چون سر زلفت ما نوبتی — اکنون نسیم عدل شهش تار تار کرد
یعنی علی عالی اعلی که روز رزم — خورشید لقب تهمتن دلدل سوار کرد

حفظ قضا تو آتش نو اند بگاه کین — زندان برای حبس صبا از غبار کرد
آن سرفراز شاه که عکس عادت — ظاهر خیال لعلش آینه دار کرد
لرزد مدام از چه دل و دست آفتاب — گر نه ز شرابی لطف تو او را اخمار کرد
می آید و صبا همه عمر بکنار و کام — در هر زمین که حلم تو دفن وفا کرد

ریزش انچه باشتم نخل رفته بود — از ابر سخا بعهد تو با اشطار کرد
امروز ساری کردون چه احتیاج — کی روزگار کار بدست جبار کرد
در روز کار جود تو باد خزان طبع — عیبی نخل میل به بوس و کنار کرد
عنقا صفت نماید ز صید امان امل — با بار همت تو هوای شکار کرد
کبر و بجبن صبح سراپای مهر را — از بس که تیغ رای تو آتش شکار کرد
در عهدت الکینه بی امتحان حفظ — دست نزاع در کمر کوهسار کرد
مضمر چراست در عرق ابر خرمی — گر نه سحاب لطف تو اش شرمسار کرد
در جواهر از کف تو شبیک از بحر از آنک — شیون مدام بهر چه در کوهسار کرد
ابر زمین قدر تو اگر کشد تا تاب — دیگر بر اساس سپهر انکار کرد
طفل رحم چو غنچه کند برگ عیش ساز — تا سایه ابر عدل تو بر روزگار کرد
دریا دلا تویی که طبع را چو انتظار — در دیده امید عطای تو خوار کرد
شیر حجاب دیده کند از بر تو جوز — جای که شمع رای تو نور آشکار کرد
روید گیاه او همه بر شکل فرقدان — بر هر زمین که سایه کین دو الفقار کرد
یا بود و دل حریست عدو گر نه در دلش — یکره بکین خیال حسام کذار کرد
جود تو گشتستان طمع را بی کشش — از از زر و فشار و راحسان مهار کرد
تواند اندر آب بیاری موج باد — عکس نهال حلم تو نا بیقرار کرد
امید حاکمیان بکشاید کنار حرص — در هر زمین که دست تو میل نثار کرد

طراف نقد رای ترا سنگ امتحان — از جرم آفتاب توان اعتبار کرد
رمزی ز لطف طبع تو بحر از گهر نمود — شرحی ز فیض دست تو ابر از بهار کرد
ناهست آنکه انجم فلک را قیاس عقل — از کثرت عدو نتواند شمار کرد
بادا فزون عطایت از آن رحمتان — از هر جا و فریش عقل اختیار کرد

نگر حرفی ز اربم صبح صادق بر زبان دارد — که در برهان دعوی آفتابی در دهان دارد
مرا فیض از خرد چیستن بلبل ها که در خواهش — سحاب بی فشان دست طلب پیش دهان
جهان با گنبد اصلی نژاد کان ما در طبع — که ساقط نطفه از رنگ همچون آسمان دارد
بصورت هر زبانم سپهر بر سپهر آمد — بمعنی هر سر مویم جهانی در جهان دارد
فروغم را نهان کردن بدان ماند که بندد گر — ز روز تیره خود مهر انور را نهان دارد
[illegible] مرد شکر از حقیقت آسمان [illegible] — خوش آنکس کو مع اتقای از زبان دارد
نثار ره مهمان اگر چون لقمه دارم — که حلق آسمان در سینه تار استخوان دارد
کسی کز جهل [illegible] زند بر تیغ من خود را — بران نامهربان بر خویش کی ها در فغان دارد
خدایا قوت بازوی جرم را کرامت کن — گناه و کیمیای دور اندر خم ابرو در کمان دارد
سخن یکسان اگر نبود چه باکم زانکه عیسی را — بهر عمری حدیثی بر زبان آید که جان دارد
بطبع خویشتن نازم که در شغل گهر سازی — حق تعلیم چون خورشید بر دریا و کان دارد
درخت شاخ در شاخ است هر رگ در تن زارم — که بهر مغز برگی نغمه گلستان دارد

تنم گر فروغ عجز دارد خانه نورانی — چو خورشیدم امروز روشن خانه از شمع زبان دارد
نیان عکس [illegible] ماند کف خود بار گوهر [illegible] — کسی کو راست سوی سنبله ریشم سان دارد
عجب و کبر و لغو و عجز [illegible] نامم — که بار بار کرد افلاک در سر آستان دارد
مناز ای مدعی اگر گرد و کامت پایه بر عرش — که محنت خانه ما هم دری بر آسمان دارد
جهانی کار شد امروز کز فتنه از ثبات — که چون خواب فراغت جا در آغوش شبان دارد
دماغ از فکر با من پاسبانی شد جهان [illegible] — که خواب یار کوه [illegible] پاسبان دارد
عجب نبود که همچون خلیل طرح بنده گوید — از آن نسبت که با خشم تو تاب [illegible] دارد
مرا نطفه دعا در اجابت گر بمی باید — که از حاجت برون آمد دعای بر زبان
تعالی الله حسن کش منت [illegible] دست خضر را — که در هر قطره خونم گلشنی از ارغوان دارد
ثنای طرز دیگر [illegible] سخن زین گفت و گو بگذر — که این گفتار گر [illegible] فرصت از زبان دارد

منم نوحی که از طوفان جهان را در امان دارد
به بیهوده کسان دست دعا بر آسمان دارد

بیادم برد با بهای این جان بلاکش را — که از غم شاد ما بهنا بروی دوستان دارد
چو صبح [illegible] این بنیان دل را که از هر کس — خورد صد تیغ اگر هر ذره اش جا جمهان دارد
به هنگام دعا یاد او ز ناوک فکن باشد — بسان تیر دلدوزی که اندر جان نشان دارد
بگو طاقت تاب سمندر طینتی گردم — که او از آتش سوزان دوزخ را گلستان دارد
بیاموز ای [illegible] خود محبت را ز آیینه — که جای مغز هم عکس تیغ در استخوان دارد

جو از صحبت بنوازد در غم چیزی نشد حاصل   ثنای کر بدولت [illegible] جائی دارد

صبح چو خنده طرب بر رخ عاشقان زند   اشک سکوه [illegible] گوهر بر آسمان زند
من ز جمال صبحدم مست نشاط و غم آن   جان ملال [illegible] ساغر غم گران زند
مجلسیان ز فلک جمله برقص در شوند   زهره بدو دست خوشدلی بر دف آسمان زند
صبح اگر نه زعفران خورده ز مهر از چه رو   هر سر موی بر تنش خنده زعفران زند
[illegible] چون سحری دعای   برد ره هفتم آسمان دبدبه فغان زند
هر که خورد باده [illegible] پاره   ساغر آفتاب را بر سر آسمان زند
تاج زرین بود مهر از آنکه هر سحر   جای کلاه بر زمین سر بدر زران زند
آدم و [illegible] نسب مهدی [illegible]   اگر زغدر [illegible] طعنه بلا مکان زند
هیچ [illegible] از خواب گران [illegible]   [illegible] پای [illegible] بر سر پاسبان زند
ازلی کین خواهیت مغز در استخوان خصم   از غم کینه کرد [illegible] استخوان زند
گرگ [illegible] عدل تو دمبدم ز جفای [illegible]   همچو شمیم [illegible] بر سر شبان زند
[illegible] کند بنام تو   تیغ شود سخن روان تا که سر زبان زند
[illegible]   قافیه [illegible] سنان زند
بهر هلاک خصم اگر سوی زمین [illegible]   جای گیاه [illegible] خنجر [illegible] زند
آتشش از میان [illegible]   باد اگر [illegible] کف دخان زند

طنطنه [illegible] در دل [illegible]   خون کند حباب [illegible] نار دان زند
خون [illegible]   دست [illegible] اگر [illegible] ارغوان زند
[illegible] اگر [illegible]   خنجر [illegible] تا سر فرقدان زند
[illegible]   [illegible] المثل اگر [illegible] دخان زند
خاک زمین تو [illegible] ذره [illegible]   آتش [illegible] در دل اختران زند
[illegible]   هر که ز روی امتحان [illegible] زبان زند
جبهه [illegible] شود جهان [illegible] خدنگ کین   شست [illegible] امتحان [illegible] کمان زند
گر [illegible]   گاه حدیث قدر [illegible] در میان زند
[illegible] نفع و منفعت   روزی [illegible] راه امل [illegible] بحر و کان زند
تا بچه شود [illegible] معین [illegible] روان   [illegible] بر سر [illegible] زند
تا بود این [illegible] عیش و نشاط عاشقان   باده فروش شوق را [illegible] زند
ساغر دوستان تو باد [illegible]   کین [illegible] دایم الطرب باده عیش [illegible] زند

شوقم نوید عشق کلی ز رفغان دهد   این اضطراب دل ز محبت نشان دهد
هر لحظه [illegible] وعده وصلی شود [illegible]   مشتاق را [illegible] نشان دهد
دایم [illegible] ذوق عشق که بیدرد [illegible]   از لذتی که درد محبت بجان دهد
[illegible] کنم خبر عشق [illegible]   از دل [illegible] و بدست زبان دهد

من صد دل نهاده بمرگ و ز لاغری / صیاد از برای کرترم امان دهد
مهر از بتان مجوی که از لذت ستم / پروانه دل بشعلهٔ با مهربان دهد
احباب را بلند شد رمان برابرست / دردی که یاد همدمی دوستان دهد
جانها فدای رند جفا پیشه که او / صد جان بذوق نیم نگاه بتان دهد
مشتاق را بهر ستم از حد کنی ستم / روزی رحمت بپهند و از ذوق جان دهد
در هر کرشمه تو کنم صد گمان اگر / در دل هجوم شوق تو راه گمان دهد
بی عشق رهی اگر سمندر بجست / کو جان برون ز آتش سوزان چه سان دهد
خواهم که شرح درد جدائی کنم ز رشک / کر های های گریه ستم امان دهد
من تشنه لب ز حسرت او در رهی / از ناز و عشوه هر مژه را صد زبان دهد
تن خاک گشت بر سر کوی غم و بدن / شرح حدیث شوق زبان مجان دهد
شوق جمال تو جگر پاره پاره را / در دامنت چو گل رعوان دهد
شمع سر فراز نخواهد قتیل و قت / کش سوز سینه شعلهٔ هر استخوان دهد
دارو خبر تطاول حسنت ز عدل شاه / کانتو بنو نشسته جای بکنج دهان دهد
خورشید وار زر ز دهان ریزد اکه او / شرح عطار خسرو خسروان دهد

سلطان محمد اکه نسیم کفا بخشش
خاصیت سحاب بطبع دخان دهد

شاید که شمعسان ز انگشت سوزش / ان کر زبان بآتش خشمت نشان دهد

میبکسلد ز بیم خطر بر کار آسمان / گر نقطه از جاه تو جا در میان دهد
گرگ از مهابت تو بره ماند میش را / هر دم ز بیم خویش بپا و شبان دهد
شد فتنه کم به عهد تو ز انسان که تا ابد / دیوار را من تکیه به پشت کمان دهد
در روزگار شادی خلق تو غیر را / اندوه غم سراغ دل شادمان دهد
در روزگار معدلت از کنار خویش / بالین امن فتنه بخواب گران دهد
از شرم همت تو گران استخوان برست / در معده خاک پرورش استخوان دهد
چون سنگ ریزه آنجور دغوطه در زمین / یکذره گر ز حلم بباد وزان دهد
بازگردد ش چو صبا گرود بر آب / عرش اگر شتاب بکوه گران دهد
جای که ابر تیغ تو بارد عجب مدار / گر خوشه دانه بر صفت ناردان دهد
آبادی از تو گشته بحدی که بوم را / ویرانه عدم خبر از خان و مان دهد
یا بهر دعا محل اجابت بلب اگر / شرح زبان ز رفعت آن آستان دهد
از تو نشاط لازمه خلق شد چنانک / هر دم گیاه خاصیت زعفران دهد
جراح روزگار ز تاثیر عدل تو / بیمار زخم در پیش پیچ ستان دهد
روز گذشته را گذ آینده روز تو / عزمت اگر شتاب بپای زمان دهد
گردد بری چو خاطر مدخل ز منفعت / یکروزه خرج خویش کفت کر بکان دهد
آنرا که فتح باب کف بخشش تو نشد / کی کام دل بوقت دعا آسمان دهد
[illegible] برد دست شمع / باشد بباد [illegible] گر ضمان دهد

نان ده که آفتاب ز خیل ستارگان
چشم چراغ دهر از آن شد که نان دهد

ابر از گدای خوان تو گرد و عجب بدان
کز ژاله مغز بر صفت استخوان دهد

دست تو لجه‌ایست که ابر عطای او
هر قطره را سخاوت دریا و کان دهد

شاهنشها گر از ره کفران ظهیر گفت
بیتی که انتقال قزل ارسلان دهد

من آن مجنونم که برنگ ثنای تو
کردم که آب روی دگر خسروان دهد

گردند چنین [illegible] از بزه چنین خوان
ناخنم چنین که خسرو مازندران دهد

هجوم غمزه چو از چشم یار برخیزد
ز جان غمزدگان غبار برخیزد

چنان فتاده ام از پا که هم ز پا افتد
بدستگیرم اگر روزگار برخیزد

ببزم وصل چنان خوار گشته‌ام که رقیب
مرا گذارد و بی اختیار برخیزد

حرام باد بر آن [illegible]
که از زمین لحد هوشیار برخیزد

خیال ابروی [illegible] جگر که مباد
ز اضطراب دل بیقرار برخیزد

خوشا بحال آن عاشقی که در شب هجر
بجوابش [illegible] برخیزد

بوعده گاه که [illegible] رسیدن من
چو وحشی رم زده بی اختیار برخیزد

سزد که رفته [illegible] اهل نیاز
بروزگارش [illegible] کام کار برخیزد

ابوالحسن علی موسی آنکه رسم ستم
بدور عدلش از روزگار برخیزد

سحاب جود تو مانند قطره از دو سیم
که عطای تو رسم شمار برخیزد

بر بزل همت تو محو وصل یافتگان
طمع دگر ز ره انتظار برخیزد

ز فیض لطف تو شاید که همچو کیفیت
ز خواب کلفت از این بس خمار برخیزد

بران گیاه که قدر تو سایه اندازد
بهم سری [illegible] با چنار برخیزد

ز بس عطای تو نبود عجب که از صنف
بجست و جوی طمع انتظار برخیزد

زهی کثر عطای که کثرت سیمی
بجشش تو ز لفظ هزار برخیزد

به برگاه تو از کثرت عطای چون [illegible]
بی شمار از این پس کنار برخیزد

چنان ز دست تو شد خوار سیم و زر که گهر
فسرده دل ز سر گنج مار برخیزد

توان سحاب کجی گر در هم [illegible] بی
بجشش تو بوقت نثار برخیزد

ز نور رای تو شاید که چون گیاه [illegible]
بجست و جوی لعل شام تار برخیزد

جا برفتن مانوار [illegible] گرد از باد
ز نعل رخش تو هر جا غبار برخیزد

سزد که قوت سعی از برای رزق دگر
بعهد دست تو از پای کار برخیزد

بروی آب گذر گر از مرکب تو
چو ابر برق عنان و شرار برخیزد

بسان خواری در چشم بخت خوار شود
اگر ز خاک درت اعتبار برخیزد

سزد اگر ز گذرگاه آبگینه ز بیم
بعهد معدلتت کوهسار برخیزد

دگر بخاکش طوفان مرگ بنشاند
بهر زمین که ز قدرت غبار برخیزد

گدای تو از بزم شمع پروانه
کنون بعاشقی شام تار برخیزد

سوی ز از جه قطره اشک خون ازرق / سحاب قدرت اگر قطره وار برخیزد
برای جام اجر رفت شد اگر بعمل / جو سال تو شد مقبول بار برخیزد
سحاب نو جوار که قطره با شود / بهر زمین که بعهد تو خار برخیزد
از وجود ابر جود آب زندگی اشجار / ز باد لطف تو هر جا غبار برخیزد
در آب عدل و مان شعله سار است / جو آتشی که ز ابر بهار برخیزد
همیشه تا ز نم ابر رسته از گل کبن / بیوستان بلا نخل دار برخیزد
بران ز صورت خصم تو باد خیدان بار / که از درخت نبار سم دار برخیزد

دیده را استاده بعجی که گریان دیده اند / جیب را چون چشم گریان خون بدامان دیده اند
پای کوبان دامن دل اج چون بحر آورده اند / چرخ را خونابه گرداب دامان دیده اند
در تو جه پرده سر کوبه زانو وز ا ن / لمعهٔ صد طور در آیینه جان دیده اند
یکنظر بر روی جانان دیده وا کرده اند / دیده را بر روی جان و دیده حیران دیده اند
سینه افگار کرده بر دُر آب از خون سینه اند / خواب را در عین بیداری پریشان دیده اند
تا بر بدازی اندر خون در جام دل / چشم را از صحبت اندیشه چون جان دیده اند
خضر تا چون حطی در بحر رفت کرده اند / در سواد چشم گریان آب حیوان دیده اند
هر جیان جمعیت دل را غارت داده اند / یکشبی با جوش را است بریشان دیده اند
در بیابان طلب تشنگان شوق را / بر جگر آب از سراب این بیابان دیده اند

دیده را از خون جگر گریان کرده اند / نه فلک را غرقه در خوناب طوفان دیده اند
در مقام حیرت دهکام حسرت خویش را / خیمه‌ای بر شورش دریای جوشان دیده اند
وقت انجمن فروزان خویش که گاه وحال / آب را بر گرمی دل آتش افشان دیده اند
نفس را از بس غذای ناموافق داده اند / زهر را از پاک جان در پیش قربان داده اند
جون نظر را گرینش از حرارت کرده اند / نه فلک را قطره بر نوک مژگان دیده اند
از صفای باطنی از صاف ظاهر به همه / خویش را همچو جان پیدا و پنهان دیده اند
بس که از تعالی اندیشه دل را کنده اند / صد هزاران کوه اندر سینه جو کان
کرده پا از سر براه خود انگه خویش را / بر سر خوان سلیمان جون پای موران دیده اند
دوستان با دوستان گر تا دمی خوانده اند / از نسیم صبحدم آزار پیکان دیده اند
از ی جیم ان یمنا روزه داران وصال / در تنور شوق دل را مرغ بریان دیده اند
زنده‌ان لعل نوشینم که گاه خنده اش / بیمحابان زشن جگرها زان نمکدان دیده اند
عاشقان در گرمی دل قطره در چشم تر / چون سپند و بی آتش های کوبان دیده اند
وه چه ایان کز تو گل دانه در گل کشته اند / در شرار شعله فیض ابر باران دیده اند
دل بهر اخترشکان گاه دعای مستجاب / عرش را در تنگنای سینه پنهان دیده اند
جانفدای خواب بیدار انکه شب بر روی تو / مردمان دیده را استخوانیه جان دیده اند
غمزه پیکان بر دل عاشق محو او عاملی قتیل / صد ناپیدا و هر سو تیرباران دیده اند
کشته‌ای ان چشم خونریزم که در هر دیدنش / عالمی را از هجوم غمزه پیکان دیده اند

وقت آن شد که مرا کار بسامان گردد / در حق من فلک از کرده پشیمان گردد
شکر عاقبتم کشور هستی گیرد / خاتم عافیتم مهر سلیمان گردد
انتظارم چو دعا قاصد مقصود شود / اختیارم چو قضا نافذ فرمان گردد
انکه ای چاک زدی سینه صبح ستمم / در غمم اینک با چاک گریبان گردد
غرتم یار جهان شد که دیدن من / حسنم بین مرا هر مژه پیکان گردد
حاسدم گر نگرد سوی من از دیده بد / دیده اش دوخته از سوزن مژگان گردد
این اثر شرف خدمت از خورشید رسیست / کافتابش چو شب از شعشعه پنهان گردد
خان جم مرتبه یوسف که شب در فلک / بر درش بنده صفت ازلی فرمان گردد
گر نظر سوی خیال از سر خشم اندازد / صورت آینه چون دیده گریان گردد
گشت دم سرد جهان خصم که هنگام دعا / منجمد از نفسش غنچه چو مرجان گردد
شوره خاکی که برو قطره احسان تو ریخت / آب رود از تر از چشمه حیوان گردد
از درون آید آتش شعله برون ریزد / گر خیال کف جودش به دل کان گردد
بچو ماری که بپیچد ز سر کین بر خصم / نفس اندر تن بدخواه تو پیچان گردد
ذره با تربیت رای تو خورشید شود / قطره با منفعت دست تو عمان گردد
رفع حشمت گذار گر به سمن دور بدان / بر سر قطره عجب نیست که طوفان گردد
بحر بوسی اگر از نعمت خوانت یابد / قطره در کام صدف ناشده دندان گردد
گر نهنگ غضبت در دل دریا گذرد / ابر را بهر مطر آبستن طوفان گردد

ابر گر نیش سنان تو خورد تاک دگر / زهر دارنده تر از زار قم ثعبان گردد
بر کف دست حوادث بنشین گر نقاش / نقش زر را نکشی چنج پریشان گردد
عهدت آموزد اگر شیوه رفتار دگر / رفتن نشتر اندر جگر آسان گردد
پاس شاد آب تر از می که به اندیشه را / در جگر انجمات آتش سوزان گردد
در ستی صورت دگر غمیت ممکن / ز بس نطفه در شکم مادر بلرزد
فغان دیگرش راه روزن نیابد / ز سرما ز بس گوش بر سر بلرزد
ز خواب اجل مرده بیدار گردد / ز بس پیچ و تاب صحن اغبر بلرزد
کمان نجابت ز مرده دیگر / ز سرماش از بس که پیکر بلرزد
نظر را بر افکنده افتد دگر تیر / جهان را ز بس پای تا سر بلرزد
بدن را ز جان لرزه گردید عادت / که از رسم پیکرهای محشر بلرزد
اگر شود در بیان حرف ز بس / زبان در دهان سخنور بلرزد
نخواهد پرید از رفتن بال / ز سرما ز بس مرغ را پر بلرزد
دو صد جا نفس بر گلو راه بندد / ز سرما نیی بس که پیکر بلرزد
نظر در بنات ان جدای ببیند / زدی بس که جسم دو پیکر بلرزد
عجب گر شود جمع اجزای ترکیب / زمین گر ز ضیق سور محشر بلرزد
دم گر بریزد دگر کی شود جمع / ز بس پیچ و تاب این صحن اغبر بلرزد
زند آتش از موی ریزد عجب نیست / جهی بس که پشت تگاور بلرزد

بخشد در آینه حلم او عکس / گر شمس به اندر برابر بلرزد
بیفتد ز خلق تو چین بر جبین صبح / جو در دست مخمور ساغر بلرزد
نسل گر نهیب تو فصاد گردد / رگ مرده در زیر نشتر بلرزد

خود رستم زبان بجنبد / بر لبم آسمان بجنبد
گر قالبی از سخن بسازم / از جای هزار جان بجنبد
عیسی نی جان خرید ن آنکو / مانا جو در دوکان بجنبد
بر خاک ز بس بدرد غلطم / بالین که قدسیان بجنبد
خورشید بدشنه گوش گیرد / هر که لبم فغان بجنبد
از هیبت صدا بر وش تظلم / مغز سر فرقدان بجنبد
ز دیده اگر بقصد طوفان / این زنسک جو ناودان بجنبد
بیم است که جون حباب از جا / نه قبه آسمان بجنبد
بهر که قو اقبل دعایم / از لب همه کامران بجنبد
از بهر کسی که در ثنایش / هر موی مرا زبان بجنبد
در موضع دستکان نوالش / کز هر گرهش فغان بجنبد
جز بر زکف سحاب جستن / کاهی که گهرفشان بجنبد
جو باز بود اگه باد و صد نیش / خون در رگ ارغوان بجنبد

جو مور حسکان

جو مور حسکان بر بزه جینی / بر در کهش انس و جان بجنبد
بیکار بود کمند افلاک / وز تیش جو شبقل آن بجنبد
پیداست که تا جکار سازد / بر چرخ جو ریسمان بجنبد
از زور مهابت تو دشمن / زان گونه که خان و مان بجنبد
گر ماسخط تو یاد کردی / از جای با متحان بجنبد
جون جنگ اجل بقصد جانش / از هر طرف استخوان بجنبد
روید ز گل استخوان جو سبزه / تیرت جو بی نشان بجنبد
کامی نبود که بر نیاید / در کام تو جون زبان بجنبد
از کوه رود گران رکابی / هر که که ترا عنان بجنبد
با حکم تو انجم مجره / همچون نی کاروان بجنبد
بر کوه جو آتشین نفس نی / بی سنگ زود جان بجنبد
آنجه بدیدن اعادیت / کز دید نشان فغان بجنبد
تا جهره نکرد وش مشخص / از لرزه بر دلش آن بجنبد
تب لرزه فتد ز بیم در گرگ / مو کرد به تن شبان بجنبد
تا از اثر جمال جانان / جون ماه تو ابروان بجنبد
وز رمز جان نهدی وصل / کام دل عاشقان بجنبد
از ما نامای عبد رحمت / از کوز لسان بجنبد

از آمدنت زمین به تعظیم … از جای چو آسمان بجنبد

از دل غم دلستان بجنبد … دل چون شنود فغان بجنبد

بی کام تو آسمان بجنبد … نی چون شنود زبان بجنبد

در سنگ ز بیم غمزهٔ تو … باشد عجب ار نشان بجنبد

شادم نشان کار سازیت … ترسم که استخوان بجنبد

شاهین غمت چو چنگ باز د … در چنگلش آسمان بجنبد

از ذوق تنگهٔ خنجر یار بم … تا در جگرم سنان بجنبد

مهر است لبم ز گل زبیبت … گر خوردن غم دهان بجنبد

صیدی که رمیده نیم است … دام تو از فغان بجنبد

ای خسته دلم که درد هاست … لرزد فلک و زبان بجنبد

در صومعه ره مزن که از تنگ … جز حلقه کسی در آن بجنبد

رو بر در … که حلقهٔ آن … هرگز بی فتح باب آن بجنبد

دل ساغر دیگرم بکف داد … گر سنگ ش آسمان بجنبد

آسوده دلی که خستهٔ او … از خنجر جان ستان بجنبد

هجران زده را لب تبسم … جز بر رخ دوستان بجنبد

بی تو نزنم دمی که آن دم … در حلق چو در استخوان بجنبد

در بستن صید دام او را … شرط است که ریسمان بجنبد

حیران شده ترا ز صد نیش … از لب تر لب فغان بجنبد

از ضعف بدل … شدم زار … کاندر دهنم زبان بجنبد

الانبیای میر بوالفتح … کاقبالش از آسمان بجنبد

از پاس حسام فتنه صورت … امروز جهان جهان بجنبد

گر جای سپند روی آتش … زر سود کی بکان بجنبد

گرگ ز رو فاری عهدت … چون سگ ز در شبان بجنبد

دستش که همیشه در جود است … زر شغل ز کرخزان بجنبد

از شرق بغرب در شتار … … از بستن ره زبان بجنبد

در خواب جنانست فتنه امروز … گر کوچ که فغان بجنبد

گر حکم تو در سپیره کاری … خواهد که … جهان بجنبد

تا خسرو نشینی سهر … سیچون اثر دخان بجنبد

در عهد تو فتنه از ضعیف … از تکیه که کمان بجنبد

روح القدس که مرکب را … هرگز بی عزم ران بجنبد

کاندر تن خاک نقش لعلش … چون دیده اختران بجنبد

باشد عجب ار ترا با مرسی … لب جنبد آسمان بجنبد

با عزم سپهر سیر تو برق … تعجیلت که جاودان بجنبد

گر حکم کنی روان برارد   خوبی که در ارغوان بخسبید
از دست تخیلات وهمی   گر جای به آسمان بخسبید
بهم است که خوش آسمان کرد   چون کشتی بر کران بخسبید
با آنکه بگشت در رسم و عادت   کاتش چو طپید کان بخسبید
شاید که رسانه وقارت   آتشکده نغان بخسبید
بی بزم تو کیف باده ارجا   خرم دل و شادمان بخسبید
بی رهبری تو شعل مهر   چون آتش کاروان بخسبید
آن رفت که مراجب تو   هوش سپر باسبان بخسبید
تا شیر سحر همی فروشش   یکروز ازین دو کمان بخسبید
یک صبح زمی مباد خالی   بزمت که نشاط زان بخسبید

تو غمزه زن که بنظاره در حکم   هزار خنجر خونی ز بیر حجر بکشد
همای جاه تو هر که که بال بگشاید   جهانش فاصله وش در میان بر کشد

بی تو ام لذت نظاره گلزار نماند   مردم چشم مرا طاقت دیدار نماند
ای کعبه تا که درش مباد   بر کنگره اش صورت الله نهاد
منزلکه سایه الهیت از ان   بر زیر فلک سایه رفعت افتاد

شخصم که سان موی عریان کردد   مخفی چو خیالست که در جان کردد
لیکن بگهر چو خورشید هست   گر ذره آفتاب تابان کردد

تا دولت ای دو عالم نوشاد   اندیشه بجا که بپای نهاد
زین واقعه امهات را فی لرزید   ایای سپهر را دل از خانه فتاد

منت خدا بر که نشه داد گر رسید   خورشید فتح سر زد و دود ز ظفر رسید
از ذوق خلق غلغله در قدسیان فتاد   از بانگ شور کوش فلک را خبر رسید
یکچند دولت از درت باکشیده دست   از شوق پای بوس تو اکنون بسر رسید
اقبال اگرچه دیر تر آمد بدر گهت   لیکن بخدمت انچه کس پیشتر رسید
اکنون تا بر دنیی تو محتاج گشته اند   گر کلفتی بتو ز قضا و قدر رسید
چشمی که انتظار تو ما را سفید بود   از گرد موکب تو بنور بصر رسید
هر کس که بر در تو بخدمت نهاد سر   مانند آسمان بکلاه و کمر رسید
صاحبقران سکندر ثانی که چرخ را   از فیض جا کبوس درت این خطر رسید
اول قدم زپایه قدر رفیع نشست   جاییکه مرغ وهم و خدنگ نظر رسید
رای حیا نفوذ تو اول مهر و نشست   کز بس صفا ضیاش بروز دگر رسید
روز ازل ز ابر کفت قطره فتاد   کین منفعت بدشت و در و بحر و بر رسید

هر کس که در مقام رضای تو پا نهاد / از تخت تیرگی قدمش تا قمر رسید
آنرا که در طریق ولایت نزد قدم / بر روی کلک پای طلب بیشتر رسید
بر هر که شد پناه لباسی حمایتت / بر تن خدنگ کین چو نسیم سحر رسید
عدل تو از طریق مکافات باز داد / ظلمی که بر خلایق از بیدادگر رسید
در خویش دید شعله همان پیچ تا / موی را ز گرمی آتش غضب رسید
شکرت چه سان کنم که بوقت حدیث آن / بر لب سخن و هیچ دهان بیشتر رسید
دیگر نبوی آب و هوا رستنی زنست / هر جا که ز آتش غضبت یکشرر رسید
بر هر که شد پناه لباس حمایتت / بر تن خدنگ کین چو نسیم سحر رسید
عدل تو از طریق مکافات باز داد / ظلمی که بر خلایق از بیدادگر رسید
در خویش دید شعله همان پیچ و تاب ما / موی را ز گرمی آتش خطر رسید
از اشتیاق دست تو شاهین و باز را / در فیض آفتاب صفت بال و پر رسید
دیگر بگرد گنج نگردد ز غار و مار / از بس که در زمان تو داری بزر رسید
شاها ز حال خویش کنم عرضه شمه / از هیبت زبیت جو بگوشم خبر رسید
دور از تو از زمانه دون بر سرم که رفت / بر یکدگر آنچه زنج و سپر رسید
خوارم مکن ز بی هنری همچو دیگران / اکنون که از تو کار بدست هنر رسید
گر نارسست تو به مدحم مگیر عیب / بی فیض آفتاب جهان کی گهر رسید
تا آنکه هست قدح معشوق جام می / در کام آرزو به مذاق شکر رسید
معشوقی هر دو تو باشی که حقم را / در جام آرزو همه خون جگر رسید

حسنت اندر نظر نمی‌گنجد / نکهت در جگر نمی‌گنجد
وه چه نازست اینکه در جانم / کمتر و بیشتر نمی‌گنجد
یار رفت و در هم بسی دیدم / چو نتو در دل دگر نمی‌گنجد
رو برو آورد زخم عشق هنوز / درد آن در جگر نمی‌گنجد
خسته هجر را بجز مردن / احتمالی دگر نمی‌گنجد
تا لب فکر دهان تنگ توام / مو بابدانش در نمی‌گنجد
تنگ است میان چنانک ترا / نازکی در کمر نمی‌گنجد
دل نهادم بمرگ غمزه تو / هیچ جان در جگر نمی‌گنجد
بس که غمخانه‌ام ز درد پر است / خلوت دوست در نمی‌گنجد
تو بخواب خوش و رسید آنرا / ناله در دست و در نمی‌گنجد
آنچنانی که از تو در دلها / آرزو و خطر نمی‌گنجد
بس که گریم در آستین و کنار / بار های جگر نمی‌گنجد
نظری کن که در جهان هم / لذت آن نظر نمی‌گنجد
این نظر با فن کمر زشتیر / که حیاتش بسر نمی‌گنجد
افتی ز سلوک ابراهیم / کش بعالم خبر نمی‌گنجد

قهرمانی که آتش عرق آتش | در جهان یک شرر نمی‌گنجد
تاجبخشی که تاج هفت اقلیم | شوکتش را بسر نمی‌گنجد
آنکه در عرصهٔ حمایت او | از حوادث خطر نمی‌گنجد
آنکه با وسعت بزرگی او | قطره در بحر و بر نمی‌گنجد
آنکه با حلم آسمان آرش | هیچ حکمی در نمی‌گنجد
آنکه اندر بلای خنجر او | دفع تیغ و حذر نمی‌گنجد
آنکه اندر مزاج معتدلش | سر موی ضرر نمی‌گنجد
آنکه با فرّ سیاست او | انتقام قدر نمی‌گنجد
آنکه با کلک شکر افشانش | سخن نیشکر نمی‌گنجد
شهریارا ز شخص همت او | کشتی جهان در نظر نمی‌گنجد
بس که شد بسته راه لحد اندرم | در زمین میخ زر نمی‌گنجد
در سرا و بستان احسانت | انتظار ثمر نمی‌گنجد
منتهای کف عطای ترا | مژده اندر خبر نمی‌گنجد
ذره اگر شنید از جاهت | در لباس صور نمی‌گنجد
بس که از بیم بخششت کولا | رفتیان در کمر نمی‌گنجد
در زبانها ز کرامت تو | سخن مختصر نمی‌گنجد
گوشه‌ای از سواد حشمت تو | در سواد نظر نمی‌گنجد

دست همت اگر برافشانی | در دو عالم هنر نمی‌گنجد
گشته از دولت اعتکاف نشین | فتنه جایی که سر نمی‌گنجد
قدم آنجا که زدی دگر آن | آسمان را ز بر نمی‌گنجد
موکبت گر بر آسمان گذرد | مور در رهگذر نمی‌گنجد
کمترین جا که رکاب ترا | در جهان گرد و فر نمی‌گنجد
خندهٔ خنجر زمانه گشت | در دهان ظفر نمی‌گنجد
بر دعا ختم میکنم که دگر | جز دعا هیچ در نمی‌گنجد

باز امیدی بخشم راه جوابی میزند | صحن دل را شوق از جون بازیابی میزند
آن سفر اندیشه را قربان شوم گر زاهد | نبت پای هر قدم بر آفتابی میزند
را امروز شاد آب ز نیم نمک | کرد رابی بیخ خورشید آبی میزند
مژده از گنج دلم خشت سر خم میکند | مار زهر آگین ز وقت هیچ و تابی میزند
شادمان باش ای جهان امید جهان عشرتش | کاسمان بر شادی روی شرابی میزند
شوق آتش زمین سوزی میکند | وصل بخشش راه اضطرابی میزند
خورشید شاد روان صهبا دهست | با فروغ چهره سر از نقابی میزند
بربندای شبی بحر آنکه از اقبال بخت | همچو صبح جلوه بر در آفتابی میزند
کی در دولت دیدار موسی طلعت | کاتش طور از حبش التهابی میزند

خان خانان میرزا خان آنکه از احسان او | هرکجا باران سنانی سحابی میزند
سایهٔ چترش ... ویرانه دل ماند بدان | کافتابی خیمه در ملک خرابی میزند
آفتاب ار بندی رای تو نبود از چه رو | جای پرتوش از سراپا سر ... میزند
حامی دستش حمایت از قصاصش میکند | چرخ را زانرو که دم از بیحسابی میزند
بر زمین موقت یک یک خیر خیال | تا بجای غوطه در خون دخلابی میزند
بهر شکر خدمت دستی که عالم بروی | سر زکف بی منت جستی چه حبابی میزند
گرد خدمت پرده از خاک برمی‌بندد دوشش | هرکجا ابر بلا برق عذابی میزند
خواب از رکابش عهد تو شد غالب خیالش | پای در رکابش چون دیده چو آبی میزند
آسمان اندر زد مهر از چه روی گردش | بار رکاب ماه نو گرنه رکابی میزند
اندران رزمی که از باران تیرت هر قدم | چرخ از طوفان رقم بر انقلابی میزند
آسمانرا سر بسر بینی روح کشتگان | عرصه گرز ناب چون موج سرابی میزند
حدت کوس تو در گوش ام آمد چنان | کاسمان خویشتن را بر ترابی میزند
تا فیمان فتنه بیرحم دل کار رو کرد | از تاسف دست بر سر جوز نابی میزند
تو زخون بحری برانگیزی که از دیار آسمان | خیمه در صد غوطه بیرون چو حبابی میزند
هردمی در حفظ ذات تو ... | بر فلک در جوش دعای مستجابی میزند
سر و ادب ... آن دادری دارم که عقل | بر دهن صد بوسه ... جوابی میزند

خصمم کو خبر بود یا یابانی بدارد دشت | حرف از بابی اگر با آفتابی میزند
عنکبوتی یاد دارش کز غایت پیوستگی | روز و شب بر دوک تا دانی لعابی میزند
از شبستان حدیث غنچه میگوید که او | دست منعش بر دهان جای جوابی میزند
تابی سرگرمی عاشق ستم مشاطه‌وار | حسن را گلگونه از ناز و عتابی میزند
چهره آرای خلایق خاک درگاه تو باد | کز غبارش عارض خورشید تابی میزند

زلفت چو رقم بکین نویسد | فتنه ... بکین نویسد
احسان تو آب عاشقان را | بر خنجر آتشین نویسد
دشنام دهی تو و بر آن لب | روح القدس آفرین نویسد
بر خوی تو شکر خون خلق | ابروت رقم بچین نویسد
در طی رخ تو نیک منشی | بر هر قدمی سکین نویسد
سررشته اگر قلم حد سنج | زان لب ... نمکین نویسد
عقد گهری شود کز آن عقل | هر دری را ثمین نویسد
هر تیر که غمزه ساخت جنبت | بر جان و دل غمین نویسد
در روی تو اولین نگه را | دل دیدن واپسین نویسد
هر دل زلفت که عقل او را | غارتگر ملک دین نویسد
سفور زمانه شاه منصور | کشن کلک قضا امین نویسد

[illegible]

برگاو زمین کند حرف | هر سخن چنین نوید
دستش بکوه رم فشانی | صبح که بر آستین تو رسید
کاری که ز آسمان نیاید | اقبال تو بر جبین تو بید
خاکده قدرت آسمان را | در مرتبه و بینش تو نبید
مدفون شده و در تراد هم | با اوج فلک قرین تو بید
عهد تو خراج شادمانی | بر جان و دل غمین تو بید
چو آنکه ایمن ترا چرخ | از دیده عالم زمین تو بید
دو هزار زین دشمنت زهر | بر لذت انگبین تو بید
در دیده حدیث لطف آید | گر عکس تو حرف بر کمین تو بید
پیوست کرم کند اگر شخص | نام تو بر آستین تو بید
جز مع و بپ نشان شد جهانگیر | تا در برابر کمین تو بید
این مرتبه را قضا بمهد رست | بر خامه و بر نگین تو بید
فراشی که ترا چرخ | بر دوالی همین تو بید
در رزم تو بر قضای خود خصم | وا هم سقف متین تو بید
هرجا که بنا نهاد نباشش | بر باد و هوا زمین تو بید
گر منع نگاه دارد آن را | قهر تو بر آستین تو بید
ز گنبد نقش عارض را | اندر عقب سرای تو بید

[illegible]

[illegible]

ناشرح نهایتش نگوئی | خط بر سخن تازه بین تو بید
بادا ز رخ شاه زادش | این زخطی کاین تو بید

نوروز آمد و هم ز وصل یار داد | ما را ببادگریه بی اختیار داد
یاد زمان وصل بهر خرابیم | نوروز نیست را اثر روزگار داد
شد باز تازه عشق که ذوق نشاط خلق | دل را خبر ز لذت غمهای یار داد
هرکس که دور بود ز نو سکنان ز وصل | خنده بجلوه دست بدست نگار داد
جانم ستیز کرد حسنی که قد زندش | صد ملک را به انقیاد تا این بکوار داد
بس شیر مرد را که بغید تو در کشید | زخمم نواله ای که بجان جو شکار داد
چشمت یکی بلا اش بصد جان بمید هم | هر دم بجان خسته بلا بیشمار داد
هر ناوک که بلا فکند می تو چشم خر | از خویش بگذراند و بجان فکار داد
از صد نوید وصل نیابد دگر بجا | امید را چنین که سر انتظار داد
از بس که چشم شوخ تو رخ و جور فاش را | کار بلا و فتنه بخواب و خمار داد
جرأت بهر نگاه برای غزایم | صد فتنه را بهر مژه دستور کار داد
سی از شمه بیکه بنا کامی چنین | صد آرزوی تازه بجانم قرار داد
دل بسکه مگر که جفا و عتو بنست | جور و سکون لطافت ناپایدار داد
جانم فدای عشوه و نازت که سی شانه | عهد شکسته را قدم استوار داد

[illegible]

خبمت بود بخواب هما ما که فتنه را | دوران شاه خاصیت کوکنار داد
کرد ورع حمایتی که تواند حمایتش | رو بیع تقی بقالب سست عیار داد
مهر شاره جیش که کرد خلاف او | ایام را عدالت شبهای تار داد
شاهی که غلغل سه شبه بار او | هر روز را مهابت روز شمار داد
با عزم عد شیر بود در صد هزار سال | بی صبر را عجب که توان انتظار داد
با عفو تو ز ناله عروس گناه را | در آفتاب حشر توان گوشوار داد
در روزگار حفظ تو بهر فی خطت | بتوان عنان باد بدست غبار داد

چنانک در رگ از زده نیشتر گنجد | بجان خسته مرا غمزهٔ تو در گنجد
تو خنده میزنی و چون زند به میزند | نمک چگونه تواند که در جگر گنجد
مرا تبغره بکشتن وزان فزون مپرس | هنوز در دلم اندیشهٔ خطر گنجد
بگفت تلخ مرا سوختن بدان شیرینی | که در طبیعت محرور کی شکر گنجد
مکن ملامتم ای همنشین ز عشق که نیست | مرا دلی که درو از بلا حذر گنجد
هزار تیر بلا گر چو زد لیر از دست | نه دوستست اگر در زبان خبر گنجد
سواد دیده محیط فلک تواند شد | اگر نمای حسن تو در نظر گنجد
مگو که هول قیامت نگنجد اندر دل | که از تصور هجران صد آن قدر گنجد
بز انگه تو جا در کنار غیر کنی | که دیده ... بهشت که در سقر گنجد

خوشم به درد و غمش شادمان سازم | که از غمش به دلم لذتی دگر گنجد
نمک بر آتش جگرها چنان نمی گنجد | که در درون دل آن پاره جگر گنجد
بیا و روی تو در مه کنم نظاره دلی | بدل چگونه بروی چنان قمر گنجد
تو غمزه زن که بنظارهٔ تو در جگرم | هزار خنجر چون زیر حجر گنجد
بنیم ره نکشیدم رسوی او که دل | هنوز طاقت نظاره دگر دارد
جهان ز فتنه تهی بعدل شاه ترا | هنوز فتنه ... زلف کی گنجد

سر ملوک جهان شاهزاده ابراهیم
که در کف کرمش همچو باد زر گنجد

ز ملک هر دو جهان ار دهش کند محول | خلاف رأیش اگر در دل قدر گنجد
صدف اگر شود از ابر جاش التستن | شکوه هر دو جهان در یکی گهر گنجد
دو صد جهان دگر باید آفرید که تا | کمین غلام ترا در جهان خبر گنجد
ولی صلاح خلایق زمانه شد شود | کهی که داغ کمین تو در کمر گنجد
بدین شکوه اگر بندهٔ تو زنده شود | بوصف کاه قیامت چگونه در گنجد
چه رحمتی تو که صد فتنه گر ز راه آزی | در آتش تو تیغ موی بی ضرر گنجد
چگونه وصف جلالت کنم که فکرت اگر | ... که در صد هزار سر گنجد
بهمت گنبد افلاک در بشکنند | سری که پیش تو بر خاک رهگذر گنجد
گر آفتاب عطای تو پرورش گیرد | بخشم ... که مختصر گنجد

بانغهٔ عالم بالاست این
بهر سخن زنده بود لالست این
باده این بزم بهر جا نیست
پرتو این شمع بهر شام نیست
کاه بود جلوهٔ معنی تخت
ور نبی آن لفظ جزا دولت
...
کاه کند نقطه و معانی نجوم
چون بیت تار در شان نجوم

عجب اگر نشود هولناک نار جحیم | مهابت تو اگر در دل شرر گنجد
اگر به رتبهٔ جاه ترا قیاس کنند | برو که در سر موی تو خنگ دهر گنجد
بطول کشاده سپهر فراخ بر که مگر | ز کبریای تو یکذره اش بسر گنجد
همای جاه تو هر گه که بال بگشاید | چنانش فاصله وسعت درمیان گنجد
بدولت آنچه کرد دلا اگر بمثل | بود محال که در روی خیال بشر گنجد
جهان جاه تو گنجد ولیک زانکونه | که در خزانهٔ مور آفتاب در گنجد
ضمیر نعمت تو زانکونه از میان برخاست | که آه سرد در آئینهٔ [illegible] گنجد
مدام تا که بود نزد اهل عقل محال | که عکس شام در آئینهٔ سحر گنجد
شب نشاط تو روشن ز نور باده حباب | که بی وجود مه و خور در نظر گنجد

عشق هر جا شیوه در اندازد | زهره شیر ژیان براندازد
نخوتش [illegible] از جبین ملک | برد در دیر کافر اندازد
قدرتش گاه خود همای سها | بر عقابان کبوتر اندازد
گاه در صیدگاه بوالعجبی | روبهی بر غضنفر اندازد
گاه از نیم قطره اشک نیاز | شورش بحر در بر اندازد
گاه معشوق را ز خود دستی | بکمیت دگر در اندازد
گاه از کاوش رگ جگری | نه فلک را بخون در اندازد

گاه از سحر سامری نفسی | موسی ای برادر اندازد
کز انار پاره پاره دل سیاه | گره بر جبین اخگر اندازد
بکمان خان دمان دهد بر باد | نوش [illegible] که لشکر اندازد
ره نمای رهی که سختی آن | هم قدم پای رهبر اندازد
طبع جادو فهم لسان الغیب | بار بر طرز دیگر اندازد

پرده چون از رخان براندازد
رستخیزی بجان در اندازد

من و آن ساقی که وقت صبوح | باده چون لب ساغر اندازد
آفتاب از نشاط دیدن آن | سر بپای گلش براندازد
من و شبها و گریه کریی | که آتش اندر سمندر اندازد
من و جانی که پارهای جگر | در کنار ستمگر اندازد
خون دل خوردنم بنوشانوش | نه بکام ستمگر اندازد
چون بنالم که بر جراحت دل | ده از الماس نشتر اندازد
جگری کو که گاه گریه مرا | دیده بر دیده تر اندازد
چه نمک کان نه بر جراحت ما | یار آن لب باده بجام اندازد
صیدانی غمزه ام که بر دل صید | تیر از تیر خوشتر اندازد
آتش شوق در نهاد رشک | در کنارم چو اخگر اندازد

چون ز دولت کرد محفل شود
رونق باده و ز دل [illegible]
مطرب باده [illegible]
[illegible]
تا جرس با حضر ارغوان [illegible]
سوخته جانان [illegible] کرده اند
[illegible] کرده اند
اینکه بود [illegible] سخن
[illegible] سخن
رستی [illegible] او
[illegible] او

عالمی صید صید پیشهٔ ماست | چه ما انگ ... اندازد
شوخ چشمی که زنگ بیکشش | عالمی را بهم در اندازد
شهسواری که همتش همجا | چشم بر مهر انکر اندازد
کاوکاوی که در رگ جگرم | غمزهٔ زهر پرور اندازد
شکرش از کامم آفتاب صفت | همه زوبین و خنجر اندازد
شوق اطفال چشم پاک مرا | هر بادامش تر اندازد
کعبه آن خانه که هر چه در دست | یکسر از دوست بر در اندازد
بسر فور گشتش بیا بزنم | چرخ سر سبزم کرافر اندازد
سنجش ستم از سپهر که مار | زهر کی بر فسونگر اندازد
سر و کاری عجب کرده نزد دست | خصم بار حیت بر تر اندازد
برکشد بر سپهر نرد وی | تا خلیلی با آذر اندازد
کید اخوان کرم بجاه فکند | رخت بخت اران بر اندازد
یوسفی را که خدای عنبر بز | که بجانش برادر اندازد
زن بر بست چرخ دیباد آیش | به ترین عیب خاور اندازد
زان همه روز بر شاهی مهر | قرعه بر نام دختر اندازد
از صفا آموخت این کره کیف | شرق تا مغرب کوهر اندازد
من از آن کین که آسمان از فخر | خاک راهش بافسر اندازد

میر ابو الفتح صاحب آنکه بچرخ | مسند اندر برابر اندازد
با خلافتش کسی که ره سپرد | سایه از پای بر سر اندازد
جز حاشش قدر بمنبر سوی | سایه بر هفت کشور اندازد
اولین پایه از معارج او | مرغ اندیشه را پر اندازد
صدمت حملهٔ عدو فکنش | ره ببسته سکندر اندازد
سر بجد خلاف رسم دگر | حکمتش از بهر آذر اندازد
در مسامع حرفی از علو درش | کر خطیب ثناگر اندازد
در چهارم فلک چو کام مسیح | پایه بر پایه منبر اندازد
دور از مکرمت عساکر او | رخت خلوت بمحشر اندازد
یکجهان نقش بساط سخن | بر سر موی لاغر اندازد
ای که حلم تو بساط قدم | بسته بر باد صرصر اندازد
اژدها بگسلد چو تیغ ترا | چشم بر زخم منکر اندازد
باش تا جلسا طالع تو | برغم بادشن ز اختر اندازد
جگر آفتاب از رشکش | لخته لخته بخاور اندازد
آنکه آئینه دار رای تو شد | آینه بر سکندر اندازد
کوه از دست قدرتت ز بار | سهل و آسان جهان بر اندازد
گرگیاه و دست موج در آب | عکس ایوان و منظر اندازد

محو کرد دلبران پرتو مهر | وستش از سایه بند انداز د
سر و نیش روز رزم نسبت بود | از براو بجوا هر انداز د
دست حکمش طناب مرگ از موی | در گلوی سمندر انداز د
گر بصورت کنی حواله رزم | سر تیغ مصور انداز د
کوه با قامت دولت تو | تکیه بر جو لاغر انداز د
حفظ تو بار آفرینش را | بر حباب شناور انداز د
تیغ الماس فعل بر فلکت | بس که سرسجده در انداز د
طفل خم رسید اصلاب اگر | سر بریده زما در انداز د
تنت آئینه و عدو بر پشش | دیده زان خوب منتظر انداز د
در جفوت جو به تو تیغ کشد | بر تنش زخم منکر انداز د
اگر کند جز خیال جو د گنبر | که برآئینه خنجر انداز د
مبل لب یار کشتن بخت | که سر بر بر آور د انداز د
تند بخدی که هر چه انداز د | همه شیشه و ساغر انداز د
آتش از سردی دم شب | خویش را بر سمندر انداز د

هیچ دل خسته وصال تو طلب نکند | که ز نومیدی جانبازی تغافل نکند
ذوق حیرانی تو دیده فغان باشد | که بوار ستگیم باد تغافل نکند

میرود دست بدست آن گل خو در دی نگر | که خیال تو هم امیدی تحمل نکند
سینه پر باد ز نومیدی وصل ای همدم | در قبول طلبم این که تامل نکند
دور باش مژه اش از توان تاب آورد | گر کمند افکنی از طره سنبل نکند
ذوق عاشق کشی و عاشق بلا کی بین | که پی تا بیم از تار تغزل نکند
سر خجان تو گردم که ز بسیاری ناز | غمزه را ترک بهنگام تغافل نکند
خجستش از بوسه دولت شهنشاه نشد | از چه در لطف تکیه تغافل نکند

خسرو باج ده گلستان ابراهیم
که سخای کف او منع تسلسل نکند

از نفس اثری کز جلال شاه بد | خور شیر از ذره دگر جوهر دل تعقل نکند
ای که بر خاک اگر دست تهی تا بی | چرخ از شرم دگر عرض تحمل نکند
در زمان کف احسان تو پادشاه و گدا | شر در مرتبه خویش تبدل نکند
رشک فیض تو جهان شد که زمست دیگر | بلبل کل تربیت دانه تقبل نکند
بس که در عهد تو شد مایل خوبی و کرم | شر در ماه چو خورشید شر اکند
دیگر آمد چو که طفل پری از قامت | گر سرا فرازی قدر تحمل نکند
سرو تر ایا بید اگر بنده ز لطف تو جوی | بعد ازین تو سر اندیشه تکامل نکند
ساغری از می خاصه ده و کرمی بنگر | که تو دانی که کسی مستی ای نکند
زند در زلفش خنده اگر شاهد گل | باغبان طعنه کم آوازی بلبل نکند

کار فرما که ز بیکاری غفلت بسم — گر ز تو هر کس بتغافل گذرند
تا قیامت نتوان یافت طلب آید معنی — گر زبانم بدعای تو توسل نکنند
خرم از شادی دل اید حال تو جان — که دگر کس سخن از خوبی گل نکنند

حرفی که از جفای تو دل در زبان نهاد — جز دل دگر که گوش تواند بران نهاد
مرا از نظاره بجو دو چشمش بکشتنم — با دل هزار گونه سخن در میان نهاد
خوش عاشقی که بهر زیارت بکوی دوست — رفت و بتحفه در نظر دوست جان نهاد
از ناز خنده در رخ هر کس مزن که دل — بر جان هزار داغ ز دست گمان نهاد
تو بر کرشمه وان صف مژگان بکشتنم — از هر کرشمه زهر دگر در سنان نهاد
روزی که ماه روی تو عرض جمال کرد — دل دست نه بروی که آسمان نهاد
ای هر که هوش خفت سلامت برون برد — کان ترک مست تیغ سیاست بجان نهاد
چون خلق انجمن دور آرد خلاف طبع — اشکم که درد عشق تو در دیده کان نهاد
گویا خیال لعل لب روح پرورت — در خون دل انبساطی زعفران نهاد
خاشاک و خار رفت در و گوهر رفت — انجا که تیغ غمزه تو زخم جان نهاد
صد جان فدای شاه سواری که تیغ را — خوش خاک که خواست بر اخبار نهاد
هر سو هزار فتنه بدلالی دلست — تا سنبل تو غالیه اندر دکان نهاد
دلدار خسرو اگر ای اشارتست — کان فتنه بنارد سر سر روان نهاد

چشمت چه تیر ناز است که جای نیم ناز — شیر شکر و تیر در نظر میهمان نهاد
مشیت سحر که بدوران عدل شاه — در هر کرشمه قتل جهانی عمان نهاد
در دل اگر ز لطف تو فیضی رسد توان — در قالب خیال اندیشه جان نهاد
گر مهابت تو جهان شد که دم بدم — چون سنگ بلا به روی بهای شبان
روهد ای صوت کند کوه تا زمان ناز — از صبت همت تو بگوش فغان نهاد
جای سید مرتبت کز علو قدر — افلاک را تو در لقب آستان نهاد
در دل اگر درشتی قهر تو بگذرد — بتوان ز حرف از ثوق زبان نهاد
در روز کار باس تو در جان فتنه است — بارسم که دهر به ثبت کمان نهاد
چون شبنم بر کرشمه گرفته اند — تا هیبت تو ترس بچشم جهان نهاد
عدالت لب سست تصرف حباب که تا — ستد از غبار در ره آب روان نهاد
ابر لب دست بر بحر شارت که عقل از — یک قطره را برابر دریا و کان نهاد
نرگس اگر ز ذکر عتاب زمان بسوخت — آتش بجای آب چرا در دهان نهاد
شد رشک با تو دم خیان کرد فرخ بال — سیمرغ قاف بر سر خار آشیان نهاد
ابر لب حلم کوه وقارت که سایه اش — در جرم سنگ خاره توان نشان نهاد
حفظت بفرض اگر شود آموز کار بود — بتوان ز موج بند بر آب روان نهاد
آشفته کی شود چو دل بیچ حفظ تو — مشت حسی که دره باد وزان نهاد
انجا که گنج رای تو گردید چشم عقل — خورشید را فرینه راز نهان نهاد

خورشید مهربانی حسن راز عدل تو — در جسم جان شعلهٔ تا مهربان نهاد
از عدل تست کاتش ز آب و سوز را — طبع بهار در ورق ارغوان نهاد
گردون نثار پاشیان تو دارد عروج — از کهکشان بگردون از آن نردبان نهاد
از هیبت تو فتنه چو غمخوار کان برفت — شب وی کسان ز خویش سر بر آستان نهاد
هر سر که پایمال سگان در تو شد — پای مراد بر سر هفت آسمان نهاد
عظم رمیم را بقیامت نوید داد — تیر تو چو از برای فشان استخوان نهاد
از اقتضای عدل تو ملم شکر گرفت — خونی که دهر در جگر نادران نهاد
گردد فزون چو دایرهٔ آب و عیش — بر چرخ اگر توان ز عطای تو خوان نهاد
ز خشت چهار اقر قدر از چهار فصل — بر فرق آفتاب دو فرقدان نهاد
بی قیمتست گوهر معنی ثمن مگر — حرفی ز همت تو زبان در میان نهاد
تا مهر و ماه رونق دوکان عالمند — تا غایتی کاساس قیامت توان نهاد
در خنده با دو لعل لبت کز نشاط آن — خورشید نقد حرفی اندر دکان نهاد

از بیم تا که شهنشاه کامران فکند — زمین کلاه بشارت بر آسمان افکند
جنین چه بنای نبود از آن ایزد — بنای خانهٔ تن را ز مهر جا افکند
خیال جام منیر تیغ چو دمید آمد — فروغ شعله در خانهٔ رکان افکند
چو منیاید و دیگر رو معنیم بماند — خیال چون تماشا گذر بر آن افکند

بغیبت صلاتش که فرق نخوان کرد — اگر گشته مهیا جهان افکند
کلف گوی که دیوارش ز رفعت — ز سایه بر رخ ماه فلک نشان افکند
مگر ز باغ ارم با صفاتش حرفی گفت — که صبح باد سحر غنچه را زبان افکند
جهان بچشم در آید که نتواند دیده — نظر از و بتماشای بوستان افکند
بود نیابش شیرین نوایی که توان — بجای شهد و شکر خاک در دهان افکند
بگوش سمع از سرود عیش رسید — اگر توان ز ملامت رو فغان افکند
جهان خوشست تو طرز دکه می نتوان — برون از دبستم تیر از جهان افکند
نقش زشت مگر آب و گل که صورت آنرا — مر البصورت خورشید در جهان افکند
نهال لطف و کرم شاه زاده ابراهیم — که خاک سایه ز غیبش بر آسمان افکند
بنای قصر جلالش خلل پذیر مباد — که گرد کار بنای جهان بران فکند

ز تاب مهر برافروخت الحیات گوهر — که شعشعانی آتش بر آسمان گوهر
ز بس که خشک شد از گرمی هوا عجب — که بعد روز داز تاب ریسمان گوهر
ز بس حرارت خورد بدجسم عجیب — اگر چو اشک شود از نظر روان گوهر
ز تاب مهر جهان شد که چون حکایت عشق — که بیان کند زد گرم بر زبان گوهر
بجسم گرم در آید چنانکه بنوازی — چو اشک در آتش نماو اید بدکان گوهر
خیال مهر نباشد بجز که اثرش — همی بسوزد در آب چنبه سان گوهر

کف عطای تو آنجا که خوان جود نهد
شوند خلق نمکسوار در زمان گوهر

وگر نه نیست سزاوار یک عطای گفت
اگر کنند مها جهان جهان گوهر

جو بیضه از شود آینه ضمیر شش اگر
کند تصور آن دست زرفشان گوهر

بعهد دست تو نبود عجب که جمع شود
اگر بوعض بود همچو فرقدان گوهر

اگر تصور رحمت کند جو بر تو سپهر
ز بهر نثار تن آرد برون ستان گوهر

یکیست با ورش گوی یا قدم زده است
بوصف اوی قدرت جو آسمان گوهر

اگر دهی تمثیل همچو مهر رشته زکف
سزد که عقد نبندد در بریسمان گوهر

زفیض طبع تو شاید که بعد ازین بندد
بجای نطفه در ارحام مادران گوهر

اگر بخاطر امر تو بگذرد گردد
اثر دهنده جو اجرام آسمان گوهر

ز مهر حمت تو دیده نور اگر یابد
شود نمایان بری از نظر نهان گوهر

هلال نیست تو گر سایه افکند در بحر
بدیده تیر زند آفتاب سان گوهر

به بستی که ز حدت طبیعت آتش است
عجب نباشد اگر ریزد از دخان گوهر

اگر خیال کند نعمت تراشا بد
که بر زمین شود همچو استخوان گوهر

زفیض رای تو باشد که میدهد با خلق
بچشم اعمی ز روشنی نشان گوهر

نخورده باد از آن رو مدام غلطانست
که آب لطف تو گرد و ست فوت جان گوهر

گر از غبیر روزن آفتاب لطف تو است
جو ژاله آب چه ریزد جو استخوان گوهر

زبان مهر پریشان بود مگر بکره
بعهد دست تو آورد بر زبان گوهر

ز کوس صیت تو در بحر اگر صدا برسید
چرا نهفته کند گوش جو کران گوهر

جهان پناها بشنو حکایتی که نهند
همی زعین رضا گوش جان بران گوهر

زبس که خار جفا از تنش برآید اگر
شود نمایان خسک بعد ازین عیان گوهر

ز لطف طبع خونابه چند ریزد
اگر فشاری مانند ناردان گوهر

مران محیط عطایم که موج خاطر من
میان خار و خس افگند بر کران گوهر

ببحر افعی قهر تو زهر اگر ریزد
که پاشش ز بیخ گزد زبان گوهر

سزد که از نی نظمم جو ابر بخشم
جو کرم پیله برشته از دهان گوهر

زبان بعرض نظم جو آرد و شکر کرد
خوی خجالت بر جهره بیان گوهر

فروغ طبع مرا جا که شمع نظم افروخت
گرفت منصب پروانگی بجان گوهر

بگشت طبع اگر خوشه چین گشت سپهر
چراست رخنه در راه کهکشان گوهر

بوالهوسی اوتا بنهاد خوان سخنم
فگند همچو نمک شور در جهان گوهر

ضیان مدیح تو بازار خاطرم گرمست
که بخته حبه جو پیمایگان رکان گوهر

زدرفشانی بیان خاطرم چه عجب
کرت جو بحر دهد خاک آستان گوهر

زفیض ابر بهار خاطر منست و آن
اگر دهد صدف طبع دیگران گوهر

ز بی بضاعتی خویشتن ز خجالت صدف
اگر نه طبع مرا داده است مهمان گوهر

زدودم ار از آوازه نگوش صدف
شود جو قلب جرس غلغله فغان گوهر

سخن ...
قلم

ای شده زنبک قافله قلم
خنبر مغفت ... قلم

آمده بود زبان و لسان ...
... الجد لوح و دو ...
حرف ... ز الوری ... خلق
سلطنت از ... سبق
... نبرده ... سلطان
نقش ... زنده ... سلطان
از دو جهان ... پرده ... پرده دار
بر دو ... دو جهان ...
... درون ... دل ... برون
از دو لب ... آمد برون
قصر سخن را دری آمد دولت
برج ... سخت

هزار شکر که از فضل کردگار کبیر
عزیز مصر جهان گشت یوسف کشمیر

هزار شکر که آمد برون ز چاه محاق
چون طالع مسعود ماه و مهر منیر

هزار شکر که بازار کسوف ظفر درست
چو آفتاب جهان مهر آفتاب سریر

هزار شکر که غم رفت از میان و در
بکام مونس شهنشاه بی‌همال و نظیر

محمد ابن علی شه که ذره از سخاش
به بحر و بحر نگنجد کشند اگر تصویر

ایا به پایه قدر تو آسمان کوتاه
آیا بدیده جود تو کاینات حقیر

چو مرغ وهم بد اندیشه ز آشیانه دل
خیال غیبت از آنکه بگیرد تغییر

زبان غلط شودم با زبانه خورشید
اگر فروغ ضمیر ترا کنم تقریر

نبود دست ... صور ...
رود و حفظ تو گر بهوا کند زنجیر

بخشم حلق شود ...
سحاب تو اگر در ... کند تاثیر

فرده که بخشم تو گرم خوی ...
رکش درون جگر ...

شرر که گرد کند کار سوده الماس
زلال تیغ تو بر خاک اگر کند تخمیر

شکوه عدل جهان شد که کلبه دل را
غم خرابه نشین هیچ می‌کند تعمیر

بدین ز ذات نکوییت جهان کنار گرفت
که ... اگر بکشد ...

جهان ز صاحب خوبیت نکو آید
که هیچ بد نتوان کرد اندر آن تقدیر

بجان مودت با وجود ... بدل
بقصد شکر نسیم سحر کند تکبیر

تر از آخوند دولت ستاره ...
بر نام کوه وفا ... باد ...

بزم خیری ... که کام اندر
... سوار ... جهد که ...
مدام ... جون ...

بود ... که گرد ... موج پذیر
هزار ساله مسافت میان ...
اگر زمانه ... دیده ...

مرا در نظر دوش از بن نخل اخضر
ثریا نمودی چو بار صنوبر

کدو ... نرگس ... دوران
برای تماشا بدین طرفه منظر

... این ... دوران
دل ... نباکر ...

... که گر تو به ...
چرا گشت سوراخ از پای تا سر

پراکنده نور ... چون عکس شمعی
که گاه تموج ... در

... ساخت از زر ...
روان گرد ... عنبر

... ساز و ... دم
مشام دل از نکهت آن معطر

... شب
اگر زینت ... سلطان ... در

فلک زرفشان ... می‌نواند
که سلطان ... افکند در

... گویا
تو تو یک ... هفت کشور

علی ابن موسی جعفر که آمد
غبار ره ... عنبر

... تو دارد
هلال و شفق ... گردن

که ... باید ...
... از اخگر مهر اذر

که خرادودران زراشبده خوبی | کند بهر خرگاه قدر تو چنبر
زبیم سمندت شد نعل ظاهر | بهنگام جولان برین صحن اغبر
که از شوق پابوس قدرت بنو نو | فتادست در درت و پای تکاور
بکرد مه نو نمایان که خندد | بعهد تو از ذوق شام مکدر

شد اعتدال هوا الجنان ز فیض بهار | که خار بشت گل آرد برنگ گلبن بار
صفای خاک بدان گونه شد که اهل نظر | کنند پر تو خورشید را خیال غبار
اگر ز راه بهم آنکه در هوا مشام | دگر بخویش بروید گل از سر دستار
شدست خوبی عهد الجنان که عارف را | گذشتن از سر دنیا بسی بود دشوار
ادیم خاک بانواع رنگ گشت چنان | ز اعتدال هوا و ز انعام بهار
که از تغیر مهر بار همچو هم ناید | اگر بخویش نماید اثر آن نگار
هوا چنان بر طوبت که هم ورای آنست | کشند اگر بمثل شکل ابر بر دیوار
زمین بحسن چنان شد که عارفان دیگر | بخاک روی نه نهند از برای استغفار
جمال خاک چنان خوش که عاشقان را هست | دیگر ز دیدن معشوق لذت دیدار
سزد که بعد ز رنگی تحقیقی [illegible] | هوا اگر چو نفس در رود بموسیقار
رسیده حسن رخسار فنا [illegible] | ز جوت گاه سیاست نمیکشد آزار
برای پرورش بوستان باغ کنون | رسیده ترتیب خاک را بدایجا کار

که میکشد قد بکسالکی بیکشب طفل | بوص نمش اگر بر رحم کشند نگار
کنون بهر ملاقات سبز و منت عجب | اگر کند هوس قطر کی در شهوار
جهان بگونست که گوید جواب از خوبی | اگر کشند نشیتی سوالی از کهسار
بساط سبز جهان شد ز اعتدال هوا | که هر کجا که تماشا کند اولوا الابصار
بود بکثرت خوبی ز ان مکان دیگر | چو نیز خاک نشین زمین تطاردشوار
نشوونما ی دست آید اندر چرخ | بروی صفحه بغرا نهند اگر پرکار
بساط خاک بدانگونه دیدنی شده است | که هر که بهر تماشا کند بدشت گذر
اگر ز لطف نسیم صبا ز با افتد | بود ز شوق همان شخص سایش سیار
کند بجرئه قدرت اگر کمند نظر | سزد که دیده کند از سر اولوا الابصار
جمال حمله نو کر بخاطر ارد شخص | زحل بسا به در آید دگر ز پا دیوار
در م بعهد سخای تو خوار گشت چنان | کند بسم نهان خاک را کف اشجار
عجب اگر نکند کار سوده الماس | ز باد تیغ بر انگیز دار ز خاک غبار
بیاد کین تو مور ار کند گذار آید | ز راه اهل نظر را بدل مهابت مار
بزیر ار کیب عزمت سزد اگر گردد | نشان نعل نگار چو ماه نو سیار
زبان شکسته سزد کر سخن درست کند | اگر ز عهد تو یاد آورد که گفتار
سزد که مرده کند بی نوشته نعل نگار | حدیث عزم تو نقش ار کند بلوح مزار
بعهد و قت طبعم سزد اگر نکس | کند بساط جهان نگار بر سر خار

درو عجب که نماید بغیر صورت بکر اگر شوند عروسان طبع ابنیه دار
ای روشن از فروغ رخت روز روزگار وای خرم از سحاب بلاغت ملک جوان بهار
نعل براق عزم ترا اختران شرر گرد سپاه رزم ترا آسمان غبار

یعنی علی موسی جعفر که حاصل است
باغ وجود را ز گل عارضش بهار

مه از زلال مهر نشوید دگر جبین بر آسمان غبار زرش گر کند گذر
گر خوانیست بدر ز خرد از چه رو گرفت از بیم پاس عدل تو در طبع کوکنار
باشد مثال عکس نهان در سواد چشم رایت چو مهر پاکند آینه اعتبار
از دشنه اطاعت امر تو در ازل گر دست بخشیان فلک را قضا مهار
از نور لطف محو کند کوکب امل رای تو بر سپهر کرم آفتاب وار
از بحر ار کشتی امید را بلطف رایت و بادبان ماه تو انگشت بر کنار
عمان بلطف جود مثال کف تو نیست خاصیت محیط نباشد بجویبار
همچو قضا بقدر ترا دهر در ضمان همچون قدر نفاذ ترا چرخ دستیار
ز بس ز فیض بحر نشوید سحاب افتد اگر ز آتش قدرت در دو شرار
نخل سپهر گردد بارآور از نجوم از جویبار رایت اگر کم کند جدار
دستت اگر نه گنج حباب [illegible] باد داد برجوشش از برای چه [illegible] شمار
از جیب [illegible] در دست [illegible]

شد فتنه در زمان تو مایل بخواب گر وی گرفت خاصیت خواب گوکنار
ایمن شود چو سرو ز غارت گر خزان از جویبار عدلت اگر دم کشد چنار
تا روز حشر ساده نیابی چو دست سرو حفظت ز دود پای هوا اگر کند نگار
بر روی هلال نعل ترا اختران شرر خیل نجوم عزم ترا آسمان غبار
چون مهر چرخ رای ترا انجم عدد چون عقل لطف عام ز فیض تو بیشمار
ملاح بحر دهر که باشد بود قضا هرگز ندیده قلزم جود ترا کنار
شخص قضا که والی ملک وجود اوست در کشور جلال تو اش نیست اختیار
دیگر بجای قطره گهر بخشد ابر را گر بگذرد خیال کفت در دل بحار
لطفت جنان حصار جهان شد که هیچ جبر در خار حسن خلق تو جای دیده خار
یک لحظه که ماند از بیم در شتاب با رخش شد بنو در پای دیده خار
شاید که نه فلک کنی از راحت اسیر بر آفتاب اگر فکند سایه وقار
خصم سیاه بخت ترا هیچ آرزو بادا همیشه تیره تر از شام انتظار

هوای قد تو اش در سرست شبدا که هم کند سر خود زیر آسمان نرگس
مگر که نرم تو دانست کزلی حرمت ستاده شد متولد به بوستان نرگس
خیال عقد تو در چشم خویشتن دید مگر که بید رنج نهد دیده بر ستان نرگس
چو تاج یافت ز خاک در تو صورت خویش کند طلب ز خدا شبه فرقدان نرگس

گرفته ور سر انگشت آتشین گوی | نشان خشم تو دادست از بنان آتش
اگر حکایت خلق تو بر زبان آرد | دهان خویش بشوید بزعفران آتش
گره شدش نفس آتشین بحلق مگر | بعهد عفو تو دارد سر فغان آتش
مگر ز خلق تو باز از بوستان گذشت | که می‌گشاید خندان در دکان آتش

گرار برند عفاف تو شب لباس کند | درو نیابد پس بعد در نظر آتش
نقاب روی تو بودست در نظر از زره | کند ز شعله گلین رایت تیز آتش
ز منشی خاری ز تاب در گیرد | مگر ز نرم تو آموخت این هنر آتش
گر اجتناب تو آموزش کند بار | ز چوب خشک نماید گر حذر آتش
اگر حجاب تو جا در صمیم سنگ کند | نهان شود از این پس بیکر آتش
سحاب دار از این پس ز دود نم ریزد | نهند اگر ز حیات بگوهر آتش
چو نور طاعت آلوده گنه نشدی | گر از صلاح تو می‌یافتی اثر آتش
بگاه ماتم تو ماند که با وجود صفا | بود ز لذت دیدار بی‌خبر آتش
شود ز رویت اگر درج لمعه در نار | ز عکس شعله کند سیل در نظر آتش
اگر به بزم تو جای تو آتش برافروزند | به آب خضر کند دست و در کمر آتش
بجای سبلی حلم تو گر برد بوزد | کبود رنگ شود همچو نیلوفر آتش
اگر فرو ند بگرمای حشمت الحیات | چو خور بجای عرق زرد از نظر آتش

جهان بارین سخنهای کرم من چو کرد | که گر خورم نکند نطق را خبر آتش
فضالیاس حیا در زمان عدل تو دوخت | که گرد ابره آتش آفتاب و آستر آتش

خوشا حیات اسیری که شوق جانانش | بتن درآید و بیرون کند ز تن جانش
برادر خشم نوزش دو دیده باز بود | کسی که دیدن روی تو کرد حیرانش
درون چشمه حیوان ز تشنگی زهد | کسی که سینه نسوزد ز تاب هجرانش
کسی که درد تو درمان جان بود دشمن | برش ز دل که آید قبال درمانش
کند چو میل بجولان رخش نزد که شود | نشورگاه خلایق زمین میدانش
عجب اگر نشود همچو سرو پا برجای | ز بس که دست تظلم گرفته دامانش
نموده کرم زبانی ز شرح سوز دلم | درون زخم جگر سرخ گشته پیکانش
شوند اهل قیامت خجل ز کرده خویش | ز خاک حشر پدید آید ار شهیدانش
خطوط نیست که خورشید را ز تاب درون | زبانها شده در دل خیال فرمانش
نهد به یاری عدلش زمان بنیاد | دلم که گنج غمت ساخت خانه ویرانش
علاء عالی اعلی که بحر با همه فیض | نمود کسب کرم از سحاب احسانش

نمیر نوشتت آن نامه خوی رقمت | که آفتاب بود مهر هیچ عنوانش
نگشت خالقه ظاهر ز ابر نزد آخر | که نسخه کرمت چاک زد گریبانش

زرنگ کوی رخ تو چو ماه بگذارد   هزار بکی کذرد در خیال چوکانش
نساخت دایره با که ونثار کفش   محیط شد همه تن خیم و گشت حیرانش
فروز ابر بلا برق عزم بحر من خصم   شود چو نعل نما سوز رزم بکریانش
سحاب همتش آن ابر گوهر افشانست   که زخمهاست بروی فلک زبارانش
هلال نیست فرو دالمکه گردن گردون   بسوده بس که کشیدست طوق فرمانش
بیکنفس نرود آید هزار سال زمان   شتاب عزم تو چرخ ار چه بدوارنش
ز آب خضر و سیاهی نشان دهد نعلک   ضمیرش ار گذرد در خیال کیوانش
شود چو مهر زخرم دلی که ورت سوز   اگر کشند مثال زحل بر ایوانش
کسی که یافت بشارت بجا کبوس درت   بعیش خشر بود لب چو مهر خندانش
خواص صور شود در طبیعتش ظاهر   اگر به بحر بیامی رسد ز احسانش

مگر بود خبر از فکر آشتی تنش   که رنگ داده خشمت برنگی نسرینش
بکفتنش چه تنکها که بر جگر ریزد   اگر حیا نکند پاسبانی سخنش
خوشا که غرقه بخونم نبینید و کوید   که کرده است بدینسان کرشمهای منش
شهید فتنه قد تو چون شود محشور   میان اهل تظلم علم بود کفنش
کسانکه بهر خرابی خود بلا طلبند   بکی کنند بنیاد جشم غمزه زنش
دگر درست بجای جشم کی گردد   دلی که نشکنند درست زلف پرشکنش

چه جای غمزه بوس و کنار اکوست   که جان بیاد تمنای زبوی پیرهنش
چسان خیال برد ره بتنگی دهنش   که کس نه هستی اوی برده جز سخنش
شهید عشق اگر نیست آسمان پی چیست   بجز انجم بردوش لاله گون کفنش
چنین کرشمه کنان گر بحشر بخرامد   عجب که جان نسپارند باز مرد و زنش
نشست نور بصر تا ز دیده خون دلم   نکرد جای بچشم خیال نسترنش
دلم چسان رهد از فتنه آنکه هست اسیر   هزار یوسف گم گشته در چه ذقنش
کنم فداش دگر بار جان برسم دیت   برد ز حشر که خواهند خونبهای منش
چنین که در تن من جا گرفت جان نعمت   عجب بود دم مردن نفور از بدنش
خیال عارضت آن طرفه شمع مهر ضیاست   که هست مردمک دیده عنبرین لگنش
بدور شاه پریشان چرا نشد زلفت   اگر نگشت کمینگاه فتنه پرشکنش
گل ریاض رسالت مه سپهر جلال   که گشت نام ز خلق حسن ابوالحسنش

جهان پناه کریمی که گاه لطف و عطا   ببخش دست خیرست حاصل ارزنش (?)
کنز فدر ترا گر نه چرخ پرده سراست   ز چیست در پس پرده جای بنیانش (?)
حسام تیز تو آن طرفه برق بر زرست   که گشت شیوه همه جای برسر آتشش
سرای چرخ اساس تماشیت ساخت   که آفتاب بود شمع آسمان لگنش
نکوهت ار بجهان جا کند سزد که شود   محل و هم زدن مور رشک در وطنش

کنبر شار بنود صبح ازده تا بید سر
بحج شب مرتب رشته مهر پرنش

از ان سرآمد انجم شد آفتاب بنور
که گشت ذکر جمیل تو نقل انجمنش

بود غلام کمین تو ماه و زین سبب است
که آفتاب لقب ندیجای خویشتنش

بدست حکم تو سیمرغ چرخ کنج کبیت
که سبب قدر تو در بار کهکشان رسنش

شهاب رای تو از آن گذشت راهنمای
چو عشم ز ظلمت عصای کبد اهر منش

لباس عدل طراز تو عقل را شاید
که در دخواب شود همچو هوش مؤتمنش

فتد ز رایت اگر پرتوی بسوی سهیل
چو آفتاب شود دهر عقیق در یمنش

فضای جاه تو آن بوستان بر سحر
که جنبه گیا شد نهال بهر دمنش

چو تیغ کوه رهد ز اضطراب خنجر برق
زکوه حلم تو سنگی اگر شود ثمنش

سحاب فیض تو بر زمین که سایه فکند
گرفت جانب گشت سبزه و دمنش

نتاب مهر قدرت اگر بمهر رسد
کند بطبع پراکنده نور جنبه برنش

کسی که سوخته آتش عتاب تو شد
بروز حشر نیاید ز بیم جان بتنش

تهی که مهر گیرش اگر بکین گذرد
بساط تجربه بوند ضم خوی منش

شود بباغ گل آتشین عتاب ترا
کند گذار بدل گر خیال لت ترنش

فضا که باغ وجود آب رنگ داده او است
چو سرو قد تو نخل زرست از چمنش

زکبریات جهان جای بفلک شد تنگ
که فسار رشش بگیر گهو بدنش

خیال حشمت اگر بگذرد بخاطر مور
ویبع زمین و زمان شود وطنش

همیشه باد ترا شادی که از او نرسد
بد سپهر غم آیین ز محنت و حزنش

بازید دل بوی جان میرسد از هر طرف
لطف مکر میکند آن تن نازک نکف

خلق ربانیده شد عرصه کویش از نفس
بهر فریب کمان کرد گمه هر طرف

بر دل بیغم مزن ناوک آن غمزه را
زانکه نگردست کس زاهن و خاره هدف

چون کمین شد تیغ غمزه عربده آغاز کرد
خنده زد از نوح گفت باد کش از مالف

از چه نکو دم شود چاک گریبان جل
غیر ندارد اگر دامن وصلش بکف

خنده تو تا گرفت شیوه مردم کشی
کشته بخنجر دگر همچو شکاری شغف

هست مگر اگر از عدل منعم خلیل
افزون الفت که گشت لام سرالکهف

خسرو صاحبقران باعث امن و امان
کامده از حادثات شخص جهان ناگتف

ابر گر از حفظ او غنچه زر گل دم زند
باد مخالف را زده بوی نشاند تلف

کیش کج زیب او معدن بجان گهر
دشنه خونریز او قطره آتش سرف

گشت محدث جهان عم که بدوران تیغ
شد طرب انگیز تر حلقه ماتم زدف

بخشش دست خیال شد که زبی قیمتی
زر شده یکسان بخاک در ره گوهر صدف

عقل نشانه نیافت ذات ترا جز کمال
وهم هول دید جسم ترا جز شرف

تیغ ظفر پیکرش آب تف اندوخته
کلک گهر پیکرت ماهی دریا تلف

ای بکه حملات ازدلی شکیب کوه
ورد زبان ساخته شخص زمین لا تخف

گفت بدوران نوای مروت مشتمل — بارده انعام شغلت تا دیده تا تف
بر رخ بخت اگر گرد ملال نشست — رنجه مشو زانکه هست عارض مه بی کلف
دیر نشد تا که کرد جای تحت الثرای — انکه بناحق گرفت منصب شاه نجف
تاج ور ایکه دمیست میکنم از حال خویش — پیش تو املا دمی گوش بدار این طرف
قطره قابل منم نیک به پرور مرا — چون به بهتر منیست کم پرور گوهرست انصدف
شاعر سحرآفرین منیست کسی غیر من — گرچه کسی دم زند زین سخن الاسلف
بود اگر تا بحال جم بجهان بی نظیر — زاد چو تو نسل او مادر گیتی خلف
نیست عجب اگر بجو می زاید او — رتبه بشبنیان دولت شاه نجف
از تو شناسی خوشست بستی و افتاد کی — زین سخنان الب به بند بخریه کیر از کف
تا که رفیض سحاب کم نشود از زمین — از بی هر ذی حیات طعمه آب و علف
گشت مراد عدوت سیر مناوار شود — هیچ و شش کناد تو من کشتب بکف

ای بدور ماه رویت خارتر از خار گل — کرده از خوبی بیش عارضت انکار گل
داشت در خاطر خیال آن نارک کمر — گر نسیم صبحدم شد بر سر افکار گل
از چه هر باره آتش خشم و عتابی بکرست — نیست گر از کشتگان چشم مست یار گل
گر نباشد آفتاب آینه دار عارضت — از چه در نظاره رویت رود از کار گل
از چه عادت گشت دانی بر سر بیش انگندنش — تا به بیند عارضت زان گوشه دستار گل

گر ندارد گرد راهت با نهان از شرم عنبر — بر امید جلوه ات بگشود در گلشن چشم جان
بر حذر از غمزه آن مست بی باک الامان — بس که گردش چشم عارضت خون جگر
شاه دین شهزاده ابراهیم کاندر حکم او — بر رخ از بهر چه بنهد دیده ما پای گل
در هوای غمزه ات دل بسته امید خار گل
دیده بگشاید بکیبار از پی دیدار گل
شد گریبان چاک پیش شاه جم مقدار گل
میتواند کرد کاری نابت و سیار گل

گل اگر چشم بودی باعث ضعف بصر — بین که تا مالید بر جا کدورت رخسار گل
بافت تا حدی شرف کز نسبت همنامش — چشم میدارد از برای افزونی ادار گل
غنچه آمد در نظر تمثال از تنگی جا — گر مرادت در دلت جاهست کند اظهار گل
لکنه جاییست در آتش مراه نکنگ گرد — با وجود عدل شاهنشاه استغفار گل
شعله جور نشد آتش چرا یکبار عود — وصف عدلت گر کند بر منبر اشجار گل
غنچه گرد بازار حاجت دل شکیش — حقه لعل شکست بر سر دستار گل
از لب سحر آفرینت تا حدیثی بشنود — شاید ار گویا شود از بهر استفسار گل
هیچ دانی در دهان چندین زبانش بهر چیست — تا بیک گفتن برد نام ترا صد بار گل
از چه رو افتاده هست از خنده لب بارسیست — گر بکردی شادی خلق ترا انکار گل
گر بعبور تختا چین باد خلقت بگذرد — غنچه تصویر گردد بر در و دیوار گل
از چه عطارش در ایام گل و بر پیشان امده — نیست کی پرورده آن دست کوهبار گل

بابدار کیفیت لطفت اگر گر شاه وش　　مست گردد بگرد اندک رده لب هوشیا گل
بادبیزت گر کند هنگام بار به بدن سحاب　　باعث آزار گردد بعد ازین خار گل
اگر اگر از بیم قدرت گر بیاید اندر گلستانه　　همچو داغ تازه گردد سر آزار گل
رفتن راحت اگر ایزد رقم بردی نزد　　آفریده از چه شد تا بار خار گل
تیغ خونریز تو اندر خواب گل آمد شبی　　پاره پاره دیده خود را گشت چندبار گل
شادی عهدت بحدی شد که از تاثیر آن　　خرمی بخش دلست از خاطر افکار گل
ای عطابخشی که از بهار بذل گفت　　از شکم آورده بیرون مشت پر دینار گل
صیقل عهدت جهان برده ز رنگ از دل شاخ　　بعد ازین نارد برون آلوده زنگار گل
دور خلعت شد نشاط افزا جهان گوییش　　غنچه وار از خنده گردد نقطه پرکار گل
غیر قوی اسلام در عهدت جهان کاورده است　　نیغها بر کف نیفشد رشته زنار گل
کوه اگر با حسن عزم تو بردی بگذرد　　مشکل او چند جو بازار از رفتار گل
گر صبا با حلم حلمت بگلستان بگذرد　　بر سر گرد دگر بو دار از مالش بسیار گل
قدرتت گر داد آموزگار آب و خاک　　دست صنع [illegible] هر کس هر کار گل
گر ز خلقت عنبر سا آموزی بیاموزد صبا　　لب بگفتن چون غنچه [illegible] بر کلک گل
گر کند در سینه لطفت جا ز تاثیر نفس　　برود مانند شاخ از کلک موسیقار گل
گر شود در کیسه غنچه دست قدرتت　　در دل خار افکند از زخم ناخن کار گل
گر گره بستن بیاموزد کمندت غنچه را　　بر زبان میشود عجب گر بگذرد دشوار گل
از پی نظاره دیگر کار روزن میکند　　گر فتد از پرتو روی تو بر دیوار گل

... گوهرست از قطره نیسان تو

خنده از مادر نیارد همچو طفل آفتاب　　گر نبود از خلق شاهنشاه پروردار گل
غنچه را ز اشکال نتواند شکفتن باد صبح　　یا بدار از باغبان خاطرم تیمار گل
در ازل میافت این نسبت اگر از نظم من　　کی ز لب باری چنین میگشت همچو در گل
انتها کرد بد الیمین همچو اصحاب بهشت　　همچو سرو بهشت خود را گر باین اشعار گل
دیر گر آمد برون این تازه گل عیبم مکن　　زانکه در سالی نماید جلوه‌اش یکبار گل
گر بود ابر بهار از بحر طبعم مایه خواه　　چون صدف آید لبالب از در شهوار گل
گفته‌ام نظمی بدین خوبی که گر خوانم بباغ　　با خبر گردد چو گوش از لذت گفتار گل
سرو را در عرصه‌ات نخل طبیعتم شکفد　　غنچه گردد [illegible] نسیم [illegible] در شهوار گل
نظم رنگینم چو از ابر احسان تو یافت　　آنچنان گر آب روی احمد مختار گل
گفته‌ام گر در شد از فیض مدحت در نیست　　گرد چون برزد دهان از شرح این گفتار گل
تا که باشد این که شاخ تازه باشد بامدد　　تا نباشد اینکه چوب خشک آرد بار گل
باغ عدلت تازه و تر باد خندان گل بدو　　برده از تار کی از چوب خشک و ار گل

گر نشد در لوث خورشید آتشین دل　　در خون دیده سلطان چون مرغ نیم بسمل
از ابر دیده هر دم در دشت نا امیدی　　گلها در دو دیده جز داغ لاله بر دل
تا در دل از جانش آیینه بست حسرت　　بر هم بطفل علی دور سینه کرد حاصل
در خرمن نشاطم افتاد آتش غم　　تا عشق خانه سوزم در سینه کرد منزل
در نو بهار حسنش از ابر دیده‌ها　　صحرای درد حزم [illegible] نشاط در دل

مرغ دل اسیر ابرو ما افکند در آتش — در زلف عنبر بارش افروخته مشاعل
آتش فکنده بجانم ان افتاب مهرو — از بهر دیدن او کو آینه در مقابل
در افتاب کردش نتوان کشید دیده — خورشید سرو قامت ماه نکو شمایل
همچو شفق نشینم در خون دیده صد ره — خورشید عارضش را چون طره گشت حایل
میدان عشق مجنون را از جمال لیلی — گر شد نجسته لیلی مشهور دور قبایل
یکدم ز پیش دیده غایب نشد جمالش — هرگز ز لوح خاطر نقشش نگشت زایل
ای دل ز حسرتش گر خط عمر خواهی — از دامن جفایش دست تمنا بگسل
غمهای سینه تنش بهر هلاک عاشق — از غمزه تیغ در کف چون شد دوان مقابل
دریای عشق هایل موج بلا پیاپی — مشکل توان کشیدن زین ورطه جان بساحل
از روی دلفروزش انوار حسن ظاهر — همچون فروغ نصرت از تیغ شاه عادل
مهر سپهر سیند شاه نجف که آمد — تلمیذ آستانش خورشید را مشاکل
دریای علم و احسان یعنی علی عمران — کامد چو عقل لطفش بر جن و انس شامل
اعدای دولتش را بوسه نداد اعفا — تیغش کشاید از هم چون علت مفاصل
گر در دلوش ببود نب ازچه دشت عدلش — بر گردنش نهاده از کهکشان حمایل
بی چشمه حیاتش می بود شخص عالم — چون تشنه که سوزد در فرقت منازل
تا از فروغ رایش گیتی ضیا نماید — دارد چو ماه و خورشید آیینه در مقابل
زد تیر از قدرش آتش فرزده چرخ — پیش زلال لطفش آب حیات قاتل

از تاب عمر جانی سوزد اگر نباشد — از ابر رحمت او انداخته سایه حایل
از کثرت عطایش شد آنچنان کی جز نیست — گیرد وظیفه ابر در جود دست سایل
حاصل اگر نبودی بطن زمین ز جلمش — همچون سپهر طبعش بر سیر مایل
از لطف او فروغی گر ریزد بر زمانه افتد — زیر و زبر نگردد نبود طبع زمانه مایل
چون ابر بیست جودش بر بزه فایض — چون عقل لطف عامش بر جن و انس شامل
گر نیست طبع آتش مایل بظلم از چه — دارد و در بیم عدلش در سنگ خاره منزل
خورشید سوز برقش سوز ذره تاب خجلت — مریخ کار زرش باشد بعجز قایل
تمکین و قار حلمش کوه گران سبک زد — پیش شتاب عزمش شخص زمانه کاهل
اموات آزره و او گویی که نفخ صور است — کلکش نوای احسان گو یجو در انامل
اجزای آب و آتش در طبع تیغ تیزش — جمع از کمیمودی اسناد صنع کامل
میسوخت صدت آن این بر شیده تمام — میشد ز تندی ابر تیغش زمانه زایل
قهر خدا و لطفش پیوسته در برابر — آب حیات تیغش افتاده در مقابل
سایل اگر ز دستش یکره کند سوالی — صد ره صدای احسان اید بگوش سایل
سرح دهر هر شب بهر خباح رخش — دور از زجرخ و انجم تا صحدم مراحل
بکفره ار سحابش افتد اگر بعمان — موجش مدام آید در روی کهربا حل
ره از عدم بپاید امید سوی سیتی — از ابر خامه هر که دریا روا زانامل
تا هر سحر فلک را از آتش صبح صادق — گرد کدورت شب اید بمیرا از دل

صافی زهر که ورت باو ادل محبت — ورنه تو خشم خصمت محروم گشته چون ظلم

کنم وصف لبت از بس حلاوت در دهان غلطم — برم نام تو و چون گفت مست آید زبان غلطم
نومی آبی و هم خود را ز دیدن باز میدارم — که از بی تابی دیدار در نشتم نهان غلطم
مرا آن لذت نظاره جان بخشد که در عمر — به نیم آن رخ و در خون بکام دیدگان غلطم
تعالی الله چه کیفیت بود در بادی حسنت — که گر سوی کنم اندیشه رفتن روان غلطم
ز تو مستم که جوی در هر طرف خلق نظاره — به نغم سرکشی با در رکابت کامران غلطم
جهان از باده دیدار خود را مست میخواهم — که گر صد ره بگیری دست در پایت همان غلطم
بکام دل چو نتوانم که بنشینم بدر بارت — کشم در جان نفس چون آرزو در کام جان غلطم
خوشا آن شوق تا کی یابی که چون مستان زبان بستم — کنم اندیشه گر با خود که در پای فلان غلطم
فتاده مست ناز و سینه از خاک کوی بکشم — برون سید ادم گر بخودی مردم بر آن غلطم
بسوی باغ بخرام ای نهال آرزو تا من — براهت همچو ابر نوبهاری در فغان غلطم
نشان تیر بر صید چون بر سر مجو جانانا — که آدم مضطرب از تیر و در از رشک نشان غلطم
تو بار کوی یاد که مهر با تنها جا افتاده است — که مرد خاک و خون از دیده ناکامان غلطم
ز درد و غم نیز تا کی اندر دل [illegible] — تجنبه آلوده همچون اشک در پای فلان غلطم
نو زیر نخل کی خالستم که من ز نازی نالم — تو بر خاک هم افکنی که من بر آسمان غلطم
تو جبین نه بر جبین که مگر از گرد بنم — تو تلخ گوی نام من ز لبت شکرفشان غلطم

بکن همچنین منشین با کسان ز نه زبیداد — چو منظور مان براه خسرو عرش استان غلطم
شه باز مذان سلطان محمد آنکه با قدر شش — بگو بود هم گرد دوری همچون کمان غلطم

زبس نیکی ما و اجای جنید [illegible] — اگر خواهم که بر باد شکوهت در جهان غلطم
جو بی باکی که اندازد بسیلاب فنا و دل — کنم چون وصف دست و خنجرت اندر میان
بهمت فتنه میکو [illegible] که با هوشش کی آید — اگر صد ره بخواب اندر دماغ باسبان غلطم
بدور عدل تو باشی اگر از عجز میگوید — که من چون سگ [illegible] صد بار در باشمان غلطم
بوقت فکرت عزمت چو مرغ از جا کی برم — کا اندیشه جلت چو شستان سران غلطم
ز فیض خلق تو جز خنده تا بر کی همی بخشد — اگر چون مهر تو افکار بر [illegible] سنان غلطم
جهان اندر جهان گوهر همی بخشد مکر شه را — کا اندیشه بحر کف گوهرفشان غلطم
برابر با حسن و خار سکوت [illegible] — اگر همچون نسیم صبحدم در گلستان غلطم
تو دایم شاد باش از هر مرادی رند جان — که هر از آرزو در خون چو مرغ نیم جان

هزار شکر که از فضل کار کرد تو هیم — ببرج اصل رسید آفتاب هفت اقلیم
بشرف غرب چو صبح دوم مبارک باد — رجوع حضرت اعظم بتخت گاه قدیم
جلال دولت و دین اکبر آنکه خاک درش — ز روی مرتبه بر آسمان بکند تقدیم
جهان بنا نا گر بر خلاف طبع او زد — هزار کوه علل در مزاج دهر حکیم

بکش معالجه رای حکمت آموزت / مزاج دهر سلیم آمد و حکیم سقیم
ز نسبتی که ترا سایهٔ خدا گفتند / شود که سایه کند موی وحش بر تقدیم
شود که هم بوی از شب بروز افزاید / کفاف تو کند گر زمانه را اقلیم
بوقت بارش کینت شود اگر آید / ز برگ کاه بدل هیبت عصای کلیم
درم بعهد تو از بس بسیر شد مایل / کند ز بیم توفق خضر زدست لئیم
بچشم اهل جهان بس که خوار گشت درم / بروزگار عطای نوای سحاب کریم
ز بیم طعنه نگردد بگرد بر کارش / بروی سطح بغرض از نهد نقطهٔ سیم
چو روز به شد حالان شود که برگردد / برای دیدن عهد تو روزگار قدیم
رسد بقیمت هر روزه نقصای جهان / کفاف تو اگر نقطه را کند تقسیم
بخاک شعله صفت هم برگ نشیند / کسی که بهر تو برخواست ازلی تعظیم
هلال جرم مه آید بچشم اهل نظر / شود چو خاک درت افتاده دیهیم
کسی که داوی قدر ترا لب بر زند / چو عکس آب کند پای بر سرش تقدیم
بعهد دست تو از بیم اشتباه درم / تن از نشیزه کند پاک طبع بارش سیم
گهر ز همدمی فیجرت خنان اشنه است / که کار تیش کند در جگر چو اشک یتیم
مبا خلاف رضای تو کز وی زو بکره / زمین لسان لعنش و کشد بکام نسیم
نگاه بانش قهر تو در نوان افکند / برای راحت تن بستر از عذاب الیم
تمام بخشش دست بنای رسید / که شد مجال تیغ از یکی جدائی نیم

سحاب ثور آنچه کان ره ار بندد / قلم شود و گر از زادن حروف عقیم
وظیفه‌خوار عطای ترا اگر خوانند / ز فخر نعمت تو بر تو عظام رمیم
گر ابر قدرت تو قطره بر زمین بارد / بجای سبزه بروید ز گل عصای کلیم
ز کبریای تو گر نقطه بجیم دهند / ببلع جیم شود نقطه نقطهٔ حلقهٔ جیم
وگر ز وقت طبع تو عالمی سازند / ز روی جثه نیابد بچشم میم عظیم
ز شرم ابر نوال تو کوه و کان نبات / ز لطف خاک برویند سرفکنده چو میم
شنیده‌ام ز روی تاسف بعقل میگفتم / که ای بعلم علم گشته از خدای علیم
چه عذر آورم از بهر دوری در شاه / که در تفکر آن شد مزاج عقل سقیم
جواب داد که از گفتهای تست درست / که آن شفیع تو گردد درین گناه عظیم
غمین مباش ازین حضرت از چه یک چندی / جدا فتادی از گردش سپهر لئیم
که هر کجا که محبت بود نشد دوری / چرا که وقت احباب عادتیست قدیم
همیشه تا بود این گونه‌ای دفع بدان / همی نزول کند از آسمان بلای عظیم
تن عدوی تو از زخم تیغ باد و رنج / سر محب تو بر تن مدام باد سلیم

طفیل عشق تو باز بیهان بسر نبرم / درت شوقی بر در جان بسر نبرم
در صبوحی حرمی از خون دل / ساغر برباد جانان بسر ببرم
کهنش گو کز شیشه انگشت می / بر لب شوق خروسان بسر ببرم

دست رو بروی در بان می نهم — نشتر دردی به رگ جان میزنم
شوق چون رسوا تر از خویشم کند — از چه آه از خلق پنهان میزنم
سینه پر خون و شسته مرهم میکنم — باده زهر و پای کوبان میزنم
بو که بینم بر هم از شبهای هجر — سوزن اندر چشم حیران میزنم
فاش رازم دامن تر کرده و من — بخیه بر خاک گریبان میزنم
مرده باد ای دل که بهر سوختن — آتشی با باز دامان میزنم
گرچه گمراهم ولی از صدق کوشش — طعنه بر کفر و ایمان میزنم
بانگ یا سوج می آید چو من — ضربه بر ناقوس رهبان میزنم
از نشان سجده بت بر جبین — خنده بر مهر سلیمان میزنم
سلغوی کش دهر در شادی گشت — در ملال آباد زندان میزنم
در صفا چون صبح می آید برون — جامه گرد ذیل عصیان میزنم
تا فشاند دانه را اشکی بدرد — نشتر بر چشم گریان میزنم
میدهد چون مهر گنج جاودان — گر قدم در کام ثعبان میزنم
ابله وش دارم در کف عزیز — غنچه گرد بر بحر جوشان میزنم
آفتابم گر بلند بپای قدر — خنده بر آشوب طوفان میزنم
قطره ام لیک از پی آشوب دل — بر فلک امواج طوفان میزنم
در تلطف بانگ یارب میکنم — در سیاست راه افغان میزنم

چون قدم در راه فطرت می نهم — پشت پا بر تاج کیوان میزنم
با متاع زاف بنشش پیشه — نعل بد خلقی به دکان میزنم
گردن علوی نژادان را چو صبح — گرده تیغ از عطف دامان میزنم
هر دو میدانی که سیمون آفتاب — سر بجای گوی چوگان میزنم
آب جو همت بس آرزوی خصم — آب رو بر روی میدان میزنم
آسمان داند که درج گوهری — طعنه از بن سینه ترکان میزنم
از صدا آویزه آویزم بگوش — کف اگر بر کف چو عمان میزنم
این تن نابوده به کز بهر رزق — زو صلا بر مور و ماران میزنم
پوششش از جوابه بر دست تا قدم — دشنه چون خورشید عریان میزنم
از شب غم بوسه همچون آفتاب — بر در شاه خراسان میزنم
انکه خاک درگهش را از کرم — بوسه بر مهر درخشان میزنم

خیمه زد لشکر غم بازای صحرای دلم — شد جهان خیمه صفت تنگ ز غمهای دلم
گر صد آرزوی وصل یکی نشمارم — تا قیامت نشود عرض تمنای دلم
بس که شب آتش عشق تو مرا سوخت درگ — یک اندک نشد مرحله پیمای دلم
بجز نظاره مرا خود عوضی نیست که گشت — حسرت دیدن رویت همه سیمای دلم
چند در دهر نباید اثر دیر لبی — که در آید ز ابلی تماشای دلم

آیم از دیده روانست مگر چشمهٔ ... / در جگر تازه نهال چمن آرای دلم
کرد دار گرده شمان فلک ... بدیه جوی / همچو دی گرم کشد با تو جو غوغای دلم
کاکلش پرده‌ای دلخسته نمی‌برد مرا / با همه شکوه جو تو عشق تو پروای دلم
کشته‌ام همدم اغیار ... / آمدی در دل و ... بهر جای دلم
طاقت سوز وصال تو چه سان بود مرا / یاد آن روز کنون ... جو یارای دلم
همت بین که ز اقلیم ... / عشق را خانه بدلالی کالای دلم
شاه دین حامی اسلام که گوید که بدل / آسمان ... همچو صله همتای دلم
باشد آن حافظ ملکت که گوید بجهان / هست ... ایام تو از رای دلم
عجب از فتنه بیدار نخواهد تا حشر / گر خورد حادثه یک جرعه ز صهبای دلم
گر کند جاه ترا ذره تحمل گوید / دو جهان تنگ بود از پی ماوای دلم
تا جهت نامهٔ آن قلزم معنی که خورد / نه فلک همچو صدف غوطه بدریای دلم
منم آن بادیه پیمای معانی که گشته / مهر از سوزن در خار ره از پای دلم
شد جهان گرم حدیثم که نه با نقش سوزد / خامه آن لحظه که املا کند انشای دلم
شد جهان پر دلم از کوه معنی که فلک / نتواند که دهد در بر خود جای دلم
شد جهان رنگ نوا مدح تو از نیست طبع / گه کند کسب ... روز ز شبهای دلم
نه فلک ابره رسی بود که خیاط فضا / جامهٔ عزت ... دوخت ببالای دلم
ساحت ... از وسعت امکان باید / که مسافت کند اندیشه ببالای دلم

سرو را گرد گران رخت ثنا بافته اند / لیک این جامه قضا دوخت ببالای دلم
نامده از کار سخن رخت ثنای بیرون / که بیان نیست ثنا ... تمنای دلم
لیک با این شرف و قدر که دادم ایزد / در نیاورد فلک سر به تماشای دلم
ابره خوشدلی و عیش بگردند دمی / بجوا کنم غم از حادثه دیبای دلم
دهر از چشمه نرم چشمه خوان گشت ... / خون دهد در عوض آب تماشای دلم

زهر غم در کام هجران میکنم / درد را از درد درمان میکنم
حالتی دارم که بنشینم هر کجا / دیده را جون ابر باران میکنم
آن طلب کارم که در راه طلب / پای را از دیده دامان میکنم
آسمان را غوطه در خون میدهم / دیده را هرگه که گریان میکنم
گرد را بر سیم قربان عنبر و من / خویش را هم خویش قربان میکنم
باغ طبعم را که میشکفتش خرد / زینت صد باغ و بستان میکنم
بر من مژده که از کفر [illegible] / یار خود را تازه ایمان میکنم
از قفا روی سکم جون آفتاب / پشت جنبی بر دیر رهبان میکنم
خار زاری شد که یک فکر را / موزه از آهن چو پیکان میکنم
بر کسان آهی که از دل میکنم / جان فزا جون باد و بستان میکنم
میخورم بار تش جو از عتر شناد / رجگر شمشیر بران میکنم

تا بموسای برافرازم علم | دست در چاک گریبان میکنم
از نجیب کاری عیسی طبع | مرگ را هم پیشهٔ جان میکنم
آن یمین الدوله ام کز یمن مدح | خاک را معراج کیوان میکنم
بجوش گنجایم در خویش زینت | از سخن هرگه که طغیان میکنم
آفرینش باز می جنبد که از | جون هنر را عرض کان میکنم
نیز نم جون غوطه در بحر سخن | آسمان را قعر عمان میکنم
در گرانی جون متاع کاسدم | خویش را بر خویش نادان میکنم
میکنم دور از بنش جون نظر | دیده را در خویش حیران میکنم
گرچه جز خاکم جو دامان مهر هست | آسمان از گرد دامان میکنم
آسمان داند که بر هر ذره | آسمان را تنگ زندان میکنم
جون بگرید آسمان جون ابر | برگ کش مرد میدان میکنم
آن فسون سازم که در بحر سخن | موی ما بر خصم ثعبان میکنم
فارس میدان فرم گر دعا | آسمان را گوی چوگان میکنم
فیض قسمت بین که بر خوان دیده را | در دل آتشها که بریان میکنم
قطره گر زان بزم بر زمین | خاک را خون عبر زان میکنم
بر سر خوانم همه آب خورند | گرچه از خونابه مهمان میکنم

وله

نشان چوب ستم بر بدن مرا کنفی | تحشم خصم مهیبت جون عصای کلیم
کنون مرا اثر سجده بر جبین تیاز | مثال مهر تو اگر دیده واجب التعظیم
نشان نعل سمند عدو مرا بر فرق | ز سجدهٔ تو شد اینک جو ماه نو دیهیم
ز عجز بس که زدم سر بر آستان دعا | کنون زمانه نهد بر درم سر تسلیم
اگرچه بود فزونتر مرا از خاک مکان | کنون جو گرد دست بر فلک کنم تقدیم
اگر عامل خود کام آسمان زین پیش | نگار و بار مرا دست بسته داشت مقیم
کنون بجز تو کارم جهان گرفت نظام | که از مآثر ذاتم رقم شود تقدیم
اگرچه از ستم دهر پیش ازین بودم | بسان سبزه ولی در زمین نهان ادیم
بدولت تو کنون در جهان سرافرازم | که گر سپهر کند در برابرم تعظیم
بجای خویش تظر التفات اگر فکنم | ز سبز رنگی بینم بزیر پای جو سیم
ز پا بمال خویش ازین اگر بودی | ز لخشهای کبود و سیه تنم جو کلیم
کنون بهشت جو نقش بساط خلد برین | نشان هر یک آیینه جمال نعیم
اگرچه بیت بدنبال حرم زین پیش | سپهر سفله خزف سان که عادتست قدیم
کنون که شد صدف صد منت مرا ماوا | دهد جای بفرقم مثال در یتیم
اگرچه دیدهٔ بخت مرا کرد خلاف | سپهر گرد بنیش پی جو حلقهٔ جیم
کنونکه کحل بصر یافت از غبار درت | هزار طعنه زند بر ضیا برای حکیم
اگرچه زردی رویم جو زر که میداشت | نشان بخیهٔ دشمن بسان دست لئیم

بدست بوس تو اکنون که یافتم رخصت — شدم ز چهره زرفشان چو آفتاب کریم
زنا مساعدی دهر اگرچه طبع مرا — شود خاصیت نقطه پروری چو عقیم
کنون بمدح تو آبستنیت دمی آرد — زنهد گوش تو او بزهای در یتیم
گواه این سخن اکنون ادا کنم مهتی — که آسمان لقبش کرد در مثل عدیم
زهی نیست عدو ز تو جرم خاک تنگ — زهی بر عت عزت زبان حال قدیم
رود بری و از از نشیب آسمان تر — بداست تو کند ابر را اگر تعلیم
عجب بود که بیفتد ز پا بخت تو — بامتحان بزبان شخص را اگر بدو نیم
سحاب تربیت سایه گر کند بر خاک — سزد که گوشت بروید از عظام رمیم
شند بر آتش اگر عود دست نعمت تو — عجب بدان که توان ساختن عظام شمیم
ز مهر و کینت اگر بر حروف عکس افتد — در اضطراب فتد مجموعه حلقه جیم
کمینه جود ترا حرص تاب کی آرد — چنانکه نعمت بسیار را مزاج سقیم
سزد که پست و بلند جهان کند هموار — زمام قدرت تو گر دهی بدست لئیم
چنان ز مال و درم خلق گشت مستغنی — زبس که داد کف همت تو ناز و نعیم
که دیده شان نه پذیرد دگر سیاهی — اگر ببر نه کشیدن کنند میل رسیم
اگر بخواب رسد از فراست تو اثر — شود مجاری احوال او چو حس علیم
عجب بود که دو آید بدیده احول — اگر بفرض شود قول تو کو شخص جسیم
ز دانش تو نخواند دگر کند داد — اگر بنوعی رسد دست تو به سلیم

دل از تصور حلت کند بطبع شود — خیال و جرش بهار این چو طفل جسیم
میان خار سزد گر چو مهر خندنده — بهر که خلق تو بخشد ز اضطراب نسیم
سزد که نشو و نما کم شود ز روی زمین — بکاینات کنی گر وقار خود تقسیم
نواله خوار کف یارزه ای حاجت — درم برو بد از این لبان ماهی شیم
الم کشیده قهر ترا بروز جزا — عجب اگر متاذی کند عذاب الیم
صدای حرف وی آرد گرانی گوش — هزار زبان که بخواند ترا بنام حلیم
ز بس عذاب بنا سواح ناله جنبد — فتد ز خشم تو گر سایه بر عظام رمیم
شها بمدح تو این نظم را چنان گفتم — که انوری کند اندر برابرم تسلیم
ولی ز طالع ناساز خود همی ترسم — که بنوازش بر تو فتد چه بیل نیم
ز راه عوز قدم نه درین محیط و مکن — برای خاطر من سرکش لبان نسیم
مرا ز کشش الصاف ده کل تحسین — که ریشهاست بجانم ز خار خار قدیم
مده تو قبل ازین بیشتر بحالم راه — نه بکارم از دست خویشتن چو سیم
هنشته بیش کسان لاف خدمت رده ام — مرا مساز خجلت فکنده سر چون جیم
خدنگ طعنه نا اهل کسم جگر دو رد — مرا به فکن از التفات چوب کجیم
بحال من نظر لطف بارکن که مرا — ملطفت رسد این بس این غنی عظیم
فروتر از تو نخیز پای این بحق که بود — گیاه تربیت خود ز آفتاب کریم
همیشه تا که بود نام رسم جود و کرم — مدام تا که زیارت لازم تعظیم

هر که خرد یافت دو عالم از وست
جز دو جهان کار بود هم از اوست
در نظری کو نظر حادثات است
عقل بیل بیش نشر فراست
دیده درین باره نظر افروز تست
عقل درین خطه ادب آموز تست
نور ده چشم تماشای تو
پرده ده نفس بی سایه رعنای تو
سطره دانش خور و بیش کن
نظر را خط خط ابکارت کن
نور بسیط و خرد اوج تست
بحر محیط و سخن موج تست
کالبدت محرم دل عود اوست
عقل درو شمع غنت دود اوست

مطلع ناز تو گردون خطاب عاشق را
بود بغمزه سیمین تنان ترسلیم

جان را بتحفه پیش سگ یار میکشم
وز بخت خویش منت بسیار میکشم

نقش رخی که بود نهان سالها ز چشم
از خون دیده بر در و دیوار میکشم

ناز و کرشمه بین که ز هجران ندید کس
انها که من ز لذت دیدار میکشم

یک لحظه با منش سر مرهم نبود لیک من
شد عمرها که بهر تو آزار میکشم

نشنیده ام حکایت تلخی ز پیش کس
از لعل یار و لذت گفتار میکشم

بنشین دمی که این جگر پاره پاره را
پیوسته برون ز دیده خونبار میکشم

شمع مراد مجلس قدوسیان شود
آهی که از درون دل افگار میکشم

از ناز میشود چو پری از نظر نهان
بر هر چه نقش آن بت طرار میکشم

آن ره نورد وادی دردم که در رهت
آزار بار نیشتر خار میکشم

بر آستان شاه ز غمهای بهم ز دوش
این بار جان خسته که دشوار میکشم

اکبر جلال الدین که فلک بهر سجده اش
گویی که خاک گوشه دستار میکشم

از دست همت تو نیاید دگر بجا
گر بر جدا ز صورت دیوار میکشم

از هیبت تو فتنه مگو بد بخواب خویش
رخت فتنه ز دیده بیدار میکشم

حاکی تو ماند ز ثبت که گویی بجاه ام
صد ز هد پیل مست بیکبار میکشم

گفت از عدالت تو بفصاد نیشتر
بر رگ مران مرا که مرا زار میکشم

جاه تو عالمی که فلک با محیط آن
گویی که قطره ز تو دشوار میکشم

گویند بعهد عدل تو با خار و خس صبا
تا بر سوختن همه از نار میکشم

در خدمت ستاده شکیبایی نیز بیش
بنشین تو صورتی که نگونسار میکشم

چون نخل چوب موم ز بیم آب میشود
در عهدت ار برو فروار میکشم

شاها اگر زبان من از کار رفته بود
باز این چنین مدح تو در کار میکشم

حرفی ز حال خویش بیان میکنم برت
وز گوش خصم پنبه پندار میکشم

زین پیش بود گوهر نظم صدف نشستن
اکنون متاع خویش ببازار میکشم

هر بهار ابر بهاری دهد نوید
کز سبزه برگ عیش بگلزار میکشم

چندان تو بزم ساز که بر جام آفتاب
گویی صبوح بی که ستار میکشم

کجاست مژده وصل که جان بر افشانم
غبار هستی خود از جهان بر افشانم

گزیده ام لب لعل که از مکیدن آه
شمیم مشک چو هر گز زبان بر افشانم

بجای خاک همه خون آید ز رگ
اگر شبیه را استخوان بر افشانم

ز بس هجوم قطره بر شکفتگی است
چو مهر خون جگر از دهان بر افشانم

چو شاخ غنچه برون ریزد از درون نگاه
بیاد دست تو هر جا تا گل بر افشانم

شاهم که بوقت دعا ز صدمه اه عالم
عمامه بر سر هفت آسمان بر افشانم

[illegible marginal notes]

چه شکری که چو شکرت کند زبان مرا | جهان گزد که ز تلخی زبان بر افشانم
صلای جود کف در نثار شه باشد | چو آید به برت فغان را فشانم
ز سوز تا ر نیاید جز ز گرمی خوناب | شراره گوهر بستان بر افشانم

در بت شوق آتش افشان میرسم | افتانم از خراسان میرسم
دیده هردم ولی در خاک و خون | همچو طفلی اشک غلطان میرسم
کشته غنچم که گرشش سنبرم | مرده شوقم که بجان میرسم
بلبل ستم که از شوق گلی | با دل پر درد و افغان میرسم
دشمن جانم ولی از شوق دوست | مست با چاک گریبان میرسم
مند جهان معنی صورت سیلی | همچو جان پیدا و پنهان میرسم
از بدی رفتم اگر پوشیده تن | از لباس عیب عریان میرسم
گر شدم آلوده عصیان کنون | همچو صبح پاک دامان میرسم
گر چه رفتم تیره دل مانند شب | در صفا اکنون بدان سان میرسم
کین فرو زان حجره خورشید را | همچو شمع در شبستان میرسم
آفتابم گاه متواری و سیلی | در خرابیها طوفان میرسم
گنجی ام ولی چون مار گنج | با دهان آتش افشان میرسم
عشو قم ولی در دم خصم | همچو مرگ ناگهان میرسم

[illegible marginal notes]

دیده را گو ابر کن دشمن که باز | همچو برق خندان میرسم
مرهم جانم ولی بر جان خصم | همچو زهر آلوده پیکان میرسم
دیدنم سد در د پیدا ریان مگر | هم چو اشک از چشم گریان میرسم
بسته لب از شکوه و گویای شکر | همچو دریای خروشان میرسم
منتقد پروردم که در ادل قدم | از ثری بر بام کیوان میرسم
خازن شاهم که از در گهر | بر زبان ز دریای عمان میرسم

شاه ابراهیم کز خاک درش
بر سر پیوسته ز آستان میرسم

شاه بدار گوید خوانش ریزه | رزق و روزی را ز الوان میرسم
دستش ان ابری که گوید خامه اش | گاه نیسانش به نیسان میرسم
در شب غمخواری باشش صبا | شمع را گوید نگهبان میرسم
نقش پای مرکبش را منفعت | خاک را گوید جو باران میرسم
سرو را گفتم این گز راه قدر | از ثری بر بام کیوان میرسم
هر چه گویم زین نمط عیبم مکن | گز در شاه خراسان میرسم
بو الحسن آن شه که فرمان قضا | گویدش از مهر فرمان میرسم
سوره خاکم لیک از فیض درش | در هنر تا آب حیوان میرسم
ذره ام لیکن جهان روشن کنم | گز بر خورشید تابان میرسم

[illegible marginal notes]

خشک چوبم لیک سر تا پا همه ... گر کف موسی عمران میرسم
مورم اما صد جهانم حوصله است ... کز سر خوان سلیمان میرسم
قطره ام نی بل سحاب بازلم ... کز فضای بحر عمان میرسم
این منم یارب که با این عجز و ناز ... بر در دارای دوران میرسم
این منم کز بود چندین درد و غم ... از زمین بوسش بدرمان میرسم
این منم کاینک بی کسب حیات ... بر در جان از بی جان میرسم
این منم یارب که در عیش چنین ... از جهان دشواری آسان میرسم
تا صبا گوید که از فیض بهار ... دلگشای باغ و بستان میرسم
باش خرم دل که باغ مدح را ... نو بهار تازه ریحان میرسم

باز از عیش گلفشان کردم ... صحن خاطر چو بوستان کردم
از سرور م بکی هزار رسید ... آنچه از درد و غم بجان کردم
شکر ایزد که باز از بی غم ... دل غمدیده شادمان کردم
خانهٔ دل که پر عفونت بود ... خوشتر از بزم دوستان کردم
که آن گذشتم که از کدورت دل ... نفس صبح را دخان کردم
وین رسیدم که از صفای روح ... ظلمت شام را نهان کردم
آسمان خاک آستانم کرد ... که لب بر خاک آستان کردم

سگ جیفه طلب ازرق در بود ما ... ابلیس بجان رفیق هر روزه ما
می کاصل نشاط و شادمانی بنشست ... در خون از تنگ کاسهٔ کوزهٔ ما

شب چیره سیه گرد هر روزهٔ ما ... می ساخته روز کاسه و کوزهٔ ما
از تنگ خجالت طبیعت بر بد ... گرباد گنده مه نوا از روزهٔ ما

ای شیخ تنک شراب در کاسه ها ... ریزه دیدی آب در کاسه ها
آن می که ز زر و هند یش کو هست ... چون کاسه چشم خواب در کاسه ها

آن لحظه که گشت با خشت مهمان تب ... گردید زپای تا بسر درمان تب
چون از بدن مبارکت گشت جدا ... خورشید بر شته لب بر جو دان تب

ای دولت زیر پیش دستت خواهی رفت ... مارا دل و دیده غرق خون خواهی رفت
از منظر دیده ام اگر دور شوی ... از خانهٔ دل چسان برون خواهی رفت

آن شوخ که زلف سرکشش دام بلاست ... از غمزهٔ او هلاک جانها پیداست
از عارضه شد فزوده حسنش آری ... بیماری چشم باعث خوبیهاست

در شغل جهان زمانه مأمور منست / در کار هنر بهار مزدور منست
گر زیور عارضی مرا نیست چه غم / خورشید هم زیور من از نور منست

از لعل لبت مفرح جان نگرفت / شد خسته دلم نباز درمان نگرفت
ور زانکه دهد جواب یاقوت لبت / لطفی بکن و نیم خورده نان نگرفت

ای غنچه زبان رام فنون سخنت / گنجینه هر مراد گنج دهنت
ماریست مرا ز زهر غمت هر رگ جانم / تا رنجه ز زخم مار گردید تنت

صرف غله ان چرخ بر گریه ماست / دسعه ال اقتاب در گریه ماست
بس دیر نه همچون کف دستش بینی / پرداخته و تهی اگر کیسه ماست

گفتم که مگوی حال من کان تمر است / باشاه جهان کشش اسان خاکورست
زر دادی و حال من نگفتی دانی / گر زر سخن تو در بها بیشتر است

رسم عهد و شمار از وعده گسست / معلوم هد و شمار از وعده گسست
تکرار زمان و سال و ماه و شب و روز / القصه بیا کار از وعده گسست

شب چون ز غمت رشته اشکم بگسیخت / شوقم بغلط خوشدلی می انگیخت
چون باعث گریه لعل خندان تو بود / بنشاشت مگر که اشک شادی می ریخت

ای انکس در کمند زلف تو رست / آسیب زمانه را مبادا تو دست
چشم تو زبس که ناوک غمزه فکند / دردا که کمان ابروت یافت شکست

با غیر غمت مرا هم آغوشی نیست / ور ذکر توام زبان خاموشی نیست
با آنکه غم دوریت از یادم برد / از یاد توام دمی فراموشی نیست

ای آنکه بر نگار من مهمانست / ذرنخت نظر بران مه تابانست
ای غمزه او یگانه اندیشه مکن / کان غمزه بصد هزار جان ارزانست

ای مایه نار جمله کار تو خوشست / مانند بهار روزگار تو خوشست
نا خوردن و خوردن میت هر دو نکوست / خشمی تو و مستی و خمار تو خوشست

نقش رخت از دیده خونبار نرفت / هرگز ز دلم لذت دیدار نرفت
صد بار شدم زیادت از خود گه گاه / یادت ز دل سوخته یکبار نرفت

در عهد تو کان غمزه دلخواه منست
از لطف تو کان زیاده غم کاه منست
ناآوردن حرف وعده از دل بزبان
هم مرتبه عمر وعده کوتاه منست

ای برده زنش ز دست کیفیت دور
چون باده ز پای تا بسر کیفیت
از بس که بیاد چشم مخمور توام
از صحبت ما کند حذر کیفیت

ویرانهٔ ما که چند ازو بر حذر است
وز دزد اجل متاع آن در خطر است
با این همه از قرب جوار در شاه
از خانهٔ آفتاب معمور تر است

آن شوخ که شد خوی وی بیداد پرست
در بند هلاک من خونین جگر است
اگه نه از آنکه در دلم کاشته است
مهری که هزار جان ازو در خطر است

دی روز که قامتت سر جلوه نداشت
ز بیماری رست شوخی نگذاشت
یا از کرمت بناتوانان خوش داشت
بخشید چنانکه بهر خود هم نگذاشت

عید آمد و خار حسرتم در جگر است
وز خنده خلق چشمم از گریه تر است
خوشحال بعید در دم از دیدن کیست
ایام نشاط غمکشی صعبتر است

مکاتبت

دل گفت که چون مکان فوق ملکست
گردون ز تو در بزرگی خود بشکست
آخر سر او از چنین سوده چراست
گفتم که گناه سقف پست فلکست

این قصر که همچو طور سیناست یکی
ایمانم همش شاه معلاست یکی
هر سنگ در و آیینهٔ صنع خداست
هر خشت ازو زبان گویاست یکی

هنگام سحر چو می لب ساغر بوسید
گفتم که کنم دعای آن شاه بدست
تا برده هنوز نام آن عشوه پرست
شد مست چنانکه می نه ایستد بر دست

کی باد توام ز دل ناشاد رفت
کی جان ز بلای غمت آزاد رفت
سر سوی براه جست و جوی تو مرا
پا زاره ور بستم رفتن از یاد رفت

قطعه

کارم که چو طره در پریشانی زلفست
سامانش چو غم زنا بسامان شد
ویران شده خانه فهمان ز بیادم
خندیدن گل بخانه ویران سنت

شه چون ز براش تیغ صفوت انگیخت
خورشید چو موج دعوی او بگریخت
چون سبزه آب دیده میرست ز خاک
هر موی که بر زمین تیغش میریخت

ای آنکه جهان بذات تو مفتخر است
زان جنس کس از طراوتش کور است
نفرست که مهر از پی حیا طی آن
سوزن دانسته بلب منظر است

یکچند بنا نگانه چرخ کبود
با نور جبانک مهر از آن تیره نمود
امروز ز دود سردی آن برد عجوز
چون شعله نیم مرده آلوده دود

در دست بدل که در جهان کی گنجد
شرحی ز بیان که در بیان کی گنجد
گویند ز آسمان غم آید بزمین
این غم بزمین و آسمان کی گنجد

گویند فلان هرچه بباید بکند
وان کار که عقل را نشاید بکند
ای بیخبران زمن نه دانید که هست
در دل گرهی که هرچه خواهد بکند

ای داده شکست ماه از نخل سمند
اندیشه بهمت بنفکند کمند
ماه عید از باد قد تو نزاد
اندیشه دل انجمن جیب بلند

زین عارضه چرخ را چرا زهره نماند
بر مهر فلک درستی چهره نماند
از فیض تو مسیح خبر نوشید نبود
جز گل عارضه کانهم ز تو بی بهره نماند

لیهات

لیهات بگفتن چو شکر بار شوند
زین کار جهان مکن که بیکار شوند
ترسم که ز هم جدا لگر وند اگر
از لذت یکدگر خبردار شوند

آنکس که درین جهان تواند جا کرد
کی کلبه خاکیان تواند جا کرد
از راه بدیرش تنگ شد منت جا
عیسی که بر آسمان تواند جا کرد

چون ابر انامل تو باران باشد
در خانه آفتاب طوفان باشد
مرقوم تو کاغذی که گردند بجود
بهتر ز هزار ابر نیسان باشد

دل گفت که کار عالم باما نشود
تا جان حزین همدم جانان نشود
گفتم که امید راحت از عیش مدار
کاتش بمزاج آب حیوان نشود

دی عربده جو آمد و بسیار نبود
باشدی خوا آمد و بسیار نبود
القصه بسوختیم که آن مایه ناز
بسیار نکو آمد و بسیار نبود

گوشم خبری شنید و بیزار بود
کان راحت جان خسته بیمار بود
القصه ازین چه خبر خبان شد که دگر
از آمدن سر دستش آزار بود

قدت چو بی جلوه خرامان گردد   بر گرد سر تو ماه تابان گردد
گر غنچه بپای گل زنی بر دستار   مانند گل از نشاط خندان گردد

آزار گرت بدو شنهوار رسد   کی از ستم چرخ ستمکار رسید
تنگست ترا دهان و از تنگی جا   ناچار لبان کشش از آزار رسید

امروز که ذوق وصل جانان میخواهد   شرح غم یار مهربان میخواهد
فریاد که نیست تاب گفتار و دوست   حرفیست بدل که صد زبان میخواهد

بیکان سازی که ماه را تاب دهد   و از استادی بغمزه اسباب دهد
دایم نکنش از آن عتاب آمیز است   کو پیکان از زهر چشم آب دهد

صبح طرب از رخ نکو فال تو شد   شبها ز فلک بلند اقبال تو شد
مخمور شود از آسمان بر دو جزا   هر گز نزد راه قدر پامال تو شد

وی کرد ضمیمه زینت ای جمشید   افتادی آسمان ابر زبده کوید
تو نوری و طوس تو خورشید نیست   افتادن نور بر زمین از خورشید

گفتم که چو پای طلبت لنگ آمد   ره پیمودن ترا ابر تنگ آمد
در گوشه غم چو دست بر سر دارم   پای که بکوی دوست دو تنگ آمد

گر سوی من آن فلک شکن می آید   یا رب بطواف برهمن می آید
این خود عجبی نیست که از روز ازل   رسمیست که جان سوی تن می آید

از دفتر مخنیم سخنی بنماید   وز مشعله کردم انجمن بنماید
بکشا شده ام خانه دل اقلیم سخن   کآیینه آب شیشه من بنماید

گر دیده گذار نظر از خون بندد   جان نقش رخت در جگر از خون بندد
بی یاد تو اندیشه گر آید در دل   دل بر رخ اندیشه در از خون بندد

ای همنفسان از آن تب جو مرسید   بد خوی رگ قیامت انگیز رسید
مردانه بپیش غمزه دل باید داشت   کان غمزه زن سیاست آمیز رسید

لطفت چو وعده رهنمون میکرده   دل بیهده ز انتظار خون میکرد
تو کان سخاوتی و در کان زر و سیم   جایی که فزون بود فزون میکرد

رخسار تو ابروی آذر ببرد
زلفین تو رنگ و بوی عنبر ببرد
گر شاهد خوبی تو در باده کند
نظارهٔ باده هوش از سر ببرد

آن بنده که خاک درگهش می باید
روحیست مجرد که تنش می باید
یک ذره بود دلی که با مهر تو هست
بیش از دو جهان نشیمنش می باید

گفتم که مگر دست تو ای سیم عذار
گیرد دستم نگار چون دست نگار
آن دست نداد و چشم از خون جگر
سر تا پایم چو دست تو کرد نگار

با آنکه درین سراچهٔ نامعمور
جامیست مرا که دیده بد دور
اما هم آنگه بهر جا گردن حسن
خورشید ز خانهٔ جهان برون برد

ای باده تو ام مونس شبهای دراز
جز درد تو هرچه هست با من مساز
ذوق ستمت کرد چنانم که دگر
گر لطف کنی ز خود شناسیم باز

در حالت رقص مهوش آن طناز
بهر طلب بوسه بجد عشوه و ناز
اندازد یکی گوش از آن رساند آواز
تا مرد ز خود رفته بهوش آید باز

بر سینه زمن که هست ای دشمن خویش
حال دلت از غمزهٔ آن کافر کیش
چون گشته شیشه می پیدا چه پرسید که هست
آن غمزه تمام نشتر و این دل همه ریش

چون گشته شیشه می لبالب از نیش مباش
از ناله که خلق سینه در گوشش مباش
ز حالت اهل درد آگاهی می پرس
با شاه بد بخت همی هم آغوش مباش

از بیم تبت جهان بگرداند ورق
اندام فلک تمام خون شد چو شفق
تب چون لطف تن نکوی تو بدید
فی الحال خجل شد و برون شد بعرق

ای نامهٔ اقبال بنام تو سجل
وی ملک سلیمان ز بزرگیت خجل
دریا کردم نگه دل را ز سوز
اندیشهٔ ذات تو نگنجد در دل

تا خواستم از جفات ای مه بگسل
زین کو بروم پای فرو رفت بگل
گفتم که بگریه بر زند دل شویم
گردید که جو آرزو گریه بدل

چون پای بگشت جهان فرو رفت بگل
پنداشتم آسمان فرو رفت بگل
خاکم بدهان ازین حدیثم در کام
تا قدم زبان فرو رفت بگل

تو در نظر آیی بهر سو نگرم
در روی تو بنگرم بهر رو نگرم
عدا سوی هر که سازم اندیشه وانه
دنبال تو همچنین بهر کو نگرم

از دل نه بد روی درت یار شدم
ور کس نه بدین گشتم سزاوار شدم
تا خیر نه مملکت بر خواستنم
زین سان که ز منت گرانبار شدم

ای یکرشته در مقابل چشمم
با غمزهٔ آن دو چشم قاتل چکنم
گویی که برو چو دست طاقت نیست
نه میروم و نه میرود دل چه کنم

ای رفته بنا نوشته خوی ریرم
باز آمده با هزار شوخی بسرم
اکنون که برو حال من باید دید
از روز بد فراق بد روز ترم

ای رفته چو آشنای از یادت من
شرمندهٔ بیوفایی از یادت من
تو هیچ زبان نکرده از نامم یاد
ناکرده چو لب جدای از یادت من

چون ذره شماری دعا ساخته‌ام
تا بهر تو کاری از دعا ساخته‌ام
تو ملک ستان و کامران باش که من
گرد تو حصاری از دعا ساخته‌ام

زین واقعه در قدر تو نقصان نشد
دلدار تویی که دولتت بر تن شد
خورشید جهان ز خیل شب تنگ نگشت
در وقت سعیده دم جهان روشن شد

زین فتنه دل و دیده بخوابت آرم
خورشید صفت بآب و تابت آرم
خوش باش که باز زار از تنگی
مانند دعا مستجاب آرم

ای آفت عقل و دین باز آمدنت
خورشید خجل ز لبس باز آمدنت
گو منکر حشر باش بیند کامد
جان در تن مردگان ز باز آمدنت

ای شیفته از رخ تو ادراک صبح
وی سوخته خوبی تو بر ادراک صبح
چشم تو تنها درستم نگرد
آورده دهان تو فراخی در صبح

نا داد غمت تنا به هم آغوشی من
دیگر نو نبد به روی خاموشی من
این جور که عادت تو بود آه که برد
از یاد تو لذت فراموشی من

عیدی که نماند کس بعالم محزون
از جست غم ز شادی خلق فزون
اندر دل تنگ من مگر کرد مقام
هر کس که غمی کرد ز خاطر بیرون

پرسید که ای بت صنم خانهٔ چین — کز خانه نشستم چه دیدان غمگین
بنگر که چه روز تیره اش پیش آید — آن دیده که نور او بود خانه نشین

چون غنچه ز ذوق عیدی ای سیمین تن — جیبم مکن ار ببستم از خنده دهن (عیبم)
هر چیز که بود با غمت سنجیدم — در غیر غمت نبود خشنودی من

راحت چو بود با غمت محنت بردن — وآزار رقیب بشنوده بی غم خوردن
یارب ز چه غمزهٔ تراخوش افتاد — هر لحظه دلی بآزرد و ازردن

از دست شه و خنجر ملک ستان — یارب چه و شعلهٔ مهر بر آن
با ساعد و سیب کهت و بیضا ظاهر — با نخل و از و شعلهٔ ایمن تابان

در کام که در کام صبا دم دندان — می آید و میرود چو با دم دندان
گردید ز درد پاره پاره چو جگر — بی تو بجگر بس نهادم دندان

ای دل بغمش دست در آغوش مکن — هشدار و زیب دیده را گوش مکن
بی باک بسوی آن ستمکار مرو — از کاوش آن غمزه فراموش مکن

ای گشته بکف علم بیاری دادن — آموخته [illegible] ابر بهاری دادن
خوار از در تو روم که رسمیست ترا — گوهر ز کف خویش بخواری دادن

دی بود چو عیسیم پر از روح دهان — امروز چو آفتاب مجروح دهان
خونین طوفان فرو برد عالم را — گر بگشایم ز درد چون نوح دهان

چون اندهٔ بی قرار ماندم بی تو — چون محنت انتظار ماندم بی تو
دی با تو به نشاط بودم چو شراب — امروز همه خمار ماندم بی تو

دل گشته خراب غم مستوری تو — جان کرده وداع تن ز مهجوری تو
با آنکه ز حد برون نشست آزردگیم — از درد جان بیم که لذت دوری تو

ای از می حسن در مدهوشی تو — فریاد و فغان ز دست خاموشی تو
گر زیست بقدر بخشت دخل جهان — از وعده چرا بود فراموشی تو

بر خاک ره آن پای فلک سای منه — جز دیدهٔ اهل دل گر جای منه
بر ما ز منه تهمت رز زردن خویش — بر سایهٔ لطف [illegible] خویشتن پا منه

کار من شد و کار بر او و منی
[illegible]

دوری ز منت همیشه با یاد تو ام
در جان منی و لیک یادم نکنی

ای شیوهٔ خنجرت بلا انگیزی
چون غمزهٔ خوش تا بینه از خونریزی
الماس دمی که گر بجا بگذرد
در دل بخلد خیالش از بس تیزی

هرگه که ز ابر جود طوفان کردی
خون در دل آفتاب تابان کردی
تکرار بنود وعده‌ات را هرگز
این ره غلطش مگر باحسان کردی

ای جمله طرب چو بادهٔ انگوری
تا چند خوش دهانی از ما دوری
بردار ز رخ پرده که نیکو نبود
از خلق جمال صنع را مستوری

چون نرگس مست خود ستمکار سری
در جور و جفا نکوی بد یار سری
القصه که از برای آزردن ما
چون غمزهٔ زیبای تا سر آزار سری

شوخی که بتیغ غمزه شکافد موی
بی پرده بتیغ سازی از تند خوی
از ناز اگر اثر شمشیر دهد
به تیغ از سر عاشقان بگرداند روی

ای چون فلکت کارها دست رسی
در بحر کفت هر دو جهان همچو خسی
بالله که بابی تا سر مخبله هنر
محتاج ترم بهوشش از غیب تیسی

شوخی که شدش بره منصور بوسه
بنهاده ز لطف رقص با ربوسه
دستش نگشد جدا که در بخشش
هر دست زند دست دیگر بوسه

آن تیغ که شد نهنگ بحر کف شاه
وز خون عدو مدام باشد لب شاه
هنگام بریدنش زه تا ماهی
از تیزی رفتار نماند کوتاه

گفتم او را دگر نباشد بنده
بر جان اثر داد از این حکایت خنده
چون خواستم از دل بکشم تیغ غمش
شد کشته دل و نشد از دو دل کنده

ای بر قد تو زکام راست جامه
بفرست بری خم نهانی جامه
روز دو دکبود جامه چون خورشیدم
تا خواست مه مرا آسمانی جامه

خونریز دلدارای بت چین اندیشه
با روی جهان مکن چنین اندیشه
اندیشه مکن بریز خونم که مرا
هر قطرهٔ خون برست این اندیشه

ای خاک نشین در که قدر تو ماه
دست طلب از دامن جملت کوتاه
در کوی تو زان خانه گرفتم که مباد
آزرده خیالت از دو دی راه

خوشدل شده‌ای بدین که یادم نکنی / کاری چو زمانه بر مرادم نکنی
هرگز نرود چو یادت از یاد مرا / کز یاد تو میرم و تو یادم نکنی

ای گشته ز چشم پرفتنت بیماری / نگذاشت بناز فتنت بیماری
ببوی تنت کشیده‌ام در آغوشش / تا گرد جدای از تنت بیماری

ای ابر بپیش ابر دستت بخیلی / خورشید بکار و بار خود منفعلی
یادم نکنی که بهر یاد تو دلم / نگذاشت ز یاد هیچ از سیح دلی

ای گشته خجل لبت لب شیرین سخنی / تا چند کبر و ناز ما راست کنی
شرح سر زلف تست دانی سخنم / زان روی همیشه بر پریشان فکنی

تا چون مه نو مقیم گشتی کشتی / گردید ز آب دیده ما هی دشتی
شوقت بجان آب دریا دریا / خون شد بچشم گشتی کشتی

گفتی که کنون جان ملازم باشی / همچون دل آفتاب بی غم باشی
یادم نکنی کنون و این خوش صفتست / کاندر غم جان خویشتن کم باشی

در بارگشتی ز حمل بر لاف زنیم / وز فقر نژاد ما بانصاف تریم
با ما همه بیجو در دی باده و ماه / ما جمله ز صاف دوستیهای تریم

گه کفر بتیم و گاه ایمان ملک / گه تخت فلک بزیر که زیر سمک
چون نیک نظر کنی بدانی ما بیم / نیک دید این جهان خالی آب و نمک

گر بر دارم راز نهان را پرده / بگر سخنم گشته زبان را پرده
ناموس جهانم و زبی برد کیم / ترسم که ببوزد آسمان را پرده

بنام جهان بخش ملک آفرین / سراپرده افراز چرخ برین
بخاک افکن افسر سروری / سکندر زده سکه اسکندری
نعوراز و بسخت رود رستیز / وز و ترس رازور پای گریز
شکار افکن صید گاه دعا / بهم بر زن عرصه گاه ریا
علم برکش شعله دلبری / بجولانگه آدمی و پری
فتیله ده شمع عشق از گداز / ز فیض نظر دلشده بی نیاز
ز شمع بهر خانه افروز دل / بدرک سخن و دانش آموز دل
در ایوان جودش دهد روشنی / چراغ تو گل زیبی روغنی

دیوان

دل باده از عفو او در نشاط / رخ توبه از کبر او در بساط
ز احسان او خواب غفلت بیست / ز درمان او درد علت برست
بکام الم آتش افروز بست / بوقت طرب خنده اموز لب
نگارگرم چهره آرای گل / بدست سخن کیسه پرداز دل
مطوق کن گردن بندگی / منورکن چشم شرمندگی
بطبع هوس ذوق بخش طلب / ز اکنون غم پرده پوش طرب
تکیف کن عاشق از جام ناز / با فتادگان کیف بخش نیاز
فلک را از درقص آزادگی / زمین را از وجد افتادگی
به پای قدم ره نوردوفا / باب کرم چهره شوی حیا
علاج آفرین دل دردناک / بحکمت دوا پرور از طبع خاک
زپوشیده رازش زند گوش هوش / سخن سنج از زبان خموش
هم او دوز داز برده آب و گل / لباس فراست برا ندام دل
تواند نمودن بسوهان آب / که سای از سینه پولاد تاب
بذات قدیمش لب ابتدا / حدیث نهایت کند بر ملا
بی نقص اندیشه خواب آفرین / بی رقص دل اضطراب آفرین
فروزنده شمع راز از سخن / زجان پرده افروز فانوس تن
دلی آدمی را بغم رام ده / لب خوری را زمی کام ده

رز و باده فر در جام دل / از و نشه اندیشه در کام دل
باشفته حالی جنون را دلیل / باسوده داری خرد را کفیل
بی حرف نعمت کرم آفرین / بی قدر رشن دی الم آفرین
مهیا کن بزم آزادگان / بهم برزبان مجلس زندگان
کشادیده عارض نیک خو / گره بر زن ابروی آرزو
تبسم نمای لب زندگی / بهم در کش چهره راندگی
فروشنده رخش دانش بهوش / بدالای دل تصور فروش
جوشنده باغ زار و نما / بمشاطگی زور قسم بر هوا
فلک را ازو بیم در گشتگی / خلل را ازو نیت برگشتگی
زبان را سخن ساز گویندگی / نظر را قدم بخش پویندگی

کریما تمنای جانم بتست / غم فاش و راز نهانم بتست
زتو آتش بیم در سینه ام / زتو داغ امید بر سینه ام
بشبهای محنت بتو زاریم / بتسکین آن از تو دلداریم
تو مستی و دل زمی کام جوی / ببین تا چه آید از نیم بر و
دلم کو چراغ ره باد تست / ببیهوشی خواب با یاد تست
تو آری هجوم هوس بر دلم / تو بتی که زآرزو بر دلم

ز عفوت چو لی باکم اندر گناه / تو بی باکیم را از و عذر خواه
ز غمخواری شفقت عفو علتم / ز درماندهٔ رحمت علتم
بود صدق قول تو در وعده بس / حمایت کنم از غلوی هوس
ز شهد عمت یافت چون کام هر / تنم آرزو مند لذات دهر
تو امید ده من سراسر امید / امیدم چو دادی مکن نا امید
تو آزرده جوی و من آزرده دل / چرا دور باشم ز تو متصل
تو فریاد رس من سراسر فغان / ز حیرانی وصل بندم زبان
تو غمگین نوازی مرا کار غم / مرانم چو کردی سزاوار غم
تو کس بی نوای و من بیکسم / بنام چو گشته مران واپسم

دگر روز کین لاله گون جام جم / فرو شست از روی دل گرد غم
بمی چهرهٔ خاک را غاره کرد / دگر بادهٔ رسم طرب تازه کرد
سکندر فرو افراخت از خوابگاه / شه از غفلت خواب شب عذر خواه
چو از عذر شب گشت خاموش لب / محل دید بر زد خروس طرب
ز شوق می همچو چشم خروس / جمالی هوس را چون دل داد بوس
برآراست بزم سراسر نشاط / بهار رشک بردی ز زر بساط
چه زمی که گردیده زان خوش سرشت / بشاگردی استاد خوی بهشت

مهیا جهان جمله عیش و طرب / که در روی زرفتی بی خنده لب
حکیمان زار برسخن هوش یار / ندیمان ز رنج عمل خنده کار
ز بس بخت هرگوشه شهد سخن / زمین بوس او گرد شیرین دهن
ز بس خنده افشاند لب برق وار / شد از نور دندان زمین برق وار
بزد در قدح باده موج نشاط / که افکند از خنده رنگین بساط
دل از فکر بیهوده افشانده بال / وزان برده از بزم گرد ملال
نشسته در او شاه فیروز بخت / گرو کرده خوشدلی تاج و تخت
که ناگه برآمد ز پردن خروش / کزان خواب خوش خرد آمد بهوش
بفرمود تا حاجبان فقیر / که آیند در پیشگاه سریر
برون رفت صاحب درون برد شان / بکد رشدان هانی از درد شان
همه راست پرسیدن احوال را / که افشاند مرغ طرب بال را
دگر باره سرگرم شد شاه کی / بآواز طنبور و دستان نی
ز لاله عارض از باده رنگین بشاد / ز باد طرب غنچه لب کشاد
که کردیم از دکر غفلت خمش / یک امروز باشیم خندان و خوش
دهم آن ستمدیده کاز اضطراب / کواسته بر آتش غم کباب
خوش سوزد بر ایشان نقاب / نیوشیم از ایشان سخن بی حجاب
بفرمان در آمد بگردش قدح / فزاینده لبالب جهان از فرح

چو آورد در دور ساقی شتاب / برافکند از آن شرمناکان نقاب
از ایشان یکی بود بس هوشمند / سخن را ازو جا بطاق بلند
زدی حرف اگر عمرها متصل / زبانش نجنبی سخن راز دل
جهان در زبان دانی آن سحرساز / که بشنیدش نکفتی بهم مرغ راز
چو چشم فلک دهر کردیده / چو خواب آشنا روی هر دیده
جگر را نوازنده چون آب خوش / خوشاینده در دیده چون خواب خوش
زبان دان رسولی که در هر سخن / ز معنی برآراسته صد انجمن
برافراخت قامت در آن انجمن / رخ از باده رنگین و لب از سخن
دعا کرد بر شاه کرد آفرین / که خالی مباد از برخت زمین
مباد از تهی دور فلک زنو / همان خانه اش آباد ماند زتو
پس آنگه زبان تظلم کشاد / حدیث ز لب رفته را کرد یاد
که فریاد از حسرت زنگیان / کز آشوبشان شد زمین آسمان
بصحرا چنان آتش افروخته / کزان عرصه نیل را سوختند
چو بشنید آسوده غوغای زاغ / دگر باره هوشش آمدش در دماغ
چو شد جمله پیچ کوشش اندر شنو / بگفتا سخن را ادا کن ز نو
بگو رسم و آئین و ترتیب شان / چگونه است و چون است ترکیب شان
درآمد سخندان دانا بشرح / سوادی بران بسیم افکند طرح

که هستند قومی ز اندازه بیش / همه دیوکردار نارنگ کیش
نه چندان بس لشکر زنگبار / فلک صبح وش وز اثر کتار
سیاهانی همچو شب ماتمی / ز دل دود پیچان غم از خور بیم
کدورت در آن قوم طالع زحل / بود تا ابد بر که کرسنه المثل
شود بر بدن کشمع هر موی شان / نشان زد مشخص نظر روی شان
بفرض ار ببندند بر رخ نقاب / تو گوئی که رست از کسوف آفتاب
کند مهر از آن قوم تاریک کیش / شب تیره ترتیب اسباب خویش
از ایشان فروزند آتش اگر / بود رود آتش یکی در نظر
سفیدی براطراف او شان عیان / بود لیک از سایه زلفشان
کجا آتش از دود آید برون / مگر آن گران قوم ریزند خون
با آب ار بشویند روی سیاه / سیه رنگ چون موی روید گیاه
نبینند از تیرگی روی هم / بیابند هم را هم از بوی هم
شوند ار برابر سرا هم را از دار / نهان ز شود دگر گشتنا شکار
دبیران آن قوم تیره نهاد / که نامه خوانند همه بی سواد
چو گیرند بر طرف شرق مقام / کند تهمت صبح در حق شام
گر صفحه آرند پیش نظر / نباشد دگر حفظ و کاغذ دگر
همه عیب پنهان ولیکی عیان / بتن جمله محو و حی اما نهان

جروحی

بر نسبت سیاهی ابرویشان فروزان هلالی و شب رویشان
عروسان آن تیره قوم تباه سفید آب عارض کنند از گناه
شوند ار بمردم درین تیره جنگ کنند روز غیرت بناخن پلنگ
بمردم خورشان چنان خوش مذاق که کام خسیسان ز طعم نفاق
که از زخم شیران رو به تن بچنگال مردی همه کوهکن
بر اندام شان از دره مویی به که موشان بود سخت تر از زره
چو از رنگیان راند دانا سخن شد آن بزم سیمین دل اهرمن
کدورت درآمد بدلها چنان گران تیرگی بود شان بیم جان
ستمگر برسید ازان خیرگی صفا داد دلها را ازان تیرگی
که شاهان ازان قوم دل بد مدار که ناید ز لشکر سیاهی بکار
چه باشد ازان شب دلت را هراس که سوزد ز نور چراغش لباس
تو خورشیدی از تیرگی رخ متاب که خورشید از شب شود کامیاب
ببین کز خدنگ شهب شامگاه چه مقدار گردد سیاهی تباه
چو روشنگرت یافت یزدان پاک گر آئینه ات تیره شد زان چه باک
چو سرمایه داری ز پی بی چراغ ز تاریکی شب چه سوزی بداغ
بجایی که شد دست موسی علم ز تاریکی جادوان نیست غم
کدورت بخاطر بود ایقدر که از نشتر رگی نشه گرم سر

چو کار ز لباس کسان شست پاک ز چرکینی خرقه خویشش چه باک
سخنگو چو این گفت و خسرو شنید بجا رفت پایی که لغزیده بود
هراسی که شد بار سوراخ گوش برون برد دانا بافسون و هوش
پس آنگه بفرمان شه پرده دار بر افکند پرده ز درگاه بار
صلا داد تا سروران سپاه پراکندگی را به بندند راه
بفرمان شه سروران گروه نشستند چون سبزه بر گرد کوه
پس آنگه شهنشه زبان برگشاد که زنگ دهد پیل را هند یاد
شنیدم که شاهنشه زنگبار بمصر و بمصری کند کارزار
بباید شماری کنون بر نشست که آسودگی از میان رخت بست
بباید الکنی شمار گراه که شد روز مصری چو ابنان سیاه
مگر جان شد که ساز و سپاه ز منقذ و سیه مصر را جو مه کاه
چو لشکر برون راند شه زان مکان ز تحمل بدن برشد این جهان
ز لشکر جهان آنچنان گشت پر که از بیکه بحر شکست در
ز انبوهی از سبزه گشت بیش بمطبخ فروشند ازان پوست میش
بشد خلق در گرد میشان چنان که اجل زنده را مرده بردی گمان
ز باد دلف ها نشتر باد پای ز بانگ درای و زتین ره گرای
بانگ زبان شاه انجم سپاه بدروازه مصر زد بارگاه

همه خیل مصرش نثارش شدند / بی سجده اش حلقه بر سر شدند
چه ساقیان شمع پروانه روح / چو شمع آن فروزنده هر فتوح
بمن ده گران درگشائی کنم / نیفروزم سخن روشنائی کنم

دگر روز کین سنگ پر در کلاه / که یک لحظه ناسود از گرد راه
همان نیلگون لنگ زد بر کمر / شد از جا یکی چون یکی زنگ زر
برون رفت از مصر با جد شتاب / بپایان نشین گشت همچون سراب
سیه چون بگین دریا بال کشید / زآوازه اش هوش زنگی پرید
چو دید آن دلیری شه زنگبار / شد آن ترس بخشیده را ترس کار
بخود گفت نیک جا رو نهاد / که از هول شد چشم زنگی گشاد
چنین دیار است یک انجمن / دران گرد از حال رومی سخن
که نازک تنانند همچون عروس / همه پنبه در گوش از آواز کوس
تن آری چون باغ آراسته / بدان سست چون خاک برخاسته
غبار از چه آید قوی در نظر / بآسان توان کرد ازوی گذر
که زرمشان باید اری بجوی / که آزرم هرگز نشد سخت روی
ز تربیت بوید تلخی ز مهر / ز رحمت نیاید درشتی قهر
کی کار آتش بر آید ز نم / کجا جوهری را بود دست غم

هراس ز دون دل نیابد ز وقع / سزا د مضرت نخیزد ز نفع
ز قاقم نمی آید آزار خار / بعرض ار رسد ابر شود زهر مار
بتیغ زبان کس نینداخت سر / نیفگند صید از خدنگ نظر
که دیدست کرمی آتش ز نور / کجا آید آزار دل از سرور
بخار ار سر دیگ اگر ابروار / بگردون شود کی شود برق دار
مثل سبزه آید برون گر ز سنگ / نگردد زند خار آتش بپای پلنگ
درخت کهن گر شود همچو خس / کجا کنده گردد ز باد نفس
شود چون ستون گر ز بر بی بجای / بوقت تحمل بود سست رای
چو آئینه باشد برار عکس نیش / حماسش نیاز ز کف دست ریش
ندانم هراس شما بهر چیست / ازین قوم نازک تن نازنیست
بشیر افگنی بود زنگی مثل / بعهد شما گشت روباه شل
بگفت این و ترتافت زان گروه / گرد بود ابر و جو یک پاره کوه
چو زنگیو دل داد شان شاه زنگ / بهر سر در آمد غرور پلنگ
همه پیش سالار خود زان هراس / سر افکنند از شرم مانند داس
فتادند همچون لب خود بخاک / خوی شرم از رخ بدان گشت پاک
ز روی خاک را نیلگون ساختند / دران تیره گلرخ بپرداختند
نخستین چو زنگیسان مودت شدند / بلی از منش همه لب شدند
که شاها ملک کارساز تو باد / سر سرکشان در نماز تو باد

زبونی چه دیدی ز ما بر دلان — که هرگز نبیناد از و کس نشان
مهابت ز ما زاد از این کهن قماس — که دارا رسد از سپاهی هراس
نه نو ستد ار رزم شیران زنگ — زهیبت افکنی چون هراسد پلنگ
خدای که شیر و پلنگ آفرید — همان زنگی از بهر جنگ آفرید
زبونی بجا خود سزاوار نیست — فلک را بافتادگی کار نیست
هراسیدن و شیر و گرگ و پلنگ — شگفتست چون رزم روباه لنگ
تن زنگی از تیر روسپید گذار — نظر کی کند در شب تیره کار
دگر باره آن خرد و بی زیب — سخن را بزنگی دگر داد زیب
کز اینها غرض آزمون شماست — دگر نه فلک را زبونی کجاست
دلیری ندانم ز زنگی عجب — که مرد افکنی آید از دست شب
در ابر سیه برق بنود نهان — اگر خود بجستن نگردد عیان
پس آنگه بفرمود شان باز رزم — روند از پی کارسازی رزم
برفتند آن وحشیان خیل خیل — هوای خرابی بسر همچو سیل
بیا ساقی آن شیشه نابدار — بروشنگری صیقل اول برار
از آن صیقل آئینه ام بر فروز — که همچو سکندر شوم زنگ سوز

که تاریک خاطر نباشد نکو
رخ لاله رنگ و می مشکبو

بیا دل ببین بزم اهل راز — بکش جام معنی صورت گداز
جهان خویش را کن ز صورت بری — که از دیده گردی نهان چون پری
مگر شوق آن رنج حاجت شود — بکوی خرابات حاجت شود
چو فانی بیابی لباس ز شوق — درو دشت او آفریده ز ذوق
چو عارف بزد بهشتی گمان — چو همت ندیده ز هستی نشان
نه دست تصرف فلک را بر آن — نه پای تردد ملک را در آن

رفته در منزل امید و بیم — درو گشته شخص توکل مقیم
زکبر و منی دور پیرامنش — نیاز از عدم زاده در دامنش
گرفته دعا رو بچرخ برین — بلا مانده همواره بر زمین
گرفته وطن عشق چون جان درو — بدل کرده با کعبه ایمان درو
زمینش چو آئینه خالی ز میر — زعکس خیالی گشته صورت پذیر
هوایش موافق به طبع عنم — زلال حیاتش برو گشته نم
خیالش هیراز گرد ملال — کمالش ندیده چو نقصان زوال
ندیده رخ زهد زاهد بخواب — چو چشم منافق روی اهل عذاب
گروهی درو دور از خشم و کین — همی دست شسته ز دنیا و دین
همه فارغ از ننگ و ناموس و نام — بسودای خویش در انجام
همه رسته از فکر سود و زیان — چو همت نیالوده دامن بدان
همه همچو خورشید عریان بدن — لباس بدن کرده از نور تن
نکرده چو آئینه در خود نظر — وزان گشته آئینه یکدگر
برون کرده از منظر عیب سر — همه همچو خورشید عین هنر
گروهی برابر است چون قبا — بصورت چو درد و بمعنی دوا
درو چشمه جام و مهر سپهر — زلالش حبابی چو منیر
بصورت چو جهر و بمعنی جنان — که اندیشه از وی نیفزد گران
درو گنج این عالم آب و گل — چو اندیشه آفرینش بدل
اگر در وی افتد خیال سها — در رونه فلک را توان داد جا

درو شیشهٔ آینه جان شده
بهر راز آگه نراز گوشش عیب
بهر گوشه او ز اهل نیاز
درو کرده تعلیم شخص سبو
دل زنده‌اش از هر اندیشه پاک
ز دریای اندیشه همچون حکیم
بوده خشتش عالمی بی‌گزاف
از آن گوشه دان فراخی جود
بوسعت ندیده جو امکان مثال
ز یاقوت شفقی در و هر حباب
میش چون زمانغ شود دادخواه
می گرد جرعه زان شخص کور
وگر دیده شوید از آن روی خواب
دگر شیرش نیز بندد بگلاب
شود پردگی گرچه نور بصر
برا بود خلقتش ز آب و خاک
که نه با وجودش جهان جوش بود
به لبستی او شیشه در زرم عشم
می خور می بخشش چون در دخق
درونش پر از راز مانند گوشش
می سر بسر شوق همچون هوس
مثل عکس اگر جرعه ز آن جمشید
که زو رفته آهن همه چون شرار

تهی ز رخود دو برز جانان شده
ولی پنبه در گوشش از حرف عیب
شده مجمعی از پی درس باز
جوان شر افیان علم با کعف و کو
زده دست بر سر جو اندیشه تاک
دمادم گشاید ز لال نعیم
زمین و سپهرش ز درد و زجام
وز آن پایهٔ اوج چرخ کبود
جو آئینه زو تنگ میدان خیال
مهیا بهشتی بر اهل عذاب
تو گوئی که یوسف برآمد ز چاه
بدوزد به تیر نظر چشم مور
نه بیند دگر زان جمال حجاب
شبیخون برد بر سر آفتاب
ز صد پرده پایش بر و سر از آن
شده چون پری خلق از نور پاک
که در برقع شعله رخسار دود
بر و بمن تن کرده خود را علم
ز هر هستی پاک چون مرد خوب
ز هر نیک و بد چون حیا برده پوش
که کونین را ز دست بخط بس
جهان جرعهٔ عشق [illegible] کشید
نهد روی بر پای آتش [illegible] دار

بجز من بوقت آتش او وفادار آن — بر نخ آب خود شید او دل را
زبس جو جسم تابان بر چشم ما گم گشت — که در دل آب گل ذخیره طوفان را
شکفت سنگ و دیر بهار و دل — که ز برق و سبز آب این گلشن را
جمال کعبه بین داغم بیدا که — مال کعبه و بادعت ما را
زمانه بر سر ما تا کر آورد شبخون — نکرگ نیست جز والی خوب را

فروغ جبههٔ دولت حسین خان که فقد
جمال عافیت آن جا طاق و برا زرا

ز اسکندر من عقل بزند — ز تکیه گاه دگر خاک سلیمان را
ز عدل او که همی دشمن بر آیت — نسیم جمع کند طرّه پریشان را
بیک بساطش زخم کار آگه — جو زلف در دل زلف کفر و ایمان را
مصاحبت عدو مرد ملک سازد — بجنبش عصمت بوله عصیان را
قدر به نیروی حلمت کند طلسم رست — گداف دنفس نوح جوش طوفان را
ز آسمان معالی گسترده سخت — مهابت تو زرنج عدو رکیوان را
بجز تیغ مذاق عشق هم بگذر — به شمعه وصل بال بساز ز هجران را
فلک ترا روش دلبری را آموخت — به معلم یوسف کنعان زنداران را
علو فلک که بود تعلم تو شعر — بزم خاص شنبه جکار در بازار را
جهان ما اکنون که در خواس سر — نماند نکبه روغن جراغ احسان را
ز دهر نام مروت جو مردی کم شد — فراق معنی بکما حت لغت انسان را
گل ملامت و فرمان کمر به دست دست — جنان گست زبند از دیدها را

ز چشم نرگس که صبح بخون فزون داد — نیم قطره ف نه شکفته تر گل‌ها را
بنوز خاک که رت کز حوادث ایمن باد — که نسیم تا مفرح مزاج دردا زا
قسم بلعل جانش که دیدهٔ نرگس — سعت بولم دهر چو تنگ مسیه‌ازا
بجز بدست جهت که رخ بهار یار — نهان کند بدل قطره بجز عسازا
بیاد لطف تو کز بهر بوستان آورد — بباغ قافله چه عزف زا
بار قهر تو کنه رنگ دخم کند — شکفته روز چو گل غنچه‌ها زنگارا
بنجه تو کزان چشم مست یار آموخت — کرشمه که زجان بیرساخت مهارا
بهمت تو کزان از نو بهار آموخت — عطیه که غنی ساخت باغ دلستارا
بدحت تو کز نسخه عقل کل برست — نخست ابجد تعلیم این دبستارا
که جو نبیا تا تراکر بستر نقش — جنان بود که بسته دست ایجارا
بمدح گستر منعم ار کم تقصیر — شکسته با هم عهد الست ز دارا
من فصیح لکی ذره رشته بجه — که تنگ بود زمن کارگاه امکارا
جو انست بر کرد در مثل ابه اید — بلار حادثه پس آفتاب تابارا
همیشه تا که زبان بهار بر آید — نگاه سبزهٔ نورسته شکر تبارا
نشان حالت تو از جهان خرم — که فیض ولی دهد ابر نوبهارا

سفیده دم که صبا نوشد بر شهرها — جو شب بسر بهر کار و لی بخت سیاه
زهر ستان که بستن بسر خزان رفت — جو بحر غم همه لب ز موج ناله و آه
یکی بود جدا از که کاسه کم بی ازی — سیاه پوش نسیته بر که دیده نگاه

جو نو بهار وصال از سموم هجران سوخت — دلا چه حاصل ازین بهره سپید و سیاه
یکی بکریه که بر ماکت زهر نیست — عذاب جون جو دیوانگان عشق اخواه
دلت که لعد بر سته از لبی که یاد آموخت — که از نسیم بهاران دلم شعله باده
بدست شوق سفر لنگ بر جنان عاج — کرا بتجمل هر تحمل بر کاه
جنان ز هر مژه طوفان که ز موج زدار — که تا بمنزل رفتم بزور بار شاه
زد که رفتم بار بنوحه بشستم — جو زخم در دل ما تمکشان بحب سیاه
هزار لخت براماں ز دل اساده — هم زحب وطن در خروش وا شوقاه
ربد خواهم ار کاشتر خوابش کی بدی — که تا بصبح قیامت ببستر اگاه
زنگار ز در اندیشه لم در آمد دست — جنانکه گشت سر بهر حیث کوینه وجاه
بسر از نسیم نفس بشکفته غنچه گفت — بمعجز مسیحا فکنده در افواه
دراکبود جهان آفتاب زخ گاه — بنیم روز ره چه ام شده است گم بر راه
بهار جسته بر کاخ لن ز دیده گلش — که گرفت نسیم از لبش مبر دلم شعله باده
ز وقت نقد بر نظر کرده خون — ز حسرت تو نفس بر نفس بر نم در راه
من اینجنین و تو در خواب ناز مست آب — بکر بگفت ار است جسم سیاه
جگر نماز جان ز نفس فدا ز خون — نفس نماند جان از نفس بر آه
نداست انتاس ذخیره لبعد و شد — بجو سال وصال تو قوت نیم نگاه
فراق را علامت بس از کم کند — فراج داغ جگر ار اف د شعله تباه
یکی وصال داد بخت کی نیابد رگ — بالها کزین مرکب معم و نعمه ذالعدم
وصال خود چه حرمت طراوا کم شده است — شکر حسرت من از دامن اجل کوتاه

کنون چون جناب ره کرم بر گدا بخشد … زیارت جوار امام بحق پناه

امام ثامن ضامن علی بن موسی
الرضا
گزیده کردگار حجت علیه و ولی الله

زهی جلال که فردوس نیم لمعه اوست … چو آسمان بر معلی زند منش خرگاه
بود ز نسبت کیوان آستان جلوه گهش … بر آستان منورش از که دولت اشباه
دگر ز بحر دو عالم ابر تراز زمر … جبال لعل به دستار قواب را بگناه
که زاهدش نبود ایمن جنس سجاد شر … بجا رکوعف نشه معجزه رحبا
سپهر آمده قندیل مهر و ماه آورده … هزار مرتبه افزون نثار این درگاه
همین امید که شاید بوی دگر جو … درین رباط اسی مقدس لباس باره راه
دل الظلم که آن سپکنه منهم است … کنند ره رشد از ین آستان به صد اکراه
هو ز جبهه معتبر است چون جمعه … که لمعه سجده ای آستان غذا رحباه
بعهد لوم آجیه در منبر بخ … بغرف … لا اله الا الله
ز نور روایتو خورشید مضمحل گشته … چنانکه ظلمت شب از فروغ چاره ده
برای جوز خت اد ار قدر لیو خیاط … ز جود تا رنوا … قصب بود جولاه
لوای عفو تو گر سایه نفکند بحشر … در آفتاب عقوبت کند … سیاه
اگرچه کعبه طاعت مقدس است ولیک … بت عفو ندارد خیلی بسیار گناه
زهی حریم جلال است که خاک درگاهش … کنند تربیت حاملان عرش اله
زبان بساز … سجده جوش زند … بدست حیرت عجب … جیاه
شوم خجل معاصی گناه عالم درتر … که از طلوع شفاعت کنند … گناه

شها زمانه مرتبه خیز سال … الصیب … خاک بوس این درگاه
لب عالم ده هوز زهی چار … نکو عمل زیارت هوز شعله آه
هزار غصه و رحمت نکو خنده عفو … هوز بشم نغو لبش بستر رو کسی
برای رشک زنجیر هجر در دل … کسی ای کسان بدم جانب شاه نگاه
اگر ز نزل امانی … ز طالع … دگر سپهر شده خونی از زمانه مخواه
همی تا … جلال ترا … سپهر پر بلوا هم کش بیابت … تا
… نعمت رحمت مبادا دست لم … بجز نثار تو و رد مبادا دست … و کاه
ز تاب … جوش زند … شد ز موجه جوش جام نفر گاه
بگوش … نه روشن بامید … بره بیت امیری برات تحسین داد

ز جوش شوق جهان زمین در اوفتاد … خیمه غلت بزن برد در ملک بقا
رخت بکش … ازین تنگنا … یوسف جان رفت جانب مصر وفا
خنده بر آن ازالت توحه دل کوش کن … خیمه عزت بزن بر در ما … را
تحفه تعلق ما … کل این خاکدان … تا بکنند آب طوق خود جرس
سنگ صفتان جهان قهر شکارت کنند … که از ازل استحوال طوق کش جرس همی
بگسل ازین آب و گل چند گزاییدار … کو دل … جان کش بها
جو آب حیات در گلو رخو مریز … رو چو سنگ نکند شهپر جبریل را
کو در مقصد عشق ور کف تو که نهند … تا نگر همچو … سلطان آشنا
زآینه هستیت زنگ محبت زدود … ورنه گلکو روشنه جو هر خاک و صفا

بلبل روی باغ جو جوش طرب باغ عشق — تا شود جیب دل مطلع صبح صفا
مرود جای خون شعله در عود ... — دایه طبع تو داده زآتش غذا
رحم چو اجل بر دل این نا امید — کز عنقش طبیب انده درد الشفا
درد تو جز باشد بر بالین دل — از در دل تا لب جوش زند درد
مردم از کو راست از ... لخت لخت — دیده چو دل داغ و خون تر ... اعضا
شربت درد حلال الا اگر خورد — همچو ... از جگر خود غذا
دهر کشد در اخول و جود ترا — معده هستی تو مانده مرهم از غذا
خوان کاهی نهند مطبخیانت به بزم — حوض را با سلم ... دار استلا
کوس ظفر جز نشد نوبتیانت به بزم — گیرد از تیغ تو خصم دعا ...
کشتی تن را بکشد موج محیط نبرد — جان بکنار فکنده موج محیط ...
نوه زنان جرس ... جلوه ده ... — جوشن ... درد در ... لق
ده چه ... از آن سوی ملک ازل — هر دو یک کمان ... زبا
کر ... شکسته هر زبیت خاطر ... — ملک ... زیر سم اتها
ورزد ... فنا ... هوا ... — آورش از زیر ... سوی ...
جز ... نخت ... — بر ... غاشیه ...
سخن ... از غم ... — جز ... از دل اعدا اغذا
جز ... کنند ... — خیل ... کنند در بساط ...
تیغ چو رحل کنند ... — روح ... علم ...
جز ... — بر ... ازجن ... جا ... را

طفل نبات را بنوش ... ولایه ... — گرد ... خاصیت ... با
گر ... بزم در رزم زمزمه گیرد دار — در نخستین ... زیوش ...
ملک چو آیه ... در وسط خصم و تو — ... تیره رویش ...
تیغ ترا گر بعرض آید ساز دعد — ... تمثال خویش ... سرا ... جدا
بسکه تمثال را روح ... — از نفس ... راآید ... جلا
خلق ... خیل ... — شعله ... ز نفس ازدها
بس ... دهر ... — عیش تصور کنند ... عکس را
... الا ... فیض ... — ... برق سموم ...
... سو ... خوش — ... اخلاص ... از ...
... حسود ... تنگ ... — خاک ... در ...
تا ... دیده ... امتحان — ماده ... راز ...
تا بود این امهات از ... — بر ...
از ... هفت و چار ... ترا — ... پناه در ...

... ساز ... پرده ... — از دل ... کوه ... آتشکار
... باز — خواب ... زنده دار
عشق چو در دیده ... حیرت ... — ... خواب عدم ... دار
... نظر ... — شوق ... تغافل شعار
... عشق ... تست — ... کار و بار

با تو آسایشی است از صبر و خرد فارغند — با رو در منظر خوش بیت او در دل آوار
زلف تو از رشته عافیت از هم گسیخت — ورنه لعل انگبین ابر بلا فشاند بار
ره سوی بستان مکن زلف کشان زینهار — تا چه نهال آورد جان ز شکست بار
درج جان دو را آبش از آتش چو ماه — بر سر آتش کشنده خار دخش مانند شار
عاقلیم دشمن است و رنجه باور کنند — یارم در نظر خوش جلوه در کنار
درد جدا درمان هست بر دل ما و تنگ — درد کشان را است از دل آن کار
عشق جود ز بار جان جسم لجه دهد — بسته ما زلف میان رخت شبه بر کنار
ابد این جام را نشانه انا الحق لبد — همین بجز بس کوی تا بر سر دار
کثرت صورت بیل دیده معنی گسار — عرفان تماشاست که انفس دیده وار
خسرو ملک ازل احمد مرسل که هست — فیض رب قدر او جسم باقی رهوار
شوق اگر از حلقه زد و کو فتح — بر در عالم نبوت علت او لا کار
یکقدم از قدر رخوش مانده فرو تر بسیم — نجد دانش همام نهند اعتبار
باش رکاب براق نیک فتحو هوز — هیضر افلاک را دیده در آغوش
وه چه براق که گام کنندر ابش — کز سر موب کند جانب مرتد گذار
طی کند این راه و باز خیمه بنوب ز — ناشده لا هوز سبا یاد و بیقرار
شوق تماشاش آرا ز حیاء بازالکه — از تماشا نظر دمک دیده وار
در کف رعنا عنان برده و گذرد — جسم جهان را هنوز طفل نفخ در کنار

دلم برفت آیین یا بوستان بالا ند — روم از کار و لبن ناله زد دم دلق عذار

گر چنین

گر چنین آبر غم جدا بوس تر کرد ار — گر چنین زلف و افتم در آغوش بلند
هم قلندر اما قلب پر از نیاز ما — هم غلتیده لاغول شهر رقیب باشد
هر با یا رهین از حماقت کهام جسم — و لاخاکستر از مرده طهور کابخاند
بیقرار نمردم دیده را از درد مردن — سحاب تیره بنه از نهار آنچنان
رنگ از تنک دانشان بسوی دیده می کند — زنند ال ملک را طوق اگه دامانند
خوار تماشا شده در بازار طرز رامنا — متاع دیده رار دمیکنند ارمغان
زجاک سبزه لا فتنه لا جیب ساکی کرد — شهید جلوه جاکی که دیده از کی ابخانه
جگرشان ز عمر رستان و برجش نفس نبود — بنار بجو تر دیده و بار کش آن افشانند
لب و انگشت سان زا عمل داد و در بی ارده — ز فیض ذکر بر دار ز یمن سجه گردانند
ز دیده اشک میخواهند و ز دل ناله بی رنج — متاع درد بنه ارند در بیابان باکمانند
ز هر جیبی گشاد از خاک رو در چاک دریانم — زهر اشک کنند از موج خیزگریه طوفانند
زلیخا نیز از این جسم بند و زدانه ما — باکمی دکانه نه بجو دمان کنند
همه که خسته اند از تاب خورشید خود جو کم — و بال این خسیان آنکه کمال آن نشانند
اگر ایست دین ادار در آیین مسلمانان — نه دین دارم اگر دارم وگر هست مسلمانانند
بگو تیزی زد دندان ملک اهریمن خابر اما — ز نام این عیوب سان چرا و دکنه دندانند
وگر ز نشتر ر مر آزمود هر برگ جان ز آن — صخی رخاکشان تا چه میل در گلستانند
بر امزین آستین بیان گرد پر جبریل اگر دم — بسوی شهد مولا موک افسانه و جانند
او هم پیم آنجا خلوت آرایان قدس اگر — هم یوسف صفت در بیکرا جان نهانند
هم خورشید و زین سالک اهل انه وده ابرو — وانه میه این ظلمت از یک کمو نور انند

ز نور بار بر خورشید نکه از نه و روز ز — شود از سایه خورشید پیکر خاک ظلمانی
زمین گر آید ز هر از بر پا بوسش چنین گفتی — که خنده در دهان دل از تنگ میدانی
بجاروب قره روبند ز انجا رسکه بسته — گناه قدسیان را از درود بخشش پاشانی
حکیمانه گر از روی لطف خو عقل کل نازد — اگر خوانند از طومار بر لب نکو را دانی
را بشان زار قدس مانی کفم بسته — ز کل بر صفحه دل خوانده شان آیات فرقانی
کرامانه کز تاب حیا کرده خو فرسان — بعصیان تو اکنجد کس عفو یزدانی
نم باران فرو دوس بجوی زکیه بیمانی — که ایمانیست از ربح رسا بر بارانی
گهر چرا برخیزد بکلکت چشمانش — را با جوش را آرام از صهبای غفرانی
گهر دارکو ز رحمت بر آرد غسل دو بیمار — را بانم بر آن از سجده آذین پیشانی
معماییست جو من بنام رحمت ایزد — که حل این معما را زبان علم یزدانی

جواب توسیم علم موسی جعفر
که از ارادش گل خورشید را انجم خیابانی

نهم از نور اوامرت بر تو رطوبت جناب گر — خبر از طاریست لو بر رسم جنابانی
حسد مصحف فضل تو جان داد ار خیره — شده شیرازه اوراق ترتیب جلی
شکل آیتیست کز رحمت کرد کریم — صاحب فهوه شیراز درخشش آرد در فرق دوران
و کا جو به خود برهان در حق حیدر دمی کرد — نه اول جو اجزای کشت در اعدای فانی
بنور الغفران جالیست کز خلق اد — بس رضا مر حیدر که کو سار از دانی
و اصل آفتاب مه سو سر رشق لیس کرده — شود کرسی کاذب از ستا و شاه ظلمانی
سحاب جو بغیر دست ادجر درفشان کعبه — طمع کعبه کاهشان بو او صاف لسانی

سحاب جو کفم دست او را اخلاص کعبه — سحاب از بجو گیرد آب و این مج مرکاب زن که
کفش با ثروت کو فیض ای از زمان حوران ان — که اطوار رو در بار نامه طاعات از قدرت
و که ماه قبولت مشتری کعبه است را — تو از بیم مرا رخصه جو بر مانیست و شش تر
بیا مسکین غزالان بی یار فردا صف — حور دم خنده زنان از حساب کرم اعقاب ان
قدریست این جهان بهر کافر از بیمه فزا — از آن غافل که جو بیش آن حرف ارزان
که تا آب وجود آید زکار ریز عمر در — نه چند بهر مسند ز جود ولایت حرم از رحمت
معاذالله از این روز که در محشر عالم — طلبه از پیش خاک رحمت از شوق دلاشوبط
امید و بیم بعصم در نبرد آینه کیمیا — از آن بستر زند جبرا از راه برخیزد
که از داغ خجالت قفل مصلحت رود — گنه از بر تو عصمت جهان کعبه شیعیان را
کرام بسند رکابت اگر این در بکر غنایی دز — سرود نغمه کز شرم زو لب مرج عمانی
متاع نعمت دریار اکنه یک قطره طوفانی — مسیحای خوانده دم هر ده کفت زر نادانی
شود خاصیت حسن علی در نامه زندانی — ستاند در سر جنس گناه عفو یزدانی
که از بهر و فرشته خو این حرف است بابانی — سیه مست او فتاده از شراب ربانی
بکو نسیم اگر مست از شب خوانی — گلاب ترک گیرد از گل توحید پیمانی
درین زود از بهم بستر ز نجاران امکانی — و زان گر نه در باران تو مرسوم در بانی
بکعبه دیده بار درد مک از سرمه نورانی — ز هم چین کرار بابنده قدر و لطف یزدانی
کز آن داز شرار و زرد آن بیم تن آسانی — گنه خشک بیدل شفاعت تلخ جولانی
دگر نور بجز ساز دانست انگشت میدانی — جو در تار ز زیور کنج عفو ربانی
شود حسب صادق صفوه اعمال نورانی — ملایک اشو طاعات ناسور پشیمانی

کلکی جو

بیاد تو قصه خوشه آفرین شکر باد ... ز بس لطف کز او بوسه بر بالش گل افتاد
بصوت حسن سال کز زدل بگیرد زکان ... همه رخوانانی قصه و سجه پرستاران وعاظ
چو بر رخکان خرام باز بر چه عنان را ... کنند دیده روح القدس بالنور دامان
ستارگان [illegible] عرش [illegible] ... تا جاران ایوان مسیحا لب [illegible]
چراغ آفتاب آورد عیسی بر سر راه ... نفس بسر دهمن تا کی حرف ثنا خوان
گرو زریک با چو نخل وادی ایمن ... گلزارت زبان شعله ام است گل افشان
[illegible] انگشت قبول [illegible] ... بزنجیر فسون در لغفه تو آن دانست [illegible]
١ برهنه پا و سر [illegible] ... که از بار [illegible] رفتار [illegible]
٢ برآورد [illegible] سر [illegible] روزی ... نگاه دل [illegible] در دیده [illegible] کشف
٣ فروغ حسن یوسف [illegible] ... [illegible] نغمه [illegible]
٦ [illegible] ... اگر [illegible]
٢ چو [illegible] نعت [illegible] الفاظ [illegible] ... چو لب [illegible]
٤ بهار رحمت در [illegible] ... زمعراج جلوه ات [illegible] فیض [illegible]
نوازش [illegible] ... اگر خصمت [illegible]
[illegible] ... گر [illegible] عقیق [illegible]
[illegible] ... بدست [illegible]
[illegible] ... کز انجا [illegible]
گرم [illegible] ... بریشان [illegible]
که از ظلمت آورده صبح خورشید [illegible] ... ز باز از ولایت [illegible]

تو دیم ده کرد دنیا [illegible] ... لبش [illegible] زلف [illegible]
فصیح [illegible] بلبل ... [illegible]
صفوآرای باغ قدس یعنی جبرئیل ... [illegible]
[illegible] این [illegible] باران رحمت ... بود در کعبه [illegible]
[illegible] ... [illegible]
نفس در [illegible] دعایت [illegible] ... [illegible] در حضرت ثنا خوان
[illegible] ... [illegible] اجابت [illegible]

[illegible] نقش [illegible] ... صفحه [illegible] نقش و نگار
[illegible] ... [illegible] لیل و نهار
[illegible] چمن آراسته ... [illegible] سنبل و گل [illegible]
[illegible] این [illegible] ... گیسو [illegible] عذار
[illegible] فیض هوا [illegible] ... در فضای بوستان [illegible]
[illegible] ... [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] ... [illegible] بهار
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... در عبارت [illegible] قرار
[illegible] ... [illegible] فیض [illegible]
[illegible] روح [illegible] چمن ... زیر کف [illegible] جیب [illegible]

هد

بازش هنگام آن کازادگان در دور شد / در صبوح عید برخیزند از خواب خمار
باده را امشب هر مجلس آراسته / زهره را یا بنده در کنج نشسته سوگوار
مطربان در کف نهاده هر طرف عود ... / در میان آورده این ترکیب با نغمه دار

کارگستان جمالت حسن را باغ و بهار / وی نسیم زلفت بر نافه آهو تتار
مرگ نتواند نهد بر پای او بند عدم / در هوای زلف تو هر دل که عید بیقرار
دیده کز دست جنت باده حیرت گرفت / که بود در بستر مرگش و گر خواب خمار
هر کجا پیرو تو کیمیا نسیم زان زمین / تا به روی بجای سبزه چشم اشکبار
دل کزان را ز جیب من گستاخ خواند عشق / داشت مالامالش از خون جگر جیب و کنار
از در ماتم کند دریوزه آسوده که / تا توانند راه کعبه دل هجرانت فکار
خاک کویت بر جان دارد هما کم است / مرکب میران دارا جهان زنجار
پر دلی چون جاه حاتم نیک دستور الفحول / عروة الوثقی تو فت و قرة العین حبیب
ار که امرت بگرداند زمام دهر را / آید از رای ناقص طبع همگان ...
عرصه امکان بگردد کار واکنان قدر / تا تو تقدیر را که داند از نیت مهار
در تلاطم آرد طوفان قدرت دهر را / موج در بحر او ... گم کند راه کنار
سالها از همت عقل کل میگفت حرف / عمرها تا داد داد تمنا ...
عقل بر گفتش چه اینک ... / کفت ...
من نظم گوهر باد آرم و کرم دارمی / نیست گیتی را ... مقدار ...
داورا اقوانده ام از بخت و اقبال ترا / بخت ... برمیس و ...

از پی اظهار جاه و ملک تو / باب آمد ... اندرین ...
ور نه سپهر و از نهیب ... زفر تو / حارث تقدیر در آب آذر ... استوار
چون نه بنیاد دیوان معه ناجاه تو / چرخ را با خاک بنویسد برات افتخار
... / ...
... / ...
... / ...
در گلستان خیالم ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

از جان ... تو ... / دود دل ...
... / خورشید در آن ...
... / دیده ... که ...
... / ... خود را ...

تا از شکن زلف تو زنجیر بجنبد — خوانند همه مست ... این ... لئیم
ور زلف تو ... مومن ... بتکده گمراست — زنار مغان به ز فردوس نعیم
تو مومن و این طرفه ... و بحر خبر — خازن ... در عهد تو بر باغ نعیم
بر کنج دهان خال تو ترکیب طلسم است — از عنبر ... وز عنبر ...
تا مصحف حسنت ... در کتب ... — صد لوح خرد بشکند از ... جیم
یا مرد ... روح القدس است ... — بر روی تو ... چو ... ریم
تا معجز ... زر از ... — ... در آن زلف ... سیم
کفر ... سبز ... ز حسن ... — لب طوطی ... بر ...
این جلوه ... خورشید ... — زاندیشه ... جسم ... حریم
کام دل ازان ... که ... — ... خورده ... دست ... بگذار
فردوس ... بهارا — ارکوثر ... فردوس مقیم
زخمیست ... لب ... — ... مرهم ... حکیم
هر شعله ... — هر خنده ... بر ... نیز
خاکستر ... تسلیم — ... خنده امید ...
خوش ... — زنهار ... در ... اسیر
منوت ... — جستند ... الف ...
هر جزو ... غنچه ... بهارا — باشید ... لحظه ... اسیر

از دل غذا ... درین خاکدان مخواه — طوفان ... مخواه

گر خانه زاد درد دلا از دوا گریز — در خورش ... مخواه
در نوش ... و کام دل مجوی — در کام ... قوت جان مخواه
گر گنجها ز غم ... آسمان ... — نرگس ... رایگان مخواه
با عشق ... ظفر مجوی — در ناله ... نوحه خوان مخواه
در آرزو ... العطش ... — زهر ... آب ... ودان مخواه
همسایه ... لخت لخت ... — لا ... راحت ازین گلستان مخواه
دریا ... موج ... — در خانه ... زبان مخواه
از ... کام ترک ... آب خضر مجوی — در ناله ... مرهم ... مخواه
جز ... موج دست عجز — قوت ... دیگران مخواه
گر ... تیغ — ... سلسبیل شهادت ... مخواه
... المعجزات — همت ... آسمان مخواه
آب ... رحمت ... — جز ... ابر ... مخواه
... اگر ... — جز در سواد نسخه اخوان مخواه
بر تیغ ... کیمیاست — این ... خاک ... کامران مخواه
در مژده ... روز ... — بهر نثار مقدم ... جان مخواه
لبریز ... غم عافیت — مرهم ... خنجر ... سنان مخواه
جز داغ ... خون خورا — بر ... شعله غم ... مخواه
در نو بهار آفت ... — در خنده ... بلبلان مخواه
... تب ... — آب ... دست ... آسمان مخواه

گر خانه زاد درد

خود را بدوش آب سبو بنده جرعه وار — بر ما این همه از زن زد بان مخواه
همت بخواست تن نه بدوزنه کفتم — کائنات بسی بجز رنگ کی مخواه
امکان و احتیاج و کر زلکه تو امانه — جو نعت غبار غم جهان مخواه

یعنی علی موسی جعفر عقل گفت
جو آستانش ترجمه لامکان مخواه

ارواح قدسی را بود بال دل الینی — لولوی قرب آب از این معان مخواه
ار کوهری در طلبش بال هم بوحت — جز در محیط این صدف از دو جهان مخواه
میکفت جوش جوهر اول بقعر خویش — بهتر ز گوهر او وطن در جهان مخواه
ناگاه زد محیط قدم موج عتاب — کاین خنده عدم لب جمل آشیان مخواه
در شعله طلبت و بال ادب مسوز — کی گوهر باب تو راه اندر آن مخواه
قهر شرکت غدار را غضب کند — رحمت ز ایزد وه دقه انقیان مخواه
ور لطف او کی کند بر دل تو عرض — جور زبر سینه و جسم خرجکان مخواه
از طبع هرزه سنج نافصیح نغز بسی ز — ای نعت از لب ف... خوان مخواه
مرآت کل ز صورت این آرزو که احت — تو منقبت طراز راو زبان مخواه
از بهر نعت او لب جبرئیل دام کیر — این جمع هر کمال ز طبع زمان مخواه
پایان جو نیست سلسله مر او را — تفصیل جز دهم فلان و فلان مخواه
منقدم کون ز خود ت ملک زد رأیت — زنجیر آستان مراد خود این آستان مخواه
تا اندرین حریم و فیض رسیت — زین بیش بیش معجز از در این دم دمان مخواه

صبحم حبیب در فوش آه دل سیه ارنی — جرخ را بست ز دو خرجهان جمانی
مرده بعهم لیک تا زانگیختن و زکه بود — جای رستاخیز شد ایلی لب میدانی
ناز کی جنگی جرعه مغرب ابیغ برنی زنند — جای افغان شکر بر خیزد زبر تا بارنی
کنام بجا از تاثیر جوج و اثر کان — بنده گوش جهان بی بانگ واویلا رنی
دیده لیع دریا شده و ترسم که روح نوح را — باز در کشتی ز موجه دریا بی رنی
ثابت بیقصور جز در جلوه آمد الکم — نیست فرق از دیده قمری تا دگر اعفانی
ای حبیب آرد شبخوان بار تا بر دیده ام — هر سر مو بر بدن از کمال خون ره رنی
جوهرم راز این جهان ارکان رشته ای جو — مایه اندوزد را اجسام طوفان ارنی
ورنه در زیر این هستی در تراز وی وجود — مر جو هیچ هست بسته ابوالعجب ارنی
بس کا از من دم ز خم بد اعتبار... — کلت ایمن بنت خاطر اعدا ارنی
یکجان در دم را انگیزند از دل نفس — من هما نا بخرد در دم دل صحرا ارنی
روی بهر وزی نه بیم درجهان از دو ح بود — دایم اندر حسرت امروز و من فردا رنی
در بیابان قیامت ره نیابم بجسی بی کس — کر او فردا برانگیزند با غمها رنی
نی ز ضعف از جا نیارم خاست ... — هر نفس بنده ... بر بارنی
بس که هیم اگر بابر حیات جاودان — هستیم تا بی کران بر خاطر اعدا ارنی
جذب عشقت گر جز آمیزد ایکر دو غبار — همچنان بر جا نماید صورت لیلا رنی
خاک من از خود سیلاب فنا دادم بجا بود — هستیم تا حج ام اندر خلوت عذرا رنی
شمع با پروانه میگفت از وفاداری نجه — کار فلان تا جند سوزی زانکه سودا ارنی
در خود شرار آمد بر پروانه کار آرام جان — تو چراغ افروز و آتش خرمن زن تا بار نی

رخ نمانی آینه اکنون زنده گوهر نیست
صیقل خاک جسم الهی و [illegible] منی

تسبیح ملک با آوازهٔ کوس خود
بازآور داغ مغان طبع [illegible] بالای منی

منشیم روح القدس [illegible] جان منی
گیسته از جواهر علوی تا شوند [illegible] منی

زغلط گفتم که از روح القدس است
با روح القدس هر جوهر از اجزای منی

لب [illegible] دان نیالایم اگر صد ره بسر
سر زبان خویش بر دارد [illegible] بر پای منی

هم بسوی خود کشم [illegible] خسته [illegible]
بر که دامن بر هم [illegible] استغنای منی

مستم از این گنبد نیلوفر [illegible]
وین طبایع هم خسته بر سر [illegible] منی

زغلط گفتم که من خود هم خم [illegible]
اینک از جوشش روان می‌ریزد از [illegible] منی

زین جهان خواهم که [illegible] خود را بر [illegible]
تا فرو [illegible] دماغ [illegible] صهبای منی

ورنه گر از [illegible] باید [illegible]
کشور البرز از [illegible] منی

من همان بستان [illegible] سبز [illegible]
بر در دریوزه [illegible] بوستان پیرای منی

خاطرم دریای فیض [illegible]
جیب [illegible] لب ساحل دریای منی

بخت [illegible] عالم [illegible]
آفرینش [illegible] بر دارای منی

طفل [illegible] عقل
درس [illegible] در دبستان دل دانای منی

خس [illegible] جام [illegible]
کی [illegible] تنگ [illegible] خارای منی

کوه [illegible] حلقه روحانیان
معدن خاک [illegible] منی

از [illegible] آدم [illegible]
زانکه مسجود ملایک [illegible] منی

از [illegible] اللّٰه [illegible]
خوار [illegible] منی

وز دگر سو نوگل بستان انصار آمده
چون منی بر راه و مقصد [illegible] منی

از [illegible] جبرئیل روح القدس
بال [illegible] از در ما [illegible] منی

جنس مقدس [illegible] جبرئیل [illegible] گفت
کز جو هر آفرینت ایزد دانای منی

گفتمش [illegible]
از نفاق و کین و بغض و حسد اعضای منی

[illegible] سلطان علی موسی الرضا

قبلهٔ جان منی و دین منی و دنیای منی

گه [illegible]
وصف [illegible] آواز [illegible] غوغای منی

[illegible]
که [illegible] عاقبت [illegible] منی

در [illegible]
خیمه [illegible] زد [illegible] منی

[illegible] ممکنات [illegible]
خلعت امکان [illegible] بالای منی

[illegible] قدرت [illegible]
[illegible] دل دانای منی

از علو [illegible]
[illegible] اصطفا [illegible] منی

[illegible] کعبه [illegible]
در طواف [illegible] اعضای منی

کشور [illegible]
تو [illegible] دیدهٔ [illegible] منی

[illegible]
[illegible] سجود [illegible] منی

[illegible] از دست [illegible]
[illegible] منی

[illegible]
آنچنان [illegible] دل دانای منی

[illegible] در دریای [illegible]
[illegible] منی

زنده [illegible] از ولایت [illegible]
من [illegible] روح [illegible] منی

[illegible]

بر امید کشت دادم دین و دل در عشق خویش | در نکاح لفظ ها بیت اله معمار من
لاف عصمت میزند جبه که مرشد آگر | گاه هیچ آرایش تاج سخن بر دار من
آستانت طور و انوار تجلی جوهرست | من کلیم الله که کلک من ید بیضای من
ذات تو سر رب را نه فارغ کرد یک | از فیض خاک کویت دیده بینای من
گفت از روی تواضع جاکت را جبرئیل | کار مقدس گوهرت در نیکویی همتای من
جاکت نه دیدم که بر جبرئیل گشت علم | باز آسمان همانا گوهر والای من
مرکب را گر آندم که قدر در جا به همه | قبله روحانیان کعبه شان بار من
جز پی [illegible] خادمان درگهت این است | این چه فتنه [illegible] نه در ره در بار من
کاه گلگونه روی خود [illegible] زد در دست | دهر از خون [illegible] کلک عنبرزار من
شکرها دارم فلک را هم از آن [illegible] | آسمان بر فلک شد بانگ یا ربهای من
نی حیات خلق داند [illegible] | در کمین کلکم که جام [illegible] بازی من
این گوه بی مروت [illegible] ره خاک شد | در ره اخلاص شان این جسم [illegible] من
حست دار [illegible] شان ولیکن دستم جان [illegible] | خرمن در دادن ایشان [illegible] من
که چه عقوب [illegible] و هم عقوب [illegible] | لیک لول جمله [illegible] عیب [illegible] نهار من
صاحب جر روز [illegible] | [illegible] بگیرد [illegible] و او [illegible] من
جا که خود [illegible] در [illegible] آید در طواف | رحمت [illegible] عیب نهان من
کارسازان [illegible] حقیقه تو تو | از حریم آستانت مقصد اظهار من

نمود گوشه ابروی شاه از افق چو هلال | مه که تا در شام آفتاب استقبال

چو برج عقرب سیر ستان همایون فر | چو [illegible] ساعد گل عارضان همایون فال
کمه هلال لب جام و دیگر عید | که اتصال نمود نه مه یک تمثال
بیا ببین که بگیر برج سنبل [illegible] | بگیر [illegible] بر جبین هلال
بر شش مه که از تاب [illegible] | درون سبزه نفس خشک [illegible] فتاده جو [illegible]
چو در قرینه [illegible] یوسف زیر [illegible] | چو در [illegible] وصال
عزیز مه قدح [illegible] اصل | که نو شرع خود [illegible] یوسف [illegible] حال
[illegible] تاک [illegible] تازد | [illegible] در [illegible] حال
چو در حرم خود [illegible] | که آفتاب بود [illegible] سیار
[illegible] کامل [illegible] عقل [illegible] | [illegible] کمال
بجنب [illegible] عقل نماید | مثال [illegible] درون آب زلال
چنانکه ز [illegible] آتش گون | ز آفتاب [illegible] زد تخال
گلاب شعله [illegible] بر جبین مستان | ز تاب [illegible] ضعف [illegible]
شکفته تر از باغ خلد و عارض حور | خجسته روز [illegible] عید و صبح وصال
که [illegible] لیلیش [illegible] مجنون صاف | که [illegible] عشق [illegible] جمال
چنانکه تو [illegible] اگر خواهی | ز رحمت [illegible] مثقال
[illegible] زبان قلم | [illegible] کاتب اعمال
چنانکه بر [illegible] عیسی | هلال عید شود قامت خمیده [illegible]
[illegible] در تازد | چنانکه [illegible] اقبال
چراغ [illegible] سلاطین [illegible] | [illegible] فرخ فال

خبر بوق تو زیبنده تاج دولت و دین — زبخت تو تازنده تخت عز و جلال
ز آسمان تو تابنده آفتاب شرف — باستان تو پاینده پایه اقبال
سپاس قدر تو ایمن ز رخنه فتور — جهان جاه تو فارغ ز حادثات زوال
سفینه نظم تو جوشد چو موج از دریا — گرم ز دست تو روید چو سبزه از اطلال
اگر در آینه تیغ تو عدو نگرد — مثال خود نشناسد ز بس تغیر حال
چنانکه ناوک اندیشه از کمان نجهد — ز بیم آینه بیرون جهد دل تمثال
نگاه خصم که یارب بسر خصمش باد — ز بس نگار جهد گردش از ره پامال
عصا نمی کان گردید بدست در خیزد — بهار ناشده افتد ز باد حسرت اطفال
ورش تو دیده دهی آفتاب تا بازار — کز تیر تیغ جهد جسته چون غزال
نثار ابر بهار کف تو پیشکش — زبان شکفت بکام چو گل ز فیض سحاب
شتاب ابر سخا از تو من نوشتم دوش — بباغ صنع الف برزند زبان نهال
سپهر از جهت قدرت بر آسمان قسم — شده امیر بستان چو فعال
سماع زمزمه قدسیان دلم بنوبت — دم الست و برخاستم باستعجال
چو داغ تو کل بر جبین ز جا بر جست — گرشت جاه من و زفت جهد بصف نعال
سپهر شعله نقاش کلک میرفت — ز بیم عهد تو هر که شد دلشت ملال
رقم نوشته بند در زمان مه خود را — هر بر فلک رقط را باستقبال
تو هم کو بعقب رو که حکمش امضا کن — صدا و بکعبه تو کعبه جو شعله جوال
عقاب دولت خصمت که صید لاغر داد — سپهر بود در صیدگاه عز و جلال
بهم چه بسته در ابر و کرده گفت کز رشک — چو مرغ دیده اسیر شکنجه بر و بال

ز آفتاب جلال

ز آفتاب جمال تو هر روز که دانم — ببنگ تو وقت شده ناغوش هلال اهلال
در آسمان و زمین ورنه از حمایت تو — بکمال بعد بین خسوف زوال
ازین بساط فرود وس مجلس خانه — زهی تجلی در آفاق بی‌نظیر و جمال
نخست در که از فیض ابر رحمت — هنوز جبهه فلک را نرشت جز بهلال
چراغ بوستان نفس و سلامه که — چو غنچه بوستان ز بان و لهو لال
کنون ز تربیت عندلیب و طوطی را — بباغ خلد در آموختر تو امثال
تو باز روح قدس داد این مجلس — دگر نه طایر من بود گاه غنچه بود بال
بدولت تو که دولت ازل بخت است — در افتاده ابر برج آسمان خیال
هزار کوکبه ناهید مشتری القاب — هزار اختر مسعود آفتاب نوال
نمونه راقم رنگ و حضرت آورد — بمیر اگر نه بسنده بگوی تا د جبال
یکان یکان همه را بر بساط نیم آن ما — دمم بزد تو عوض هزار سپهر مثال
بدست بوسی تو بر سرت پیرانه — بیا بپرس خود دشمن کزین دگر با مال
همیشه تا صبح عید از نسیم ربیع — بروی غنچه زند موج عیش جز بلال
شکفته او گل جا بعت از نسیم طرب — چو از نسیم بهار نیاز باغ جمال
بنوک سایه شست شهمت مخلد باد — همیشه ذوق تو در خور نهایت اقبال
مراد عامه دولت و جهت بر خود — همیشه دولت ار شکون صبا فارغ بال
یکی شبه که تو عزت گردم نوش — بقیان بسته جمال مشکین خال
وکر شبه که حسود ات در شکنجه غم — کند بسوز غم قوم در جحیم زوال

خنده زد گلهای شرم در عذار   گلستان را مبارک باد فیض نوبهار

هر سوم گردید قفل بخت خاریست   غنچه را بر کف دخولش دارد قرار

ازین امواج طوفانی شرم جوش زد   کی چو من هرگز ساحل ندارد کوه و سار

سالها درس وفا خواندیم از استاد عشق   بوفا گشتیم زبخت و از کجی انجام کار

با جوهر آب رخوش بر طرف نشست   که در طبع سرایت بو صفا بهار

تیز ناخن بود دهر و تاب سیم گشت   رشته جان گوشه بود مرا بر کم تار

صیقل غم زنگ زان آگهی روز دو   تا نماید صورت نام در من آشکار

یکسر مو بر من حالت هر در زد اشک   هیچ گه در نرم زبید از من عذار

حیف مردانست به عهد حرمن حایفم   هم بخویش خواستن غلط برآرم مرد وار

بعد ازان کز رخصت اقبال از سجده   آرم اندر آستان خان گردون اقتدار

موج دریای احسان خان دریادل حسین
گه برد دریای دولت موج سان اسوار

گه طفل فطرتم را ابجد حسن قبول   کرد او تعلیم بود شد آفرینش بی شمار

گه ز انفاس مسیح و دم روح القدس   ساخت ترکیب کلام را هم دل کامل عیار

گه از زلف حسن بکر فکرم یافت   خلعتی از دم لعاب قصه سیانش بود و تار

گه همچون نقطه موهوم الفهم بی سبب   جز سویدا در دلم کو از کرم عالی تبار

گه رو بیرون چو نخل از این گل از خشک   لطف او سامان برگ و بار داد چون بهار

گه جبینم در موج خون دید دل لیس مرا   ز اشتیاق ناله خونبار غم زار و نزار

هر رگ جان مرا داد از نوای تازه   کاه ذوق رسته نغمه زاب ورگ اقبال ار

گه کز اشعار دیده طره بخت مرا   شانه کرد در دست اقبالش نگار

گه کز ضعف تن نالیده لب را   پرسش ناز با هر در تا جام گوش یار

گه کز اشک بلکه دیده هر کدام شمار   همچو گل آن بود در ره سوی جیب و کنار

گه اول سجده کردم در حریم درگهش   زان سپس از سبب من شد رقم النفس بوار

غم تسخیر جهان کرد از اقبال او   هفت اقلیم شد مفتوح این یا چهار

گه بخت تیره روزم بود زیر اوج قدر   سالها همچو ابر خورشید جز لطف نگار

گه بر من نقش قلم بود لفظ جز لوح   طوطی در شکرستان چون داستان سار

کشف معنی نیم دست لفظش تا کند   کار و انداز معنی در دل هر لفظ بار

گه مطفل رقم کز خامه ام زاید بشد   در کنار حسن داد شیر و رشد حسن خطا

گه که از کوکب بخت سیاهم آفتاب   گردش از تیره روز منکسف خورشیدوار

خاک شد چون گرد دیدم غبار خاطرش   لکم بر من مهربان ترلبد از ابر بهار

رفت کنج کز آتشش بر منت جسم نیاز   از تماشا رست تا ز بعد کامکار

این زمان حسن سخن رنگ ز جسم و   جز خوب ساز زینت جسم رخ روزگار

گلشن را کشت از روح القدس که   دست فرش است آذین یا از خار

در درختستان طبع زآفت بی میوه گر   میعطبه در آزد در شک طفلان

بجگیه بحیات از سموم اکنون میحکمه   آب خجلت لب صنعت از نم سرشار

نفخ من لولو لالا بعد تاج فخر راز   فوج ادبار از برد کمر بست و

دم آتش عمر بنام خطبه اقبال خواند   بر گوش فتح از عزت در حریم آستان

در حریم دم ز نه با اعتبار این زمان   بر شیشه سنگ شد از طالع ناساز گار

حفیفر

نام من کافیض او زیب نگین قدسی بود — خاتم ابیض دارد این زمان زین نقش عار
در گلستان خیالم کس نمو می‌ورزید — حسن تو را بر اهل طبع روان بیکده بار
وین زمان کز رهبار رخش او رنجیده است — ای خنده ار کند رد نخل بود غم ایکار
قطره قطره بحر جودش را چو خواهم بگرم — کشته اعداد طوفان شده اغنا ز کار
هم مگر از دیده گیرم آن اقانون حساب — در نه کس جز بحر را این که نه آرد در شمار
داد را دادم جهت بر زبان کاهم آن — هر طرف در رگ ابر [illegible] سیماب وار
بنده‌ی [illegible] ره زنجیر نفس کایا زنوف — بمسند زنجیر را هر که کعبه بیقرار
میزند این مرغ وحشی بر در و بام قفس — سینه گرم از آن آتش که زد در نزار
کمترین العطفت کانواز [illegible] ننگ سگرانست — ناله‌ها زخمکاهان را در این حضرت نگار
با تو آن یار ار گویم نماند آنا بگو ر — جا کرت اکی فیض قطره اکمش دار
از چه کعبه اکنام مست عفو را گو را — کا بسحاب فیض خود کیفیت عالم بهار
ریشه کم گیر [illegible] داب ابرو گکند — از متاع قطره ترتیب سبا مال [illegible]
لمو فانه [illegible] آتش [illegible] که — بکنود غش ظلم [illegible] در ظلمت شب تار
نکتم معدوم انکار از حکمت [illegible] — نیش خار [illegible] وستاد نافه [illegible] تار
رخصت [illegible] بر طور احسان عفو را — تا لب از گستاخ [illegible] نماند [illegible] سار
می‌نگیسان عذر استغفر الله الحسب — لیک [illegible] از لب اختیار
شب هم رفت از حریم [illegible] — کاندرین [illegible] پیر سفر [illegible] اخیار
در مراهم اختیار [illegible] و رابودم — اندرین حضرت [illegible] ایار
ختم [illegible] عنوان عذر [illegible] — کا نزیر [illegible] از لطف اوکار

نامه بیش کامد و یاران بوستان چمن — عذر سر دیوار در خوابگاه ابهار
عذر سر دیوار من در گلستان عیش تو — امروز ابر در هم چمن گل و گلنار

همای عرش کشته جسی در آشیان میغر — خود دوش مرغ دل بکنند روز جوع اثر
شکسته بال دلم مرغ عافیت جهم است — که در قفس ز طاعت و درجی دیگر
شکار گاه محبت غریب صید گیست — که در کمند برقص آید از طرب نخجیر
بشام آب و گل آن شاه و قرعه زد عشق — وداع که همانزو زناله را تاثیر
چو گشته است محبت که جسم [illegible] — نسیم اوست تاراج خرمن خلق دلیر
جو عشق جلوه کند در لباس مجبلا — که ام دل که بکعبه [illegible] خویش اسیر
که ام عاشق و معشوق این همان عشقت — که حال خویش کنند زو خویشتن تقریر

که از فروغ جمال تو آفتاب سریر — شکوه حسن تو چه آفتاب عالمگیر
که از نرگس مست تو هوش در زندان — گهی رفته زلف تو عقل در زنجیر
صف جمال میارا که حسن آرایست — یک اشاره تو لیکن عالم تسخیر
تو جز بکوه در آیی ز دو [illegible] شاه جهن — نخست کعبه در دلم عشق خویش اسیر
زهی که من نکی صید تو کرفتار — که هم غم تو [illegible] حال او کند تقریر
بهر عشق نمی کرد کی شکسته لبی — که با طبابت مجبت ندیده بهره و شیر
ببادد [illegible] غبار [illegible] هجر [illegible] — نشد جراحت ناسور ما علاج پذیر
کنی چه چاره کنم در غمت که غارتیت — نخست بود تا راه او از خود تدبیر

وگر نه هم بخیال جناب پادشاه بپرد | که هست خاک درش خلق را افسر و فخر

شعر در ولایت علی ولی خدا

امام مشرق و مغرب امیر کل امیر

زهی کمال جلالت منزه از نقصان | چنانکه ذات خداوند از شبیه و نظیر
همان شعر تو هست در ممالک آن | لب محاسبه کجا داد از بدو تقریر
نخوانده یک ورق از دفتر فضایل تو | برآفرینش ایجاب جهان توفیر
نیاورد قلم اطفال مهد امکان را | دهر بتوفیق دبستان تربیت اکسیر
مجاور لب دبستان کرم کجا بنهد | زبان آیه رحمت بکن [illegible]
بهر کسی که ز اصلاب نعمت داشته | ز دست طبع آدم یافت [illegible]
ز فیض فضل تو مرشد داد اطفال | نهند تخته تعلیم در کنار دبیر
بیاد نقش تو کشید امصور دست | دم از چهره تو برزند همی تصویر
نفاذ حکم تو در گوش آسمان گفت | که می بگو که عنان از کف تقدیر
وگر نه گویم که نه رضیت چه [illegible] | عدو که جو حیات عروس در زنجیر
نعوذ بالله از آن دم که خاک [illegible] | بخصم کشند تیغ بردلان تکبیر
کنه فرامش از ما رهوار لشکریان | سپهر [illegible] اجل عدو زند که تقصیر
تو چون کمان بکف آری [illegible] خورده گوشه دوز | دهان ناوک کین تو از لب زنجیر
فضا [illegible] | چنانکه [illegible] کمان [illegible] تیر
بغیر توسن تو دست رحمت [illegible] | کسی بفوق عدو [illegible]
چو توسن [illegible] اگر [illegible] | بهمعنا [illegible] اسب تقدیر

بخط [illegible]

چنان بگاه نخستین ز چرخ در گذرد | که عقل روز نخستین عشق از تدبیر
بزرگوارا ای که ذات از نقصان | چو دست جیش [illegible] اگر داشت فقیر
چو خامه [illegible] توانا کند فرو خواند | حدیث نحو [illegible] زبان جریر
دریغ روزی خوردم ز جام وقت تو | شراب [illegible] تو چرخ اثیر
بگوش جان [illegible] اجل چو منشی شرع | هزار بار فرو خواند آیه تقدیر
بروجه ای از درگهت سعد ذلقدر | که خصم نخست [illegible] بگیر
بگو بعوت کار [illegible] | بگو بعفت [illegible] نامه تقصیر
فلک که هم ز ازل در سجود درگه ما | بخاک [illegible] سعد رخ چو بر شیر
ز حکم [illegible] اگرچه که [illegible] روز | بدست ذوق این آستانه [illegible] اسیر
کسی [illegible] | تو هم چو رحمت عام ما از و بپذیر
همیشه تا [illegible] آینه | کجا [illegible] ز تقدیر صاحب تدبیر
سبک [illegible] | جناب [illegible] براین بعت دبیر

بار نفس بجز [illegible] ست درست | گشته کمتری [illegible] صفت گوهرست
خبر شکفت بر [illegible] شاخ [illegible] | آن [illegible] طبع [illegible] دیگرست
[illegible] زده روی [illegible] | [illegible] جان [illegible]
[illegible] چو [illegible] نبوت است | [illegible] در جهان [illegible] ست
[illegible] | [illegible] جبریل اکبرست
بیک [illegible] یوسف [illegible] | [illegible] در رقم [illegible] ست

یک آسمان کواکب سعد از رخ است   وز نقش در سواد او انجم سیاره است
بر گلشنی ز عطر قلمش بهار ریخت   کانجا دمیده گلبن نخل تر است
یکسان طراز طوطی و بلبل در انجمن   مانا که بر لب گل او خنده شکر است
بر تارک جواهر قدسش گهر نثار   فیض از کف دو بحر که جوهر است
گوید ز بس فروغ مه است و آفتاب   چون سکه ز نقش اسم جلال اکبر است

حافظ محب علم که گلشن سرا قدس
هر نامه از معلم مرغ نوا گر است

شایسته نوازش این نامه ذات او   کو هر رشته یک سرش از مهر حیدر است
شیرازه کتاب هنر در زمانه اوست   گر او نباشدی همه اوراق ابتر است
تشبیه قدسیان ببو یراه دل کشند   هر نقطه که نظم او را سهو دفتر است
کعبه چو خانه نیک گرد خطه تنش   از حسن خط مسوده روی دلبر است
مانند دلیست سوخته از عشق و زنده چون   هر دو چو نسیم زلف بتان چنبر مدور است
از آفتاب فطرت قدسی طلوع او   باخور عیانست که جسم خاور است
جسم صباست در رو که است خوش بوی   مشرق که آفتاب ز طبع عنبر است
گر بو ایست بار و بر جبه است او   ور نه هنوز نخل کمالات بار بر است
ها ر هنر مقدم او در ره فضل   یکجه سلسبیل دگر چشمه کوثر است
خورشید نی نفس ز لب مسیحا   ور نه نه هنر کجا کیمیا گر است
بحق کیمیا معانیت لفظ او   مغز اکسیر است منظر در دفاتر است
ز اسرار نامهای الهی است نثر او   نظمش بر آن کتاب چو بسم الله افسر است

لفظ کونه

لفظ کمتر را خود وزن درین او   دانه‌ای از جواهر معنی توانگر است
معنی چو در سواد سخن شد ورگ سند   جاسوس نظم او ز یقین بایی زر است
ز اجزا و اوراق هر که شخص دانا است   گویا که بار تا که عقل مصور است
خط را که نصف علم شمرد کز زبان او   اقسام آن از آن او را مسخر است
در عهد او دهان دوات از زبان کلک   از بس شکایت که نکند تنگ شکر است
چون شجاع فیض کند بر ورق نثار   کلکش ز خط شعاع و ورق صفحه خور است
رخشنده جای از رخ صبح آفتاب   هر نقطه رقمی که به صد قلم در است
ادوار آفریده افلاک طبع اوست   این مهره دین بسر سپهر محقر است
در هر فنی است جمیع فنها ادوار با نظیر   لاکس را ایست در انشا درین رست
موسیقی ار علو نسب روح حکمت است   او جسم نسیم سنبل و گل روح پرور است
انجام زهره در صفت عود علم زند   حد دیگر تا ز طرز شهنشاه خاور است
نه زهره مشتری چو زند از کمال لاف   با طبع او چو دعوی بر دار برابر است
بشد نه بیت بر دف خورشید قیسانی   از پرده‌های دیده حسد کش در جوهر است
لاف فیض زمزمه دلخراش او   گردها ز خجل تا آبد ز است
در بزم ها چو لهجه او در فشان شود   گوش قدح چو چشم جام حیرت است
در شعله زمزمه در موفیان نه   سجاده هیچ شیخ زده ای گر است
چون غنچه سر به نوازی خوی اوست   گوش نوا شناس که هوش مصور است
دلها که دان بزمه دیگران خوش شنود   آرز رشته چو در دکلاغش جه ر است
ناموس را بدایت طوطی شکر دهد   گوتر کلک از شهد محبت مخمر است

از نامش ار بگاه زبان بگسترد   تمارا دوصد چو قند مکررست
جرم صبا که بخون خورشید نازداو   خمدا و در آسمان و زمین بروش اخترست
برهان بالکه ابن بسی از کمال   خلقش ازیده امت خلق بی سرت
از زهر افعی جهان مرهم بسیر   کین زهر را وفات تو تریاق اکبرست
اینها که کفر ام همه عیب ذات او   زد نو که جمع فزون از حد و درست
نشکفت اگر در وحده را اتکی   زین غنچهای لفظ که گوی معنبرست
در در حجل زگل عنبرین شمیم   زد خود ز مستلها منورست
تو احوال از چشم غلط بین مجو رذیب   کاینجا ز نور دیده تجلی فزونترست
این نغمه را بمجمع طفلان سرود   ورنه هزار شرح در آهنگ دیگرست
کورست هر دیده مردم شناس کو   حقا که انچه گفته ام او صد برابرست
انصاف خود طبیعت عنقا کرده است   ورنه هما فصل چو ارحمته برست
کوته کنم حدیث که قدر هنر شناسی   امروز از متاع هنر کم بها ترست
کلک شکر فروش فصیح زبان بند   مستان خبر خواص که گوش جهان کرست
کشته ثنا طراز وقف دعا را او   رحم گر انتظار اجابت بحیرتست
عمرش دراز باد که اطفال فضل را   در روزگار او به ربایکی کوهرست
خود کهنه مجرست فلک و دین نجوم نحس   زانکه شکاف بحر و زمین سو اخترست
از بور و دیش که گشت و شد چند   در نه به هر تابعدان عجب مرست

رمضان که رانیم بصد نعمت و ناز   رمضان نه که سی عید همه عیش طراز

روز اولت

روز اول که وکیل عمر چو شب های وصال   در درازی شب و مایه ده عمر دراز
روز کوته که زکوتاهی عیش بر وبال   ورنه این کوته محالست شود بر دراز
هیچ اگه که رباید بر روی همه   چه برا جانب موهوب بهزاران که و تاز
گاه چون شوخ عروسی که رخ بنما   باغ نو دیده روکشیده بر اسرار این منظره ناز
یاد پنهان لیور حق موهوب برد   مهر از حق مشرق فلک شعبده باز
لیک شب را همه شب و زطلب رطب   آخر طالع ما عکس فلک حرث نواز
گاه از بند حکیمان خود فرشدر   زانچه چو هر اول صف کو هر راز
نقص مجلس چو شدی منحرف اخبر اهل   از حداقت سبحان رتبه رسانیده بلند
گاه از فیض ندیمان که بهار طرب انه   دامن غنچه چو گل نامه راز خنده فراز
ذوق غالب که زلیعه که بخود میکرد   مرغ روح همه را که و سر عیشم پرواز
گاه از نیرکتب دیده گلستان گشته   نکته عجمه لفظ در و گلشن راز
گاه از افسانه عالم و رقه میخوانیم   بر دلجوی اطفال و لبستان مجاز
پاره گلدسته از معنی رنگین برسد   کش مسیحا ز خود لبسته به بیت اعجاز
بس که سخنان داستان وقایع عبارت کنم   هر رقم غنچه شگفته است ز رنگ‌های ایاز
که زنجیره عشق قدیم دیده ام   بر سر کو مستان حقیقت پرداز
گاه در محفل ما چو هر گل خنیاگر   گاه در مجلس ما روح قدسی دستان ساز
بر سر هر باب زاهی گل تحسین بر بخت   آسمان چو که زمضراب شکوترک ساز
لیکن عمر چه بیتر برگ جان میکفت   که نبود اگر از آن حقیقت مجاز
روی تحمود که ماند چو نوا ساز شدر   نازخوش شنید زرخ زلف ایاز

ناله در سینهٔ رغبان بشسته می‌سوخت / لب نای چو شده رباب زنم آواز
گاه از عطر شده رهنورد مشک فروش / دل به هیجی شکن زلف عروسان طناز
در مینخوابت نگو زر برای زرنگار ماند / خال مشکین بر ابر کش رخسار ایاز
بعد آماده ز الوان نعم با منت / هر چه کنجیه در حوصلهٔ خواهش آز
سفره فرح برین سفره چنین مایه ران / میهمان رحمت یزدان حرب ابناز
هر چه در مخزن خود داشت نهان جان جسد / هر را کی در در گوشه خود انداز براز
جنت نسیه بجا داشت دهد صیام را / لیکم از رحمت او گشته دری وا زین باز
لیک ما راهی شب جلوه جنان نعیم / نقد بود از کرم خوان فریدون اعزاز

خال محجا فلک تر حسین گم بد
سخنم ختم کرد از وی کرمش رحمت نواز

بحر حکمت چو زند موج فرو شوید پاک / از قوت کیرام از جنگل باز
کار دانی ز قوی گشته اگر همت تو / مرغ هم از قفس بیضه نه پرواز
جرعه راد می قدح آب لو بسکیف لطیف / جسم بیغایه برکه جهان این تنگ و تار
مصعب خویش اگر مسطح اینک جز / لامکان در ته بانه پس از لی درس نیاز
چو کم فلک پیما تو خود جبهه خویش / پیشم آرد که کم برلی نقش کم این اعجاز
عشق هم صفحه جان برکف خوجش نهد / بر ما آمده شوق و سراپا نیاز
خامه بردارم و از ناطق کیرام دستور / پس شوم گاه برلی گاه برین نقش طراز
بس که در باب ثنا ز تو جویم خواهم / که هم تا ابجا ما کزند ز آغاز
داور اخامه گستاخ فصیح امروز / باز کرده به مدح تو صعود پرواز

نوازد

نو برداز کلک من و مدحت هیهات / من که فهم چو داود را اعجاز
شو سازیت برلی تار روان لیکن / تارها جو یک آهنگ نباید در ساز
تار آهنگ دری ساز ز تنها سنج تست / لیک مضراب من آنجا نبود محرم راز
بسا مس نجا از کمت خدمت زن / بود حسن چو بود خود صبا بو نیاز
لیک نخواهد شد خلق تو سیاحت / در اقبال علم چو دولت باز
نظم من که ز قیمت بازار خود / ما ز خرم ملک بجز برآید بگداز
لیک اگر اسکه اقبال تو باید کعبه / در صفا کمر از مو خوامتاز
تا درین دهر مجاز ز لب آبی عید / عید تو را حقیقت ز جهان اعجاز
باد بر چهره آمال تو از همت شاه / در اقبال علم چو دولت باز

سحر گهان که شکیب انس ز کنار / برون دل در صحبت گفتو ناله زار
شب ولادت عید و جهانیان خرم / ولیک من ز وفات فراغت من زار
چو بلبلان همه با کمه گر ز خورد و بزرگ / نوای عشرت در سر تخته چو موسیقار
بی و فغان دل زار و گوشه غار / چو جسم ما تمیان فراق تیره و تار
گر بجویش از انجو درهم گفتم / که از رسانده دلها خویش در آزار
ز وقت که وار ری جو نیست کیر وقت / در اشتیاق که زاری جو نیست یکبار
جمال لطف و وفا گشته آیین / دگر شده نشده از حیات برخوردار
تخت کار چه بنا آفریش کرد / میان ما و طرب که آهنین دیوار
مگر انجمن نگو دانه رحیت کردم / در آمد کس سرو قد لاله عذار

بعارضش اگر برقع حیا نبود   هزار طور در آرد ز تاب یک دیدار

رخ جمال جمال و قد نگردان وان   لب حیات حیات و خط بهار بهار

لبی چنانکه بیک خنده مهد معجزها   هزار طفل مسیحا نفس نهند کنار

بخنده گفت که از کوه درد تا که و چند   غم زمانه کی وقف سیر افکار

دو روزه عمر غنیمت شمار کی ساقی   ز دهر کس ساغر حیات دو بار

بیار آنچه از روزگار هر دولت   ز روزه هم بکشد انچه میکشد ز خمار

ز جام جم تو که بمجلس آورد او   بهر رنگ عقیق و بهر رشک تتار

چنانکه همیشه فروغ طلعت او   نهاده طور خود نام خانه خمار

بسی باده در طوطی دریابند   کنند نطق ز لالش اولوا الابصار

چنانکه نوید بشاه ز هر اجل   برات راحت بخور و صحت بیمار

صدای لش بحد نوید همراه   عقاب کی اثر کند از دو منقار

بطرح جان بستانند بجا بچشش   برشته اید کو تیز وصل دو قتار

اگر جز رشته جنبه بر کسیر   زنه ز جوف فواره وار جوش انوار

چو عکس جامش افتد بخاک سندار   زمین مثقب ملح خورشید کرد ایزدوار

جوار نسیم جو اوج گل بباد اشکفت   جمن جمن گل جنبش و میوه از رخسار

ز بس صفا خورد خورده بن نسره است   که باغ دولت خانست با جمال بهار

سپهر ملت و دولت جهان جاه و جلال   محیط عز و شرف بحر جود و کان وقار

خدایگان سلاطین حسین خان که کنند
مراد ملک بعوف جوش استظهار

زهی ز رونق عدل تو عالم آباد آن   جنانکه ملک دل از مهر حیدر کرار

بجنب جاه تو جرخ چرخ دان از رفعت زد   رسید بجیب عمر باز رفت دایره وار

بهر که سر انجم ز ید بملک خدا ار   یقین که سنجر غیرت کند بریش بردار

ز بارگاه جلالت چو عدل بر بایات   بیا درمت آن خاک تو ده شادار

بخنده مرحمت کفت کار با اسحاق   نبار قهر خواب ماند را انهار

برار حقوق بدخان و مال نیار ذریت   فواید دل اعدا از آتش کمند ار

کبم بدر مه و خورشید در طلوع و غروب   شده ز بطالع غرمت آسمان سیار

اگر بپای خلقت ادا کنم گردد   سواد شعرم چون زلف یار عنبر بار

و گر ز خشم تو آرم سخن سخن از د   جنانکه ز نعت ز برون فتنه ز اشعار

فلک جنابا دریادلا خداوندا   زهی بعدل تو قایم بنا راست و جهار

هزار عمر بقا خواب بود جنان   که جو خوابد دروی نهد یک دیدار

جنگ فتنه و غوغا فید دو دزد از جل   زبس براحت کی نو برگرفته قرار

زبیم جان زره بحفیظ بو شیدبر   جو برگرسته ز انجا سپهر شیر شکار

هزار شکر که آرم جنان امروز   که کعبه که خطابش بقبله احرار

باعتدال در و هر چهار طبع مقیم   ز اعتدال در و هر چهار فصل بهار

هر بهشت تو از بندگان حضرت شاه   خدا کرد که ترا زین بهشت برخوردار

لطیفه ایست در این ضمن عاقلان غافل   لطیفه که بران روح قدس داشت

که هر که بنده کمرشاه دین پناه کند   بود نصیب جنات تحتها الانهار

جهان پناها ارواح انوری و ظهیر   بمدح خوانند مرا کنند استظهار

بیا بسا بذ در کلاهت افتخار کن	بگویت که را جز عزت دار
ولی فیض برد رشته منتظر است	که که دهنش در حفرت لو جفت یار
جوانه رایه بوی بساط عذوف	بگو بجوی که برخیز دجا به وبگذار
انش هجو دکرش عوان گهر دو	کر رحمت مرده به دوشنه بر سر بازار
کلام ادمسک و جز لت ولیک	نهنه بجز دانش لقب ای اشعار
بعلم دانش انسانش که میه ان	درین زمانه بود علم عیب دانش عار
همیشه تا که درین کارگاه خلعت عبیر	زمانه با فدا ز تار و بود لیل و نهار
قبا رجاه ترا گشن بقا بود ناج	خلعه ابا بود دوام با داتار

ساقی بیار باده که نوروز اکرات	اینک بهار تازه تر از روی دلبرست
هر جز کیمیا ز جرخ جننده بکهت	هر دار داغ لاله که بریت اوست
هر قطره خوی که از نفس مبیلان جکه	بر خاک نارسیده گل تازه و ترست
حسن بهار در همه جاهت دلکش	در گلشن همراه ولی دلکش است
محو چو کوریت که از رشک ساحتش	بنهان بهشت در پس دیوار محضرست
جسمی در نظر درآید روح مجسم است	جسمی در ضمیر آید عقل مصورست
خاکش جنان لطیف که نقش قدم بران	کو هر چو موج آیینه که بر روی کوثرست
حسنش بکز ز جاه ذوق داده است	گشن نیز خار غیرت فرهان دلبرست
از بس ز فیض صحت حسنش سراه	زآیینش نسیم غبارش کم رست
آینه دار بر در و دیوارش اصف	جسمی بشکل معاینه عکست مصورست

نخل همه خشک فغان کش ثمر نبود	آنجا ز میوه اثر سبز شاخ برست
رو از لطافتش که در آب و هوا او	بار سایه گسترد در جمن اکنون برست
گر نه بپرست جاودانی او او	جسم بر زبان و جکند شناس
صد بکت که به جهان در ثناگر	اکنون زلطف حال او جهان سکر برست

در سبب مجه و معما حسین خان

انکو جو مهر مایه ده معفت گوهرست

انجا که راز اوست خود طفل مکتبست	وانجا که قدر اوست فلک حلقه درست
وانجا که جوهر خود در خوانده رسا	نخل نفس چو سایه تن شاخ از برست
وانجا که در همای او کو به ی سخن	هر لفظ کز خانه صد لفظ دیگرست
از سبک عنانه عونش رقم کرانهم	هر حرف جسمی دعا سحر گلشن برست
دراز کرال رکاب جمش سخن کم	از نفس کمند الفاظ لشکر حت
اقبال میر که خطبه دین مختلف	کانه میان ان سخن صلح خجرست
با یک فرا ز منبر خوانند هر دو قوم	در یک زمان و در میان که روز برست
روزی که از هر سو سر کینه رکشد	کو از ز تیغ جهان زاد محشرست
حالی میر ز از حمله آز مان	جسمی رگ که وسیله یاد محورست
از الجاده ق برلی ز جوش خون	هر موج در شکنجه صد بوی دیگرست
مرد ان رکاب غم تو بوسه فتح وار	آری همیشه فتح از ین در مقفرست
جسمی رخصت نزد دهر حمله آورند	کی آنجان که سیل طوفان اذرست
اقبال حفظ تن بانجام کار فتح	در جنگ رخم جو بنگ ستاد رست

تو چون عنان عزم بجنبش در آوری | تکبیر فتح از لب جبریل در خروش
دریا رکیب بنداری و دارا نهیب تو | والی بنام حق بجایت الله اکبرست
گیرد چو ملک را ز عدو هر دو دهر | گیتی بکامت است بملکت توفیق دیده است
باگیر چه سان تو در شرع انتقام | خرم عدو و هلال ترا از شیر مادرست
عفوت که خلاف دین بی سر کار است | خرم عدو و حال وگخبن ولی معطرست
خانه بهر مکرمت بجز سر با | ارکنه رحمت تو زلالیست برترست
نی طفل بی خورده ز شیر مروت | باگه که دایه لیک هر دم چار مادرست
گردون عجب رفته فرو بخت ازبرم | اکنون همان غبار ز راه آفتست
رگیست از سبر و ابر دل فگار | گر لیس در علاج اگر عیسی مصطفی است
نیستم بیاز ماری بس از کرم | گیتی بعفو رلیق بل احیاء لذیست
افسانه لال فراید زجوش خون | مستوجب کوشش مرا قهر در خورست
سالی از عطیه نوروز عفو کن | جرم مرا توشه یکه و زیم آذرست
کیرا عظیم زانکه ز کوه جرم من | لیکن بنزد عفو تو کاه محقرست
تو آفتاب برج سپهر مروتی | بی اختیار تربیت ذره پرورست
تا هست شاد رسم نوروز بر | روشن دل ز صحت یزدان …
نوروز و نوبهار بر ستارای در زند | آری بنام مرد هجا ره این …
بادا ریاض عمر تو هر روز تازه تر | تا رسم روز در شکن … افروخت

حسن زمرد اسم ذخته چمن روز نگار | غم خوار در دست غمگسار خود …

سوزن ما نیست … در نار و نیاز
زآسمان گفتی که هر بار ابر شعله ریز
که نه را آمار در هشاداب و خزان …
با جان روز ماه از جان جلیس …
نکهت کدل نساد در بر زلف سنبلش
زود در جشن نجات وز شوق …
لب یا ع تهنیت جن جری …
ای حق بی گزیدت گفت از بهر استقبال
خیز تا بام جو شهپر و شیره لب …
بس که … تقاضا خوش نهار
آمیز القصه بردن … اولیا
خوش خوش رانیم تا جام هلکون …
مجمع دیدم حالی لقدح مجلس محشر
گشته جمع کم عده …
انتظار از حد وزاد رخت …
از میان گمان که هر دم سلطان …
هر دم دیدم جم رو رخ خورش آراسته
هوش و نیک و جم روحن در شهار …
روح زیبا اگر بود در مصر …

زلف نیاز من و دل افگار در بوس و کنار
در زمین گفتی که هیچ سیه چشم اشکبار
شه نو نوروز شه معنی قدیم بهار
مست بوسه در قیامت … هوشیار
همچو اسیر گشته ناف آهو ز تاتار
وانگه آغوش گشته همچو تنگ … در دیار
کار کمند را صد بست تازه در هر نوک خار
هر شتابنده از عفار آفرینش تا کبار
جز نشین جوز هر انه بر نیندلی بار
شسته ام از رخ آن آینه که اعتدال
اوبر ابی خوی …
بر نقوش ما در ترا گر بر نقوش ما عکس دار
جز آدلا دهیستی حافظ انجا جز شهار
لیک گه به هم ریخته بر ساحت غم ابغبار
در باش … خون انتظار
رست همچون آفتاب منکشف از شکار
بار زر و زیور ز نور خویشتن خورشیدوار
دیگری وزیبا چو زلف شب بچشم روزه دار
نوبهار رخ بدار بود در بچشم نوبهار

برقع از چهرهٔ رخت حسن از آن برکشید — عقل‌ها هوشمند و هوش‌ها هوشیار
خوش شکوفه از نسیم وصل هم نوروز عید — شد دو غنچه آن تنگ بر فشرده هم را در کنار
بر هم افسانه زد از لب دراز در تهنیت — عقل را نه آن سطح خاک را فوج حباب
هم عنان با هم حریفانه ندیم با دهان — از صف خورشید در هر کام خوش نهان
همچنین رفتند تا درگاه خاقان — صاحب صاحبقران دارا رکاب اقتدار

خان عالیشان حسین کز خرد و عادل است
افتخار آسمان و آسمان افتخار

از بهشت دولت آسمان جنت جهان — ور همه عالم رحمت را هم عالم یکبار
آستین را چون بیاراست دست کلیم — گر برف از بر هفت و نه فلک
لب که نقشبند آیت هستی شود — هم وصل و وصل چه نار نور و نور نار
نادر را از مهر کعبه ... — رفع حرمت کن ز ازواج ...
ورعیا ذا بالله امرت ... — ... سو ... از جان نگار
در را جشم به خوش محفل ... — از غبار آستانت آسمان عنبر
صف اقبال از پس فوج حسن ... — عید دولت بر پی نور و عزت ...
قدسیان صف بسته ... — ساقیان از لعل‌ها عنبرین ...
خوش آن مجلس که ... — هر خوش کز محفل کعبه جام ...
بوی کسی ... — جان فزایت ...
مقربان عندلیبان ... — سازها ...
نایی اندر گوش ... — ...

ایجاد الحق

مرحبا ای عید تو مجود دلها روزی — زخم ... تا ... ساز حاجتهاش
جوش زد ... سبزه زار — هست مغرب ... دو دم گل نگار
... — نالها ... نوازان تاکه ... دار
... — ... دست ... ز لعل یار
در دست ... — زین سبب ... طیلسان ...
... — یا نهال ... ورده ... نوبهار
این شه آهنگ ... — برده هوش ... باده چشم نگار
آسمان قدر آفتاب عرش مسند ... — از رهاورد فیض ... خورشید وار
حسن ... — در زمان دولت حسین ... انوار
هر چه ... — این ... ز روح ... از ... نگار
هر نهال عافیت کاندرین ... — این ز فیض نوبهار عدل ... برگ و بار
او چو با خود عقده بستی ... — بر زلال ... عدل آتش ... آشکار
... آراستن ... — بر را گردون ... از ... دیگر
... — ... اقبال ... آثار
... — ... عنان ... ایام ...
... — ... فضل ... وش ...
... — گر چه بیرون از شمار است ... نثار
اولت جنت ... — ترسم ... خار
بیست دیگر ... — یارا ... سیار

غصه را از کوه بر کاه را دولت من / عافیت را کوه بر ریش دل ما هم کنار
در بیابانها به کعبه ریش عجب‌تر اهرمن / تا برآرد شیخ عشقش دمار از روزگار
تا ابد نوروز عید ایام عیش و خرم / فصلها سالی تا افزون بهار از جهار
با اگر سال عزت و ما نوروز عید / جا فصل دولت الا امید نو بهار
شد که دوشاد باش و شاد زرد سالگی / زنگی مرمانه همین شکنه زنگیان الحار

خیز تا قصه چه موج تر رود در سراب / کز طرب ساغر گل میطرب رنگ لب
ساغر موج خیز عشرت آسمان / برکن ری زده صهبا انجاسه حباب
بر سر کام گلشن بستان زر ای کوی رحمت / از نسیم فیض شکفت است با سحاب
کم ز از دست ای ساقی در گیسی بساکن / جام جمشید را دست آید هم جام آفتاب
الا نوروز زمه آورد بوی بر سر / عقیق بر رخ فردوس انگل روز نقاب
با جمال یوسف درجلوه آمده در چمن / از فردوس شد هر لب ها را اتش شتاب
چشم یعقوب است کو تر از آن اشک نیاز / هرچه بر جا نقش یوسف در چمن دارد اجتناب
بر سر روشن شده جوانی از فیض بهار / نازد بلبل تو لی در گوش گل کر انتخاب
رنگ و بوی گل چنان زد خاک گلشن که از / گاه آب گلشن سبزه در دماغ طعم گلاب
مرغ تن موج خیز اشک و زجوش طرب / خنده میزد بجا اشک از چشم سحاب

ما گلستان زاده‌ایم لا نصیب مانعت
برخلاف عید و نوروز است برما ماتمت

صبح خیز لب زمرد در ساغر جان تحت تسبیه / کو نوای ساغر در جام ایمان بخش شد

جرعه

جرعه صبا بشنو از ره زلف صنم / صد رشک بلبل زبان لف بر زبان بخشد
بوستان و در دل ذخیره صد گریبان گل جم / در چمن رفته و درجیب گلستان ریخته
جانش از تنگ حسن با تیر دست سنگ است / باز از گل جیب برطرف گریبان ریخته
گریه دامان حسن طاقت طوفان / بحر را یک قطره از دیده و زمژگان ریخته
بر لب گل به فیض نوبهار و خنده ساخت / بجای اشک خون ما از دل امان ریخته
دل درون سر نشان از عافیت محبور اند / لخت لخت که بر نیش مغیلان ریخته

این زمان گل گلشنار ز عنبران گل خوانده‌اند
ناله زار زار را بانگ بلبل خوانده‌اند

با کباب زلفی بر لب داغ غزل کرده‌اند / خون دل را بر لب همت تبسم کرده‌اند
غنچه تصور که از مستی زبان را خورده‌اند / وز سر هر مور در طور تکلم کرده‌اند
گریه‌ها از دامن شمع بهار او باز / مست شیشه را بر سر برف از نه بهم کرده‌اند
بانشاط مستی برق خنده جمع داره / کعبه دردیان لعل از اشک شاه گم کرده‌اند
ره نشاط بنده لعل و از ون / صورت نادر و مردان مردم کرده‌اند
سر این میخانه زین ولیده موی آن سر آگاه / هوش افلاطون نداند بخچه در خم کرده‌اند
رحمت محض لا درجهاد کام خویش / تیغ کین را صیقل از زنگ ترحم کرده‌اند

بی نوایانند لا گنج داران غمند
تیره روزانند لا آفتاب عالمند

در جبا از صاحب اقلیم حب / در جبا از اث همت کو رحب
غربت یک لحظه رنگ را جوز رکه از لا / در جبا از آب و رنگ جهره زرد جب

راز هفت اقلیم از رخ چهره ات آشکار — مرحبا ای خسرو جمشید اسکندر حسب
مرحبا ای جوهرت در گوش گردون گوشوار — ای مهین شاهی که شاهان را بپاس آمد حسب
مرحبا ای از فروغت دیده ها را آب و تاب — با همه گوهر بهار رشک گوهر حسب
مرحبا ای از تو ملک پر ز نور و زیب و زین — چرخ چراغ منظر سلطان منور حسب
مرحبا ای چرخ زرین یک اختر از سپهر دل — ای زلوح چهار گیتی کشور حسب
ساحت بیت الشرف را از تو زیب و زینت — مرحبا ای آبرو در هفت کشور حسب
مرحبا ای مقدمت بر مکان فرخنده باد — خاصه بر جان جهانگیر مظفر حسب

سبزه آرا خراسان خاقان سلطان حسین
ای پرستار درت افلاک و انجم ذوالعین

فصل نوروز است و عالم خرم از فصل بهار — نوعروس بوستان آرایش و آیین دار
یک تبسم کرد لطفت در طرب آمد زمان — در بهار دولت ای از تو دولت را بهار
گر دل ابر بهار منظوران قرار نیست — گل ز نسیم احسان لطف گلاب خار
گل ز خلقت نسیم داده گل را از کیمیا — سینه ها مالامال پر از خون ز بیم خار
داغ دل در عهد تو نایاب شد جز لاله — لاله در کوه و بیابان خوش آن داغدار
وین زمان عاشق مفلس بی جهان جان می سپرد — که ببست افتاده داغ دل یک لاله وار
ابر لطفت اسبابش کرد بی باد ابر تر — از دل داغ فیض تیز داغ مهربار

ای جهان از عدل تو چون نو عروس آراسته
وی ز فیض روزگارت روزگار آراسته

خسروا از لقای پیوسته بر خوان تو باد — دولت و فیروزی و اقبال مهمان تو باد

جامه جاه ترا اقبال چون آستین — طره دولت ز دامان شیر و اورنگ زیب است
باغ رضوان گر سرای حسن یک گلشن است — جمع جهان بوستان سر بر خط فرمان تو باد
شاه نوروز گه در روز عالم خرابات است — دایما نه رتبه رشک خراسان تو باد
آفتاب بخت او سلطنت را زینت و زیور — یک گل خندان در صحن گلستان تو باد
ز نسیم آب و رحمت یزدان گفتم — غنچه زرد طبع باغ و بوستان تو باد
آفتاب سلطنت گوهر رکاب تو باد — نه رواق چرخ یک منظر ز ایوان تو باد

کامکارا روز تو چون بخت تو فیروز باد
هر شب از دوران تو بر همان نوروز باد

نه گم در سینه افلاک داغ ما ترا — ما نشسته از لب بالای داغ مرا
بزم گل بر دمیده از سبب گلخن — که از روی ترسته از چمن سبزه
سبحه صد دانه گل در دست ابر ای نسیم — روزگار بار بر هر دانه در دست او
چشمه جان تنگ بیرون از گل ابر از نسیم غم — می تولی از نسیم از چشمه را از سبزه
جز نگار از نقش جنبیت بگیر بر نگار — کمانکش گشته ز هم چو گلبن بر دست بود
دیوان کهنه در سینه سبز سبزه زنگ — نقش من در دست سلمان مسیحی را اغاز
آینه و طبع کرامت بر نگاه دوست — زانکه هر لفظ بود از فیض معنی دار
لب فرو بندم از این وقت پیکر جنازه را — بیگانه اگر دانه جرعه جام
گل از میخانه اقبال فیض ساقی — می تواند که ما را هم بجام عالم

تا بود یک جرعه در میخانه گون وفا
دوستانت را دل از جام فراغت شاد باد

هر جزو من از شعله افسرده غباریم | در خون خود شوخ تر از ابر بهاریم
با خنده گل از بس که ترش رو و رشیم | صفرا زده چون بشکنه از ناله زاریم
هر لخت تنم زخم نیر بخت جو ایت | کو زخم درین بستان لوح مزاریم
در پرده دل آتش افتاده که صاف | که کشمکش بر رکان بسیاریم
دل بس که ز بار کم از کعبه مرجان | چینند گل حوصله دامان و کناریم
بخیه زنم چشم داغ گل خورشید | کاشانه بصد قید بی رونق کاریم
از داغ جگر سانه نکشد طره آهم | در بخت سیه برد که زلف نگاریم

با پرده اگر جلوه کند بخت سیاهم
باور دلم از بیلک تیغ نگاهم

من کیستم آن بادیه پیمای فنایم | کاواره که قافله را بانگ درایم
چمنم نه اگر افسرده شود دیده ابری | چون داغ چراغ غنچه شود دست صبایم
در بیکر ما نقش باز نشینم | بر بید مشیه لرز اگر از باد در آیم
غم بیشتر از خنده جو در خنده نشینم | خرچوش از ناله چو در ناله در آیم
طوفان است گره در دل ار قطره اشکم | آه ار که از دل اشکم بکشایم
از روزنه دیده موری ز ضعیفی | آهسته تر از پرتو خورشید در آیم
کونین همه نقش ست چه جوهر نگشودند | در فیض کشیده است [illegible]

ما خانه خرابان سر زلف نگاریم
کاری بخرابات و مناجات نداریم

گوش هوس همه ز گفت رنگیرا | تعلیم علاج از لب بیمار بگیرد
زنبلل صبح مژده نالد ستاسم | برگ گل خورشید بنفشه رنگیرا
آورده دل از معرفت الفت یوسف | قیمت بجز از ناز خریدار نگیرد
سودای این طایفه چون رزه کون | یک لحظه اگر خون زرگ تار نگیرد
آینه ناز ز رخ پاس کرامی | یکدم اگر از آه [illegible] زنگار نگیرد
تمثال نبایز گل بختم نشود وا | تا بوسه [illegible] از لب خار نگیرد
نظاره بدل [illegible] خونابه فروشم | [illegible] جلوه دیدار نگیرد

در جلوه دیدار شبه برق فروزد
شمع بمیان آید و نظاره بسوزد

گو حوصله تا بند نهم بر نقط خویش | وین شعله کم حرف بر آرم جگر خویش
در راه وفا قافله [illegible] | هم بدرقه خویشم و هم راهبر خویش
در بزم وفا [illegible] | هم پرده خویشیم و هم پرده در خویش
هر شعله جانسوز که از بال فشانم | سازند ملایک همه را حرز پر خویش
زنجیر نهم بر سر و پا بر نهم داغ | از هم نشناسیم زنجیر و سر خویش
در دیده طوفان بلا سوخته اشکم | بر جوهر آیینه چه جویم اثر خویش
در سینه گرداب جنون گشته بچوم | از ساحل دریا که برآیم خبر خویش

ما کشته کامیم و جنون بدبر ماست
گمراه جاوید حریف سفر ماست

افسوس که رنگ کم از افغان رنجیت | خاکستر شیم بر بخت جوان رخیت

شب تا بسحر بر در دل اگر کس داشت — تیغ کاری نه شده و خون شبان بخت

این ابر بهاری زرنگی که بود الطف — بر آتش آب از دم شمشیر و سنان بخت

گل بود زدل لب از موج خوناب — بار نغمه از جان [illegible] و داغ جان بخت

در سینه شکاف از اشک و سیل [illegible] — [illegible] جز از [illegible] اشک روان بخت

مست نغمه [illegible] دل داشت ذخیره — شب سبز به تنگ آمده در [illegible] بخت

وز روشنه دیده غب [illegible] — نشاخته از دیده خونابه فشان بخت

شاهی که از دولت او رنگ شمر زین

سلطان علی موسی جعفر شه کونین

ای ناطق این جلوه افضال مبارک — در بحر هنر موج آمال مبارک

این ناوره پرواز [illegible] جنبش بال است — مرغان ترا اوج اقبال مبارک

آیات کمال جهان منقبت است — بر نام تو این جعبه اقبال مبارک

معنی شنیدم [illegible] لفظ در وی — این طرفه گهر بر صدف فال مبارک

نقش نگین نقطه پرکار کمالست — بر چهره خورشید تو این فال مبارک

بر جوهر اول [illegible] جشن [illegible] — این روح قدس [illegible] تمثال مبارک

خورشید ثنا رفت به بیت الشرف خویش — بر شهر سخن غره این سال مبارک

فال نقطه [illegible] از کلک تو خورشید — خمیازه کش جاه تو اقبال مبارک

هر سو [illegible] سایه نشین داشت — ای جوهر نعت شرف آل مبارک

ای شاه که در طره نعت تو زبانست

در دانه کش خرمن مدح تو بیانست

نواز

نعت تو شها نسخ آیات کمالست — با نعت تو ما زنخ سخن [illegible] کتابست

قلم از عجب دیده بیمار [illegible] — در [illegible] گشوده است زخمیازه جوابست

بر روی [illegible] خصم صف کین — همچون صف مژگان بتان تو جوابست

[illegible] حسد [illegible] — آتش زحسد جگر [illegible] کبابست

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

خاک در تو تربت [illegible] — چون [illegible] تربت طفل یتیم

[illegible] — هر جلوه [illegible] هوش حکیم

خورشید [illegible] — [illegible] از موج [illegible]

[illegible] لطافت [illegible] — گستاخ رود [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] الف [illegible] — [illegible]

[illegible] دل [illegible]

فیض [illegible] جهانند و در آب [illegible]

امشب شب عیدست و مرا روز سیاست | غم با سخن نغز مرا سوی رهاست
امشب ز جگر تا مژه‌ام اشک روانست | فریاد که این ماتم [illegible] است
امشب نکنم را نفس از بس [illegible] است | فریاد که یک یک مژه تا بوت نگاهست
تا مهره گردن نفس سوخته پیچید | بشکسته از این ماتم دل شعله است
از بعث کفن [illegible] | بر کار من خسته که پرحال [illegible] است
جسمی چو بخندید که از [illegible] | بر لب فلان [illegible] جان [illegible]
بر زخم من الماس [illegible] | هر مرتبه روشن ترا زاینجاست
منما ابر سیه کاری [illegible] | زین مرحله زود [illegible]

اعیان فصیحست [illegible] جان فصیح
رفتم ز دل [illegible] ایمان فصیح

ساقیا کن قدح نو بیار | گر چه اینجا دل منصور بیار
کز سفارت [illegible] رنجه | کیمیا ز دل معمور بیار
چو غزه در قدح خاور ریز | محک حوصله طور بیار
سرو نو خاسته خلد تو از | روی آراسته حور بیار
صاف ترا نفس عیسی کن | گر ترا از دل منصور بیار

که بهار آمد و نوروز رسید
عیش با طالع فیروز رسید

از صاف که با صبوح روح | یافت در خلوت [illegible] فتوح

[illegible]

می‌توان گفت که [illegible] | در دل [illegible] هر صبوح
از فروغش شده [illegible] | در گلزار تماشا مفتوح
ساقی از [illegible] | غرق [illegible] کشتی نوح
چون غضنفر که اسباب جهان | سینه داری و [illegible]

روزگاریست که ماتم زده‌ام
چمن زلف تو برهم زده‌ام

نوبهارست و چمن جلوه فروش | گل و بلبل همه در جوش و خروش
ابر در گریه و گل [illegible] | دهن از خنده [illegible]
که از [illegible] رفته [illegible] | که کشیدند [illegible]
[illegible] | بلبل [illegible]
زنده کن [illegible] | [illegible]
که جهان [illegible] مستان | ناله [illegible] مغرور [illegible]

خوش [illegible] خرم [illegible]
[illegible] فضیلت [illegible] چند

این چه [illegible] طرب [illegible] | که در [illegible] خاک [illegible]
جسم [illegible] | رنج جان [illegible]
باد [illegible] | که بهشت [illegible]
گر دل [illegible] غم [illegible] | این [illegible] طرب [illegible]
خاص [illegible] شاه | صاف [illegible] در جامست

خان تجاه فلک قدر حسین

از عدل تو خراسان بازین

از جهان ار جبا نگیرد مدار مهر عدل تو فلک را معمار

از جهان از تو همه روز در همه راه از تو هر روز بهار

وش از دست تو همی میگفت کار تو را ابر سخا دریا بار

آفتاب فلک جود ز لیک اینقدر کی شود در ایثار

کاهر خود کف خاکت جهان دیده دل کس عاز ات بکار

لجه دست تو ز موج عتاب کار تنگ مایه ز خود شرمسار

تهمت دیده بر لی قوی مبند که زمانه ز هم لیل و نهار

کور دیده خفاش زا خصم مرلبه آینه دار

تا بود انجمن کون و فساد

دهر با شاه دهر بر تو باد

نادر ابر نمک و بو جو کمر بستم اول از دست محبت از راه آزر بستم

اضطرابم جو بدریوزه دیدار آرد روی از رشته جان بال نظر بستم

زخم بر دل چو خورم و منصور نکشم مرهم حوصله بر جان دگر بستم

جگر از برق تجلی شود آتشکده نور آب آزاده در جوی نظر بستم

ور نفور از تب هجران شود آتشکده سوز بر از دیده و دریا جگر بستم

دزدم از زلف بوی جان کاینجا بغنون بر نفس مرهم سحر بستم

پاره مژه از طره دل وکس بر قع شب بر رخ به خور بستم

بی از لبی برده زرخ خیالت کیری

نسخه مردمک دیده زخالت کیری

دیده را جلوه گه دو رنگ تو کنم که از آن گرد و پرده روی تو کنم

شوق ما مور را قبله نمای آن جهت لیک کو حوصله تا روی بسوی تو کنم

که بود آینه بر خشک تجلی که زنم تا دل آینه نظاره روی تو کنم

برگل و سنبل گلشن باغ فسونم همه را شیفته آن خوی تو کنم

عشق آتشکده که در دل کزلیم شکوه ز افسرده جام دو سبوی تو کنم

مشت خاکستر و ابجد بر دم سبحه شکر بیاد موی تو کنم

شعله طور زدانه شرف گوهرما

دور دعوت کشد جیب خاکستر ما

از ادب نیست که در قاتل کهی غسل در خون کنم و که سر دل کردم

هر سر مو را خسته زخم بوست جنس در این مو که بیک خون بسمل کردم

بکشا یم تو نیز خود از بازو سر عشقم بسنده که باطل کهی

دیده زخم را دیده فشانی که مرا بحر در دامن ز ساحل کردم

شوق آموخت فسونی جو محمل برد آفتاب شوم و سایه محمل کردم

ور کشد ناو ز ما از کف ویار نوبهار شوم و ساحت منزل کهی

سوخت سوانی ایر جمله خونه گل جنه کرد که صورت حنا دل که

نه دو نومید جا دیده به نشینم

که روزی بر لبه دل غم نشینم

این دو ویرانه کلبه زرخ چو جاست | قدم جو از لب دل انزل بستر است
دیده زین باغ میالا که پر از غنچه داد | قدر رخ خود فرش ده است کار زبر دست
کی نگه کز بد نظر ره او دیده شکفت | بار ده برقش از نور نظر بستر است
وانچه در حوصله جسم تماشا گنجد | هر اسباب رسالت ز فنون نظرات
از نخو جسم چو لس نیز توان یافت | ورنه هر شعله که زد آتشکده کهنه بست
چه هر خود ز انبیا گه در باغ طلب | هر خس از ترس طور دفتر انجام رسالت
مغت دریا که اسرار النبی خلق چو باک | خس ما در بدر موج بجا دیگر است

در دریای عبودیت و معرفت

به مضارات علی بن موسی

عشق تو لیک کزان طلعه درخشنده نور | بس بدرکه چو قلم در حرم نور عبور
تازه کن بیعت ایمان چو ز حسن ازل | لب تو چون کشی به نوای منصور
بر خطا کرد این کار ربا زور تو است | کانتوس ملکه جلوه بگیری قره ر
میتوان اندک کی آیه نقش و تفسیر | ظرف نقطه اگر دیگ دریا نور
عقل به هوش چه دانه فرده ببرد ترا | محک نور تجلی شده چو هر طور
از دلم برس کاطره هر سر تو راست | هر که از العرش ز اسرار سجور
جمی رود در فلک حق تو فکر ایشان | نور بگذار در حجره خود پیش شور

من نگویم که خداوند تویی در اسرار
لیک حق را بمحمدت با خبر دار

ای سراپرده تو زجره عرش اگر | سجده برو از کنه سو رخ نیز جاه

شاهدان

شاهدان جو قدس و دعوت | رفع توفیق بپا رانیه از خاک گناه
زیب رخساره خورشید شعاعت کهف | هر که جز زلف بعهد تو بود نامه سیاه
ادب از جهت نظاره انظور | دیده پیش از نگهش بوسه زند بر درگاه
جسم جز بادک کی نا بکریمش صد بار | دامن از دیده جبریل کشد در نگاه
ور ازین در اوسع جانب فرو انگر | هم ز پیش قدم نظاره برد اندر راه
گفتم از بخشش تو گوهر جور شود | در برش خود سوخته بیم تو نگاه

ای گه آب طلب از چشمه عشق بکشایم
ای ماکی جو در کنج کرم بکشایم

سرو را طبع فصیح چو کمند نعت تو ساز | خامه از شرح ثنای تو در آید بگداز
ادب از بیم تو در لجه خون غوطه زنه | جز به رحمت لب جبریل شود شمع طراز
کنگره حق تو از بس که بلند است شود | در فضایش بر اندیشه تیر از پرواز
بس که بجهد از حیرت گو زده دست | غیرت لطف تو بانت کند اعجاز
من کجا حوصله نعت تو از رب | از تب عجز یک شعله زبانم بگداز
معجز طبع کسی نعت ترا شاید | کز بد نقطه لبش همه کلش راز

عشق و از حرم حسن با فرشو
چون سر کوی تو در کعبه مجاور شو

ای دیده از فروغ جمال تو لاله زار | اندیشه از تصور حسن تو نو بهار
قومی ساخته وجود بهشت را | بنشا ای جمال تو کرده ز سر بار
تیغ کشیده غمزه شوخت که قدسیان | خوانند سر نوشت خود اندرون روز شمار

با اهل دامن وصلت ببرنگها و ... بند دنخت دست بخی جلر کنار
هرکو بسوز عشق تو آورد روی بخت ... بنشانند مرگ ابر کو ز انتظار
آتش عشق زکرمست تو هر طرف ... بزم صفیست ساغر و بیمانه هوشیار
کشتی درین محیط هاشم محبت است ... برسد ز موج خیز تب هر ره کنار

آ ار رعه وزیر محبت کران ندید
انجا که غرق شد ز غم و خود نشان ندید

از تم عارض تو گل بوستان حسن ... در لعل جانفزای تو روح و روان حسن
با عارض تو حسن هر عهد تازه که ... جمع تازه کشت از خط نوجوان حسن
جمعست با اعتماد دبرکی عهد ها نداشت ... خطی برین مقوله کرفت از زبان حسن
در آرزو دردی ان روی تو خاک شد ... جبهه‌ای نرسیا زبرین آستان حسن
در بیشه عقل هر در شگفت بود ... کز خاک آفریده خدا این جهان حسن
میگفت از غلط کم افزید کار ... هم خود بجلوه آمده در بوستان حسن
بر تو ... درین جار سوی طبع ... که میکشود بار صفا در دکان حسن
تا حسن بوسه داده رکاب جناب تو ... روح القدس پیاده رود در عنان حسن
طالع گشته ز طلوع زمین سپهر یقین ... فرخنده کوکبی جو تو در آسمان حسن

ای سرو قامت تو حیات مجسم
دریا بمیان جلوه تو جان مجسم

از غمزه تو غارت ایمان شیخ و شاب ... در خوشه جبین ... حسن تو آفتاب
جشم بخواب مرگ فراهم نیا بد از ... از آفتاب طلعت خوشبیک نقاب

محمد ...

من محو در نصف ره و لیک از هجوم شوق ... دل در برم جو شعله سراپا اضطراب
حسنت جو قبر ایست که در روز کار او ... بسته بر جو اس ره کاروان خواب
عشقت جو کعبه ایست که سکان او د ... لب تشنگان بادیه را خون جکر آب
با تو ز سوز سینه و سیل سرشک من ... که سراب دریا در یا شود سراب
بحر و کرد شکوه بر حضرت بر ... ار او فسکنده غاشیه بر دوش آفتاب
کار رواج قدسیان زبر سر از ... ابر فلک دم جو دعاها مستجاب

یعنی حریم مرقد سلطان ابو الحسن
معبود آسمان و زمین معبد زمن

ای کشته قدر تست لامکان ... بر بام جرخ جاه جناب تو نردبان
در بارگاه جاه تو حاجب هر کریم ... در کار ولی قدر تو جبریل ساربان
جاه تو عالیست که جو بخت از نرو ... تعیین بنیکند جتر عقل خورده دان
ابعاد اگر نباشد بدین عالم آورند ... بر هان سلم زیر بر فراز شان
شاید اگر ز بر تو رایت بر افکنند ... جز نام دشمنت ز جهان رسم امتحان
زکس که نقش زمهر تو بر فروخت ... کعبه جو لوح ناطه اش صفحه زبان
ای با بمیان قدر تو هم کون و هم مکان ... تا حر بکنند زهرا ... از آسمان
از شوق طوف کعبه کوی تو گفتنش ... بد سبقتی مکان طلبیدست لامکان
ورنه کمینه خادم این آستانه را

زاسرار غیب کیسر مو کم آگاه است
دانه که حفظش زمکان هم منزه است

از روضه‌ات کلبه‌ای بود خار پشت / وز خنده گلشنی در و دیوار او بهشت

طور است گلستانت و دربان او کلیم / دار الشفاست کوچه و دیوار او بهشت

که همنشین بود در این روضه گذرد / بند دو نسیم فیض در و بام او بهشت

محو است در نظاره این روضه هر که هست / یک نقطه پیش از خم پرگار او بهشت

خدمت پیش خاطر مهجور او جحیم / خار است زیر پای طلبکار او بهشت

آنکس که رو به صدق نهاید در این جناب / مشتاق اوست همچو رخ و دیدار او بهشت

و آنکس که یافت مرتبه خدمتش شود / دیده ز فیض نزهت دیدار او بهشت

هر ذره ز خاکش نور مقدّست
خدمت در این جناب کی کار هر کست

خدا این حرم که اهل کمال است شان / گیتی که شد زر و ز تفاخر غلام شان

جز عاملان عرش برین عرصه صف زده / یارب که نیست سجده دگر کام شان

صید فلک کسان پیش تو بند و از ازل / شهباز لامع القدس ... دام شان

خواهم زمانه در خور لیتن ز نه / گنجد اگر چه صد ... نطق تمام شان

حافظ کسی که ره ... از آن که رفت ره / قرآن ز حسن سجده و لطف مقام شان

روح القدس تحفه برد سوی آسمان / آن آیتی که منطق حسن نظام شان

خدا این دو روضه جنت حافظان چنین
کو کعبه تا که سجده بود این یقین

شد ها زمانه خاک ستم زخت بر سرم / وز آه شد طائر بخت شاغرم

از هر چه جو مصیبت داند و بقلبم / وز هر چه جو ز داغ و عزت تو ...

درا خو

در بار خلد را چو بهشت بنده مومنم / باب جحیم را چو سگ پنده کافرم

شمع طرب جهان ز مه از وقت ... / در خان و مان خویش چه الیاس در آکلم

انجا که بار درد سگ سینه منزلم / و انجا که عمر غصه لبو ز مجمرم

در حلقه ستم زدگان شمع مجلسم / در بزم اهل عشرت جنس حلقه بر درم

جز دل ستم زده در خاک و خون طپید / این خون گرفته کاشکی بیرون افتد از برم

خونم نماند در دل و آهم در جگر / همراه‌ن هو ز نامه نویس است بر برم

گر که جز فصح تا مر باشد ام / بس ملا ذو بجا هم خاک این درم

ذره که گشته‌ام فسوه هم غبار / زین خاک آستان نبرد آه چو جم

تا روز حشر با تو سر از خاک برکشم
اغیار از غیرت خون در جگر کشم

ما را عشق بکس جان بر جات / از سر ما این فغان بر جات

غم جانم شکست با دل تنگ / که همه از ساکنان بر جات

این چه طوفان محنت است باز / سیل خون ز دیدگان بر جات

ناله راه لب ندیده هنوز / از جهان آنک لامکان بر جات

شعله که نیده شوق هنوز / هم ز آه ساحت جهان بر جات

ما و ویران خانه سوخته را / آتشی هم ز خان و مان بر جات

دشمن جان تمنّا ما نشد / گیتی هم از کف رجان بر جات

زیر پهلو چه سعد رفتن از آنکه / خاک زمغز استخوان بر جات

جام صحرا نبود کین ره را | رگ از دامن شبان برخاست

ما صلاح خویش اگر خواستیم

طعنه بر دامن شبان چه زنیم

ما خود آتش زن دل خودیم | صحبت با خصم و خصم جان خودیم

کوکب از روز دشمنی خویشیم | آخر نحس آستان خودیم

گر جهان جمله نوبهار شود | ما همان ابر مهرگان خودیم

گر بر این خاک مجلسیم ولیک | بنده سر بر آستان خودیم

بار تهمت چه بر کسی بندیم | ما که خود دزد کاروان خودیم

گو فلک هم مکین ما بر خیز | ما که خود خصم خان و مان خودیم

غایتی غیر خون دل نخوریم | دو سه روز ار که میهمان خودیم

عاشقی چیست با اجل مردن

خون خود را بیاز و خوردن

ما ملامت کشان مه نوشیم | زهر را خوشتر از شکر نوشیم

دیده چون حرف نیک ایم | سینه چون نامه سر کنده گوشیم

هر کجا شوق دیده ما نوریم | هر کجا عشق مغز ما هوشیم

در تن کاینات گر دردیم | جا که خونیم و خاموشیم

خلق را در مصیبت دل خویش | نه خروش آوریم و نه خروشیم

ما چو پرگار و ما چو دایره ایم | همه تن زیر بار او دوشیم

عالم از ما برست و ما از ضعف | بر دل خویشتن فراموشیم

کز آنها

آتش هستی ار فرو میرد | همچنان ما ز شوق در جوشیم

نی ز جام شاه جام ما ز فیض کیست

کو چو بحر ز در در هیچ خیست

گیتی گنی مقتدای دین و دول | شهسوار رکاب راه یقین

قبله فضل و کعبه افضال | مجد دنیا و دین بهاء الدین

خود در آغوش همتش گیسته | از لطافت ابد پدید قرین

با تقویه آیت ر ایش | گرگ نه بر زمین سپهر برین

بر تو راز او کند روشن | سو نقش بر صحیفه نگین

قدرش انجا بارگاه زند | در فضا وی آسمان و زمین

جمع لیلة اللیه در کف شهور | جمع شهور نه در کنار سنین

در میخ جش زد دم صبح خود | بانگ بر زد همی فصیحین

تو همه جناب وهاب | ور کرده فهمش تصور این

این بعضی جهان بود ... | خانه کعبه را ز بت آیین

تو دعای بگو تا گویند | قدسیان از آسمان آمین

تا بود این جهان کرو فرد

همه روزگار با تو بود

این منم این منم بدین احوال | با دل وقف رنج و ملک ملال

بر دلم هر چه غیر غصه حرام | بر لبم هر چه غیر خنده حلال

عافیت گو مزن در دل ما | که گنجائیش نیست ز درد ما لا مال

صحبت برون در مانده | غم هجر او ز روز وصال
دست از رخ فکنده برقع ناز | ای بلا به ماتم مقال
هر تماشاگری و جهان بین | بیند او گو را که گردد لال
ده چه جنت این جمال الله | صاحب گنج بجم اجلال
عارض خانجهان صاحب دار | آذر است یزدش زجمال

صاحب حسن این عباد الله
بس کند روز و روزگار سیاه

ساقیا باز میم شکفته حال کن | موزون ترک تا ز طرب پامال کن
زان آب آفتاب وش چو عدر کن | از جام لطف بر غم ما هلال کن
خیز زمان مهر یک جرعه آمدست | بیچاره را شکسته سفال خیال کن
با نوبهار حسن خوش آورد چمن | بر عندلیبان کرشمه گل را وبال کن
در باغ بزم موسم بردار جام شد | بر یک بیک حسن نسیم شو از موج بال کن
بر ما ستمکشان صبوحت عنایت | صاف نشاط را و دو ساله حلال کن
می بر دیگری همه در جام جم بریز | جرعه دو را به قدر در سفال کن

ما خاک آستان حریم محبتیم
گردیم و با شکسته دلان عزلتیم

برخیز تا زنیم صلا مهر و ماه را | خاور کنیم منور بخت سیاه را
زلف تو چه حجاب رو دگر به آسمان | یوسف به طوع مهر بر یک چاه را

کعبه رشک علو کمر حبابم تا کند | محروم را نظاره او باده خواه را
زلف و گرچه رشته به رقص روز | گمراه زد ازانش طره کام راه را
بخوبیم چو جرعه تماشا میفکند | صدجا ز دیده تا سر مژگان نگاه را
زان آنکار گوتر است صبا کشت | از طبع گیرد طبع ذوق کاه را
مستان ز گیر یار درش منفعل شوند | رو بند اگر بیان ملک سجده گاه را
گر بر گرگ بنا نه چوش رقم کنند | رضوان و کیل خلد نویسد گناه را
گستاخ چرخ گرشته و خوش بخوارج حجاب | آرد بپابوس گدا اشرف شاه را

تا کی ز حرف شاه و گدا کام ترکنیم
مغرور باده نان مستانه سر کنیم

نوروز میهمان شده است بهار شد | بیدار کن ز خواب مطرب نا رسد
در داد آفتاب صراغ از لب مسیح | در ناخن تو رهم جان فگار را
دل برد نوای تو گوی شنفته اند | در برد تار ساز تو روی نگار رسد
یک لب بر رود صد صحبت غنیمت است | تا کسی خبر کند روزگار رسد
بر زناران ور صید روح کن | آموز از کرشمه ساقی شکار را

از عندلیبان نغمه سرا باغ دلبر است
بی ناله ورنه گلشن و گلخن برابر است

عیش و نشاط با گل و سنبل صلا دست | خامه کنی صبا ملک هر رنگ آخر است
زآب و هوای این ده ملک فیض گیر | گلزار آنست که خاک ایر است
گلگم بسهو و خنده رضوان رقم زدش | این باغ را به انجم آخر نسبتست

این در به روی معصیت و زهد بسته است
ولی در مقفل است و کلیدش عبادت است

خاکش چنان ز ذوق گل جرعه لاله‌گون درو
اقلیم از قلم روی داغ محبت است

در زلف شاهدان روی عروسان گلعذار
رخشنده چون چراغ که در کنج ظلمت است

از بس لطافت آب ز تاک رشته‌اند
گوش گلش ز نالهٔ بلبل جراحت است

خاکش ز بار نطع کند چو سطح آب
برهان این کمال کمال لطافت است

این خاک دل به دولت خان انجمن
خود کیمیا ز خاک اکسیر دولت است

خان زمان امیر زمین ابر آسمان
مسند نشین ملک خراسان حسین خان

ای آفتاب سایه نشین جلال تو
دولت نمونه‌ای ز عالم مثال تو

تو ظل ایزدی و شه ظل ایزد است
اینک دلیل مملکت بی‌زوال تو

مهلت نبست رخصت ایام ده خوست
ده نیز ز انتظار رتق بی‌مکال تو

دادن زلال تر دست و عرق چراغ را
یکمو بتا ز کف دریا نوال تو

نوروز آمدست سر سال تا کند
نوروز خویش از رخ فرخنده فال تو

حاجب را نگه دهد به نیش چو چرخ باز
تا آید و نظاره کند بر جمال تو

گر هوشمند راه خود تا تاج تارک است
داند که دیدن رخ دولت مبارک است

تا هست روزگار ترا بخت یار باد
بخت ترا عروس ظفر در کنار باد

تا در زمانه قاعده نو بهار رست
باغ شرف ز آب و رنگ بهار باد

اکنون که سایه پرور بخت بلند تست
بر توسن مراد چو بختت سوار باد

دائم که داد

و انکس که دولت کشد ولی عدو تست
همچون سر عدو دیگر بالای دار باد

هر نقطه که در رهی آفرینش است
در کار ز در خدمت تو بیقرار باد

و انگه که تا به سیر بخدمت یکان یکان
ارکان قصر دولت تو پایدار باد

کلک ثنا طراز فصیح به دولت
تا آزمان مدح تو گوهر نثار باد

مال که در دهم گهر بست کارش
شاه بست خامه گوهر نثارش

هرکس که زهره در ایوان سپهر را
ز آشوب زلف تو نو قه مجنون ابترا

ز آسیب سنگ حادثه بشکسته بیضه
در بیضه شکسته هر مرغ بال و پر را

بیقوت گشته‌اند قوتم ز خرمی
بیتاب رسیدن شیرم زماد ربا

که بجاه نشر کنم جنس یوسفی
که در مضیق بند نکنم گوهر را

باشم چنین چو گل معرب ز لفظ
شایان گوهرا چو گشایم بستر را

بند برآفتاب معانی ز جر طبع
شاطوار از نسب الفاظ زیور را

کاو میش ناخن اعجاز حرف را
پنهان کنم در دل بیزحجه گوهرا

از من نهال ناطقه شد میوه دار نخ
هستم زمانه را به شکر نخل بار را

نشناخت از زمانه مرا صاحب شناخت
نه صاحبم که صاحب بخت سکندرا

بود از روز تا بهداز بال صبح و شام
برفرق بنده سایه خان ابر استلیم

ساقی بده که در چوشت خمره نوبهار
تا بخت خویش چو شیم یکدم شعله‌وار

زلف مشکین گلستان در هوا کوتاه / برکنار خوشه گل صاف از در خمار
گریه بر خاک افتد و آتش زمین / بر لب گل خنده در دامن از فیض بهار
با وجود ثروت کونین خجلت کشند / خواهد از عشق شیشه لبی قیمت جان نگار
عندلیب گلستان جوش بوی گل / نشتر نظاره یک بید اگر شد این خار
آنچنان کار در چمن فصل بهار گل / زخم و داغ تازه بار آرد این ما بهار
ناله‌ام آراسته روح از طغیان درد / هم باز آن که خم آکنده میخوش شد زنار
بر لب با خنده خموشی بر سر هم ریخته / ای رب بلبلان از نوحه بر لب خوشگوار
گو نسیم تا کند عرض از لب خاموش ما / نازم بخش اقبال خان کامکار

زیب و رنگ خوبان خان عالیشان حسین
از قامت زنده نام میرزا سلطان حسین

عصمت عشقت درد از ناله پنهان داشتن / چهره را در زیر سیل اشک خندان داشتن
با کرامات این سجاده را شرط است / اشک را از چشم دل آگه دامان داشتن
ذوق ناکامی دلا شربت و ریشه کست / زخم را از سوزش نمک سر عریان داشتن
با وجود سینه از بهر خواهش جا نده / چاک ظلمت بجو سر گریبان داشتن
لخت لخت دل بر آتش نه پیمان وفا / امت غم بودن و غمخانه ویران داشتن
گر دلا داری ریش لاف عنان روا است / نیست جز انداز زلف پریشان داشتن
گر جوش گلم از چشم خود آموختیم / چاک لب از ریزش ها رو مان داشتن
بر دو عالم دامن همت نوال افشاند لیک / همت آزاده را نکهت دامان داشتن
ننگ دارد بهرت ما را خاک بر سر ریختن / فخر اقبال با سر دولت خان داشتن

زیب و رنگ

زیب و رنگ خوبان خان عالیشان حسین
از قامت زنده نام میرزا سلطان حسین

دو گلستان از عکس شعله بار آتش کنند / نخل ما را از نگاه خشنه تا مر برگ کنند
راز دانان موج عشق از یک برق آه / کعبه را سوزند اگر طوف خاک کنند
ذوق ناکامی اگر با بند مستان نیاز / باده را ریزند و اکثر سبحه صبا کنند
بر لب زخم شهید لب موج خنجر او / تشنه را گر شهید چشمه کوثر کنند
همت سرکش گهی نشتر مژگان بجوی گوهر / اگر خاک به دست افتد نثار گوهر کنند
کاروان محبت در شب دگاه عشق / انتخاب خم ناسور از دم خنجر کنند
شمع ما از رباعی پروانه سوخت / ای کل پروانگان از شعله قوت پر کنند
گر به عشق داد تو ای یار زار / روشنان چرخ را از نور افسر کنند
روز ما چون شب سیه بخت و نزیش جابجاست / هم بگوی این قصه عرض داور اکبر کنند

زیب و رنگ خوبان خان عالیشان حسین
از قامت زنده نام میرزا سلطان حسین

از جهان جاه و رجات سپهر آستین / خاک قدرت دیده اقبال را سرمه نشین
التفات عدل را در سینه او نو بهار / احتساب ظلم را در دیده مثل آتشین
تا که آن چون آب فیض بیند دست تو / گشت طالع از سپهر چو یعنی آتشین
حسرت دولت خاک چون بخت گم گیا / جبین خجلت بوجون کردیدن از جبین
نور رایت خلق گرد در برکش کند / ید در آل کده بیضا برون از آستین
وز ز طور خلقت افتد لمعه بر روی آب / از جهان گرد و شود نقشه بر روی زمین

که بجو دست عقل بسته ید محمد طبخت — برعذار شاه جو دست زلف عنبرین
در ستایش بگجانند […] آرایش دهند — مصحف اعجاز را از آیه سحر مبین
داشت مدحت بعد زیب مجلس روحانیان — جز به رستیده این آیه لب روح الامین

زیب و رنگ خوان خان عالیشان حسین

از نامت زنده نام میرزا سلطان حسین

روز هیجا چون […] صف را از آن — ور ز جانب تیغ کین اندیشه پیدا کنند
صلح در گوش فتنه گوش خواب گیر […] — امن در چشم عدم خواب […] پیدا کنند
خنجر در دل ز غیرت جوش تب […] — سبک گرداند ز موج زخم دریا […]
جز سبو از موج جوشد جوش در دل خصم را — جز شنان بردلات […] پیدا کنند
در نخستین موج گرداب […] واز دست بسر — با همه خود سر از ننگ پنهان کنند
لوح نقش […] سبک […] هنگام شتاب — نقش پایش را […] گرداند پیدا کنند
در زمین و آسمان نقش […] جهت […] — آفتاب فتح […] جبین پیدا کنند
میکند […] را با اختیار — ورنه توانند بگردش […] پیدا کنند
بار جز بوسه رکابت فتح […] — […] عجب از کو پیدا کنند

زیب و رنگ خوان خان عالیشان حسین

از نامت زنده نام میرزا سلطان حسین

حبذا جشنی که […] سرور — […] حت این خجسته دار
جلوه هر سو […] جلوه […] — هر طرف بزم […] یکنوع سرور
از فراوان در خشد […] — تافت کو […] آفتاب […] نور

ناطقه لالست

ناطقه لالست در توصیف گل […] — پرتو آن در دیده ادراک ما نور و شور
از فروغ شمع حسن ساقیان سیمبر — جام […] چشمه خورشید مالامال نور
پیش از این در وصف این […] — طره دولت گرفت […] از گیسوی حور
مطربان هر یک […] مضراب […] — وز نوا در مجلس روحانیان افکنده شور
تارهای سازشان گویی رگ جان منست — ز […] ناله زار […] ساز زند […] مضراب
بلبلان بر شاخسار […] هر طرف — این نوا ساز زند زیب گوش ارباب حضور

زیب و رنگ خوان خان عالیشان حسین

از نامت زنده نام میرزا سلطان حسین

آسمان بر مهر […] لب تشنه […] — گر نگیرد دست ما […] حال خراب
تا […] طالع را […] — طور را […] عالم آفتاب
در ازل […] دامان جلال […] — دست من […] انتخاب
دست من را ز فلاطون […] — […] حجاب
با خطا که فلاطون گیتی را […] — ره سوی […] مقدس […] عالیجناب
این ید بیضا را در آستین […] — تا شوم از دامن اقبال […] کامیاب
همت ارباب دولت […] — […] قبول آفتاب
[…] داد […] — شکر این جان […]
نوبت […] داد […] — جنت […]
جز زمان […] آید دعا […] جاه تو — که گل خورشید را […] سحاب
در حریم قرب […] — از لب روح القدس […] این دعا مستجاب

تا که نقش خاتم دوران بود نام وجود زانکه نقش خاتم چو فرخ این خطاب مستطاب

زیب و رنگ خوب خان عالیشان حسین

از بنات تنده نام میرزا سلطان حسین

آمد ز در بهار چو درون آمد از درم بخت شگفته رو تر از صبح نوبهار
در کوچ سپاه ز حسن قبول بود بسیار دلفریب تر از طره نگار
روشن دل جهان که ز هر جانور دهنم یک مرد یک سولوش در جسم اعتبار
بوسید پیش عذار و لبم بر خنده گشت از بس شگفته بود ز شوقش گل عذار
گفتم اکو بخت مرا این نشاط چیست بنشین چو من بنوبت خویش سوگوار
ما هر دو شخص ماتم و جان مصیبتیم ما از کجا و کوکبه عیش و کر و دار
گفت خبر که نوبت اقبال در رسید هم دکر دمید دمی آگه از روزگار
رفت آنکه داشت دهر غبت آب و رنگ رفت آنکه داشت از قدحت صاف درد عار
اینک رسید نادره بحر که تمام کو در محیط یک صدف وست قطره دار
اینک رسید طوطی سحابی که آفتاب نور کرم ز سایه او کرده مستعار
اینک رسید تازه بهاری که بند دار گلدسته نشاط ز تمکان اشکبار
اینک رسید که اگر با مستم شود بیرون بود ز سینه عاشق در دیار
جستم ز جا چو از نخوش تا برون روم نعلین دیده پیش من آورد روزگار
غافل که جز بدیده نظاره سیر شد نعلین دیده فگند از باره سوار
تا که سرآمد و در پایم او فتاد گل ریخت رنگ ز کم ز تمکان عذار

بلکن بوداز

میگفت بعد از این یک سر در قلادهایم از من بحضورش کمینه شکوه ز نیمار
گفتم تو کیستی که حدیث آر کنند تا بر نفس کزند حباب خستگانش بار
در که دامن همت آزردگان بود بیداد بندگان لب آرد افتخار
آنگاه گفت و کوه درون آمد آفتاب در تنگنا ر دیده غبارش خاکسار
زانکس مینه کوکب که با نور رسیده گز آفتاب گرش دو جهان نیست یکمدار

خورشید آسمان محمد حسین خان

اقبال را خطوط شعاعیش پود و تار

نامش نوشتم و قلم از مهابتش در رعشه وقتاده چو مضراب خورده تار
وین طرفه تر ز لب که چو لفظش ادا شد در کام رعشه نغمه چو جش برد ز کار
از انفعال دست تر سوخت همتم اقبال حضرتش چو مرا دید شرمسار
دلها از کرم به سر موی هزار جان گفتم یکان یکان همه را در رهش نثار
آمد به طول لقب زنار اوست عین الحیوة گشت ضمیرش گذار
آب خضر ز لفظ ترش چو اکند گیرم که غنچه از معانیش آبدار
بوسید پیش زمین و لبم ترسم از غرور دیگر ثنا نخوانم برآفریدگار
غافل کزین بدیده نشان که یافتم از آتش ترش لطف برگ و بار
در چار باغ فضل که نام نشاند تا شاخسار سایه من گشت میوه دار
لول کنند مهابت جاه حسد را تا بسته برآرد دست از جان جسد دمار
گلگل گاه فره قالیم نقش را بس از دخان که ده برلی رت حصار
کولی نقشت نگم دولت تو گرد ورنه چه بند دو جگ بپای از نزار

در درازی لطف که از حق بر آید | ز بحر جان دهم چون علم گوهر بار
غمی که شد ز ره در روزگار بود | که در دهم سپهر علم ز غم روزگار
در رهگذار سیل حوادث فکنده بود | از لبر زمین ز نسبت آینه کعبه دارد عار
امروز کعبه ز دست از قدوم تو | با طور تجلیت چه با دوش همه عار
تا داده نام همت ارباب دولت | بر حجره عروس بر زلف تا بدار
بر منزل انجم ز تو روشن چراغ باد | چونکه کعبه دل عاشق ز مهر یار
که ای نام دشمنت ز صفحه جهان | چونکه اسم و رسم خدا باد از این دیار

زمین عفو که به بوسه ریزه کنم | ای خیل خیل که ز لب تراب بجوشد

جمله طراز و فا میرزا غیاث الدین
که در لشکر ز عنان و رکاب بجوشد

ندانم این چه لقب بود لیک سپهر انجم | ای از ضمیر و زبان آفتاب بجوشد
ترا دلیل مهندا اختر همی که رفت | ای از انامل تو فتح باب بجوشد
دگر ز خلف کعبه خوانم نخجلم | ای کعبه را ز حیا از جناب بجوشد
بها خلق ترا چون ستایم از نعم | جمله جمله کلام چو نقاب بجوشد
اگر ز روی تو روشن کنم چراغ ثنا | عرق ز ناصیه آفتاب بجوشد
کنه چو طره پریشان سوله تو قیعت | ز رشته هار خرد پیچ و تاب بجوشد
شود ز قرده تا سوز رخ ماه موکر | ای از زمین و زبان شکن بجوشد
فسون عفو تو برافروز قلم خوانم | ای جان ز دم ز کام شکلاب بجوشد

بر

لب عتاب تو آنجا که در سوال آید | نمک ز پیسته رالش جواب بجوشد
اگر ز لطف سوی لطف آن سپه را زا | شکر فیض ز گوش خطاب بجوشد
صفا رشته صافی دلا و فا دارا | چو رای طبع تو از انقلاب بجوشد
چو شد چو رای بیا که لولو ز تشنه لبان | ز کام تیغ تو خونین لعاب بجوشد
سبک عنان تو چه جنبش کرای کلاه حشم | دم چشمه انداز آن تیغ آب بجوشد
از این سپهر در یا سراب برود | ز زلف کوثر رحمت عذاب بجوشد
گر از کمال تو صلحت تو تجوی آرم | سکون بحر ز شکل از سحاب بجوشد
ز دیده مشک بصد درد و داغ برود | ز رشک آه بصد پیچ و تاب بجوشد
ز تشنگی جگرم میکشد شعله گون | بر آن چشمه خضر ز لب سراب بجوشد
بر آن سینه تلافی بروی تربت من | ای غصه تا بعنان و رکاب بجوشد
اگر خطاب کنی باده چشم گریان کن | که از این دو چشمه زلال جواب بجوشد
گموید که مرا آرزوی نازکیت | که از برکت آن موسم مهتاب بجوشد
ولیک غنچه فکر از نشر خار خجل | هر الکل هلال و رکاب بجوشد
بعطف گوی که از این آتش ضعف گذر | زبان تا سرت را جناب بجوشد
بعفو گوی نفوذ این گناه کار بو نشر | که زهر قطره طوفان خراب بجوشد
همیشه تا که زلال نظام و درد خلل | ز چاه سراب خطا و صواب بجوشد
نظام عافیت باد از خلل خالی | که آب رشته چو ز سحاب بجوشد

نتیجه خلف میرزا قاسم | زهی بذات تو زینده فخر کرداری

شراب ناب و فاجوری از دل بشتاب بدست قدرشناسان امتحان ببار
همان شراب که آن کیمیای کنز فروش بهر بانوی سازد به حال سنگ ر ر
مبین بیاد خطی خوش خور تاریک درست خور فرزند خط آزار
مشنو آینه آزادیت تنگ برد زبان هرزه درای بهرزه گفتار
محبت من و تو خانه زاد یکدیگرند نه هر حرف صرف لجوف دار
روا مدار که این آینه گوهر ما شکسته گرد ز سنگ قهار
قسم بجسم رزاق رازق داد که خم گشته بلی راز قوه دار
بوقت توبه در بارگاه رد و قبول عزیز مهر و وفا گشته از نکوکار
بعقل لاشه زار که در عروج و نزول بلاد جبل فتنه با همه سبکبار
که هر چه رفت مرا بر زبان بجز تو مگو تو آتش چو حرف طعن شنیده انکار
میانه من و تو خود برادری ازلست خلاف حکم ازل اگر کنی بخت دار
بغایت میان من و تو یکیست که هم تو خود که امروز و هم گنهکار
من از خجالت بیچ سراغ ندیمان تو از لطف وقت اگر هم بار
هزار جو ایک عفوار کاین سنجه هنوز گفته عذر کنند که اغیار
ز راست جست بجد که از هزار دوست که از هزار کیمیا که حق شمار
ولی بمجمعه انصاف مرا قسمت که در خلوص عقیدت یکی چو غمخوار
همیشه تا که بود رسم عذر بعد گنه بکام خلق تو از جهان غنی در ار

از بده دمان دولت جان زنده ز تو چو مینواز هوش

تو شد خانه

تو شد ای خانه زاده تو همه ای از تو تراب فیض در جوش
اینک صف قدسیان بکردست همچون تره که دیده مدهوش
یک جوش زلطف ار چو دست بر دست زدی که جمع فراموش
جز نقش نگیر خویش نشین با اینهمه جوش جمله خاموش
یک بار سوال کن زلطفت از لطف تو با حیات همدوش
کان با تو خوشحال ای راست یارب که ای حلقه به گوش
از قهوه مشک رطب و تاب بر خاک که آرمیده از جوش
از دست تو عید خاص جسم جز حلقه زلف را بنا گوش
گفتم که کنم چو عید گردد از دست تو جام صحبت نوش
که داشتم به بر دل تو همچون رمضان که م فراموش

صبا بگوی دل آشفتگان عشق گذر زمین بوس کات نمان دهد دستور
بگو بیرد یک دیده هزار نه که از ضمیر اجرام جسم عقل جسته نور
تو آن کسی که مقام ملک معز است بیاض صفحه کلک تو صبحگاه ظهور
دریغا که بیت از نفع صر زیست جدا کز جهان معانی نقطه محور
که ای قطره تراویدست از سحاب قلم که روز مصحف زنی بر ترانه منصور
ولی جوان که از بحر عقل گشته پدید نگینه صدف کوش جبل ر امور
چو صبح کلک تو از آفتاب حالت اگر چه نقطه مستانه ارشد یکجور
چو نقطه از لب خال رو صفحه شود زمانه را که از روشنه چو عارض حور

چو نار خامه مویت کمر بست تنگ — که در غیب بماند ز نکات مستور
رسد ز هر سر انگشت تو کوس قلم — همان صراحی زر داوود در ادا زبور
بباغ طبع تو لطفی که جلوه گر گردد — ز رنگ و بوی شد تو تو چو گل معمور
رسیده درج دری کار معان فرستاد — زهی محیط که داد این در منظور
هم از قند سر از شکر قلم تو — هم از لطف سزاوار گوش کرد چو حور
ز جلوه های معانی در وفرده موی — چنانکه وادی ایمن که تجلی نور
نغز چو دست هر لفظ او فرو مانده — چو کس که مس که کند در عمل اهوا امور
زبس فروغ معانی ز روی الفاظش — بدلگاه توان دید در شب دیجور
محیط طبع تو پیدا نشد از تموج فیض — در سماع برآرد ز لولوی منثور
فرو دبدرک کیم لفظ بر نیامد اگر — هزار گوش ستانه ز رقد سیان ترا در
حسود شوخ نبیند ترا دیده ام — زند پیاله بوجهل گر شه مست غرور
شغال عالم جهل و بار کشور عقل — بود در این جهان رتبه مثال دگر
بمرکب جلال صاف تر از آب زلال — بمدح عقلا تیره تر ز لای قصور
بگوش تو مطرب شیراز یار شود — ز روی رتبه که عقل اگر خطیر
بود جودت کف رحمت و اشعار شکر — چو مرده کانش معانی و لفظها چو قبور
کمترا آیه رحمت در این جهان نازل — که فیض ازل اندر آن دیار عبور
و لطف های ترا از خصومتش چو خزر — ب... سر نظم ترا از عدالت چو قور
که غیر و سینه نا حرفه نبرد — بر آفتاب شود تیره گر شب دیجور
فرو دب های رنگ در جنات خود — زهی لا که تو کنج فیض را گنجور

الحمد

رسید قرده که چرا ز رحمت ازلی — بر اهل ... که سرای بهشت عبور
بلا رعایت زه تو همه رین دیم — اگر بهشت نصیبت شود بیاید ...
دگر ز موی بخت سیاه شان هر شب — کند طلوع شود از وصال تو در دور
ز شوق هر موی او شکر بر خیزد — بدولت تو شود خواجه عباد شکور
همیشه تا بود از نور و ظلمت شب و روز — که خورد کام که در سنین و شهور
شکفته طبع تو بادا چو نور در ظلمت — ز تند خصم تو بادا چو ظلمت اندر نور

رسید از خط تو سیفا کت ... — گشت بدنه در ج بر گر لبه
گشت بدنه که بر ماه بکم نه — که دروی هر سکی بشت تر لبه
بعارض ز موز ... — نه هر حرفش سفر لاب دگر لبه
گشت بدنه همایون فر هار — که عنقا از وفا لیس ریز بر لبه
نظر بهار ز حرفش چو مستان — فتاده مست وار خیره خیبر لبه
نیامستم با یاش دیده مالید — زبس از هر تر جوش نظر لبه
کلمه بر شاخسار لفظ و معنی — زدای خیره ها تازه تر لبه
گمان برد که از کم از لطفت — چو لولو بیده نه گلزار دگر لبه
بخط عنبرین حجت مرمانه — چو در جان کس سیه بی بستر لبه
هران ابر کز کلک احجت — ز اوج صبح ها گستاخ تر لبه
بجان عقل یعنی خاک بست — که جان بلند زرایت محور لبه
بخاک باغ غم یعنی سر من — که هر بی جا کبابیت و در هر لبه

در آتش خانهٔ فلک از این مهر / هزاران شعله‌ها یک شرر بود
ز دریاه فراق افسرده جانها / که گویی طبع آتش سرد تر بود
ازین آتش که گلگت بر جهانش / مراهم چنبه چنبه در جگر بود
وله که نهایت جلوه گستاخ / نکرد اینجا که گرشت اگر بود

الحکیم که استقامت طبع / همانا ز ابر رحمت از بست
طول عالم به دست همت تو / یک بدست کم بجا را انگشت
چو شد از تو چرخ عنان بجنبانید / عقل بشمرد دیده بستان بست
نه با نسیم خلق خوشت / سنگلاخ فراق برزد بست
بنده در فراق خدمت تو / تلخ زهر زندگانی گشت

مرحبا ای مهین شمس قدس / که تو این خله گشت منزل عیسی
یارب تو بهار رفت آسمانت / که ز تو بر کلاه است محفل عیسی
لگی کلها غنچه را بکستر / برگ آرا استه شمایل عیسی
حیرت سوخت که جو آب دکله / کی قدر زنا هیت نامل عیسی
یکجهان از بهار آگاه / شکفته چو غنچه دل عیسی
در تاریخ تو گشت ده شهد / جرم کم باشد ما ز دل عیسی
رقم نام بلند تو کنند / رایات از انامل عیسی

داد از

داد از این چرخ حقوق پرور دون / آه از این دهر سفله طبع لئیم
برکشید از نیام نیز کین تیغ / که بر تب از او رفت خوار از بیم
هر که همچون الف سرافرازد / زندش همچو لا الف به دو نیم
که هم حاست تاج حیات / بجهش در کفن چو نقطه جیم
زین همه تر آنکه داد به د / گل به باغ کمال ابراهیم
نکهتزین درین فتنه زن باغ / بار بر بست و رفت همچو نسیم
ناوزیده بر آن نسیم جهان / که برو از انجمن چو نسیم
بود لیته آب حیات / گشت کوتاه عمر حسن تقویم
داد رضوان چو در حریم بهشت / غسل دادش بکوثر و تسنیم
جست تاریخ فوت او گفتم / از جهان رفت آه ابراهیم

مت از دراه مواز جام زیست گرفت / که از رافت رحیم خدمت جمیع بها
سر فرو برده تاریخ او کی درحبیب با / از خیر یما چه گشت تاریخ شاه

ای که دست تربیت آفریده کار / نخله چو نخل همت تو بازنگشت
ساط بستکار تو از زیور قبول / یوسف لقا که نظم راه است رست
دزدی ز دست زیب محیط رسم / گاه عصا کعبه و گاه در گشت
امروز زلی مصالح ارزنج به دها / فرداد هیم دولت تو در حاصل بهشت

از آصف جم قدر صاحب کرم تو   ستاره‌ای ز تیره هر معدن و کان است
جمی آینه دیده تو بگرد و بر و بگرد   کلکت زبانی ز جو مغز دو زبان است
ز لطف جود تو ضامن ارزاق بود و نیک   از رواج بازار زر او زبان انبات است
سنگ را بحر تحفه دست سخاوت   یکی که اگر مر آن ز سر تیغ زبان است
گر خمه بخشید است جواهر رونق نظم   تاب معانی ز رگ لفظ روانست
تیغ اجل خصم ترا از سر انجمنست   کاز از دل بخت ملک همت قرانست
انجمن رگ ار شستم جرس ساعد مر گشت   اما جو ز دست تو رگ و ریشه جانست
بیاد و دی تیغ تماشای بهوا رفت   این سنگ سبک روح مگر ریگ روانست
از آن جو هر جوهر رو سوف است   هر زد تو نیکوست که میراث کیانست
کعف زبان باز سوی سینه دعایت   گیر گوهر نیست تاب جو لیغ دل کانست
تا هست بزیر ین خود جبل سبک سنگ   دانم که ترا اگر اقبال گرانست

رسید قدر که خورشید آسمان جلال   بر این بس است کزین ذره آسمان سازد
ز کعبه که همی تو امان زمان است   سحاب مکرمتش باغ و بوستان سازد
بخاک عنبر که آب لطف آمیزد   مفرح طرب از جسم و جان سازد
لب مرا که بجز زهر غم نگیرد نواخت   ز نو نظر بوسه اقبال کامران سازد
سواد دیده که بخت نزد یار رویت   ز نقش بار رخ دوش کعبه جهان سازد
جو بخت از در آیه درون دایره دار   سر نیاز مرا وقف آستان سازد
هزار جشمت داب ترنج سخا   به ذره ذره این خاک لنبان سازد

هزار اختر خنده تر ز کوکب جو   هم از مطالع این سر من عیان سازد
مرا نوای این وعده فرده جمیت بود را   نفس نفس بصد اندیشه سرگران سازد
درین خرابه جو آه آذر و بقا نکرد   هلال فلاحت که آشیان سازد
گفتم که سلیمانی ز ناخت مور را   فضای دیده او را جهان تنگ سازد
نفس فرده ز دم دولتش اگر خواهد   ز جام دیده موری هزار آسمان سازد
ز ابر دست خوش کف منده او   ز تیغ قطره هزار صد بحر را یکسان سازد
چو صنعت نام هر ابر نقش راست   که شعله را گل سیراب بوستان سازد
زمانه لطف محبان پناه صاحب را   به یک گره علم رزه مهربان سازد
همیشه تا که فنون نیاز خصم مرا   ز فیض مرهم الماس کارمان سازد

ترا ار از چشم دشمن دولت   ز چشم دو رهین ما خبر نیست
اگر مضطرب شد غم مرا دست   کنند این نسیم بخت مختصر نیست
دل بروانه مست است .. اما   بگوش سیم کسی گستاخ بر نیست
نسیم بر بسته بوی گل لیک   چرا او نو بهاران در بدر نیست
ز خود داند که مشک نیار   مرا معشوق جز خوبان بر نیست
ز ار گل من که از دیده روید   مرا گل هست سامان نظر نیست
که این شعله سر سینه ام کرد   گر از خنده گلش نشان بر نیست
و گر بین سرو برگ تماشا   بهشت تازه جز داغ جگر نیست
مرا هر داغ گلزار نشاطیست   بهشت من جو باغ مختصر نیست

سخن کوتاه از این شعر طلبان | ملامت طبع را او زیست
بکام دشمنان هم باش چندی | بکام دوستان بودن نه زیست
ز نحو داند دو صد نحو ... | مرا از ترک مطلب ساز ذات

منت خدا را که سر کمال شد | کار رسی گر طراوت فرح را جهان
در عهد شاه عادل عباس ای شاه | از سر افتخار سلاطین جهان
کز نسیم لطف مسیحا دمش رسید | در خاک آن چو آب خضر جاودان
دستور کاینات قوام محمد | چون شد وزیر ملک خضر آسمان
هم در نخست سال وزارت بنا نهاد | این قصر عجب سر در این خیابان
دلکش تر از صفا و صفا تر از خرد | زیبا تر از نکو و نکوتر از روان
اندر کنار طارق کو نهاد ماه | از بهر زیب و زینت ایوان آسمان
روز رسید هم چار جود از رخ | گفتم که از چو حافظ دل از غیب آن
از کیست این بنا و چه تاریخ سال او | گفت آصف خود زد و زیر جهان

در زمان منظر لطف آگر | لیک آب شال از ده آه را واپی کو
شاه عباس کی با عدلش بر نخست | ابر رحمت پیش کی برآورد
این بنا حاجی جلال الدین نهاد | تا ده زین بنا خوش نشست
سال تاریخش چو جستم عقل گفت | نزد خوا ساقی کوثر بجو

از نقش کف پای تو آینه امید | که از تو بس زانو به حرمان بنشینیم
که بود در سایه دامان وصالت | شکفته تر از چاک گریبان بنشینیم
که بود از فیض تماشای جمالت | آسوده تر از دیده گریان بنشینیم
که بود چون گل بگلستان خیالت | در خون جگر با لب خندان بنشینیم
که بود چون آینه با رخ تست | از دست نه در گوشه دامان بنشینیم
که بود از رنگ که انجا نه دامان | نو دیده چو خون بر سر مژگان بنشینیم
که بود چون دود در آتشکده غم | تا گردن در آتش سوزان بنشینیم
تا پیرهن یوسف ما نکهت وصلم | که از تو بریده همه پشیمان بنشینیم
بی زلف نگار من و تو عارض یار | که با تو نشستیم که بر ایشان بنشینیم
اینها همه عذر است که ما به غفوت | هر شکوه که با ما به دکان بنشینیم
بار گران بسته درین رسته گردم | بیهوده به پهلوی گریبان بنشینیم
سر کنده تیغ ستم عشقه هر گز | چون زخم دم بالان بنشینیم
رحم که مرا بی موج سرابی که درین | شاداب چو در طوفان بنشینیم
زنده که مرا نالد در دامن ... | از شوخ در آتش چو ... بنشینیم
در موکب حسن من که خنجر ناز | گز غمزه در زخم شهیدان بنشینیم
در دیر کلاه گوشه همت شکستم | تا چرخ ... به مسند عرفان بنشینیم
از رخ فیض وطن سا غودروت | در صومعه در فردوسان بنشینیم
گر نقش نگین که زبر شوکت همت | بر تارک فرمان سلیمان بنشینیم
کن موج ... ما به لقمان بهاران | بر جبهه گلهای گلستان بنشینیم

صد نوش روا تعجب در ریش سحر است | با خیل و سپه بر سر کاران بنشینم
طوفان ز تنور رهی چو بسکار جوشد و هر گز | در کشتی از اندیشه طوفان ننشینم
صد بار فغان مرد حرا بر لب است | در ماتم یک شعله بریان بنشینم
اما چو تو بر مهم پیمانی و منم زخم | معذورم اگر با تو به امان بنشینم
از چشم تلافی نگاهی بنواز | بنواز که در دوزخ عصیان ننشینم
در بزم گناه تو ای شیره کرانست | الکاره در خیل اسیران ننشینم

در زمان شه والاگهر سریر | شاه عباس شهنشاه سپهر آستانه
بنده شاه جهان خواجه محمد بیگ | ساخت این روضه در این کهنه رباط آزاد
زد قلم تا نو جنت رقم تاریخ | کلک تاریخ از خرد به قلم جایزه داد
وین هم از دولت شاه نادره تاریخ | آفرین بر خرد پاک خردمندان باد

خواجه را از زبان بنده بگو | ز امید خویش مأیوسم نکند
خویش را آدمی نه پندارد | هرزه انکار عقل خرس مکند
خر ما بس خود نکرد او را | تیغ هجو مرا الجبر نکند

ای آصف جم سلیمان غور گر | نقل مجالس کرم اف نه شماست
هر گه نه به سفره تان های دو طرف اگر | مهمان سرای حاتم طرح خانه شماست
جز نیم نان نیست در این انجمن گر | دروازه عدم در کاشانه شماست

ای آدم

ای آنکه در شریعت تحت این زمان | هست همه خانه زاد سپه خانه شماست
استغفر الله این سخنان نیز از مضحکست | رزاق جمله هست مرد انه شماست

گفتم که صبا خرد است تا زرا | طغرای سواد جان نویسم
در مدحت هر قسم که بینم | زانجا زجهان جهان نویسم
خاکم که بر آن رقم فشانم | جان دارد و رایگان نویسم
بر در و رقعه رو ز حرت | خط بخطه دلستان نویسم
شکین رقم که خود نگارم | نامش سبک ریحان نویسم
عقل آنچه و گفت و دست … | … جهان نویسم
بر صفحه آفتاب دل | … ز مهتجان نویسم
از حضرت عشق شرم آید | ور نه خوش تر از آن نویسم
ابیات و فارغ عشق را اکس | بر نامه فغان نویسم
آیات ثنای عصمت حسن | هم از قلم نهان نویسم
تو به نظر نقطه رنگ را | بر خاتم جو ز جان نویسم
نا دیده که گفته فصیح | بر … دو زبان نویسم
آن که بر … عشقت | بر جبهه قد سیان نویسم
در جایزه همتش بپذیرد | بر دیده خونفشان نویسم
در نبذ بر دیده دست | گل بر باغ جنان نویسم

ای صبا در شمیم سنبل و گل
غوطه زن چون صبا در و جانها

بر از آن روز سوی دیار رکنی
کر بجوی بهشت را شاید

آسمان دار از طنین نیاز
بوسه زن آسمان سلطانی

ور درآیی به درگه حضرت بار
اندر آن انجمن که میدانی

بار تا سر زبان برافراشت
هر تن بر سجده پیشانی

دم عیسی ببوی گیر و کن
در خور سینهش ثنا خوانی

چون طراز ثنا جهان طراز
که کند انجمن گلستانی

برده پیش زر ابلند بساز
[illegible]

کوس اقبال را ما دگر کند
نغمت انجا از کرانجانی

کو رکاب تو نهب حوادث را
خاک ملک تو ابر نیسانی

وارث تخت و تاج جمشید
صاحب خاتم سلیمانی

ای رخش آفتاب نعل ترا
صبح اقبال کرده میدانی

تو مسیحای دولتی ز ازو
زنده شد از تو رسم سلطانی

سلطنت با رگی چو تو ابد
داسته یوسف است زندانی

سلطنت را تو اهل کرده دسته
کاش بخشند هم کژ خانی

بر فصیح که ساسة تن او
کرده در جسم مرگ ترکانی

رشح خامه ات جو اسکندر نیاز
که بحیات تو فانی

کس نگر کار مغان فرستادی
ای تو اقلیم جود را بانی

خاک و خرخر ده بسیار ازا
داد جان با وجه بحبانی

لیک ... خاطرم را داد
غوطه چون زلف دلبران بائی

که بکن ... باتش دل
لیس ... جمع را ابهامی

بام انور تموز سینه جو داغ
نهمش ... در د بر ...

هم کاش آن نقره و ستادر
کاست ای تو حاتم ثانی

که بدل کردم کباب اورا
رستم زین مضیق حیرانی

سخن کز برهنه است ...
زیور شاه هست عریانی

میتواند کشش تو بستر
که لباس بران بپوشانی

ور بناز که لت کالای
ای دولت را نشاط ارزانی

و از دستش ...
جمن ... زنده مانی

در یک ...
که به اکس ...

جمع خود را بگو تا سوزد
جمع ... آتش بیانی

چناچو هر که جز غم ...
نو شد ار در جمله علتهاست

عرض او که چو هر او ...
مرمو الیه را ابوالآبات

خود آموز و جان پست و ...
زنده جان و ... دانات

... شخص عقل و ...
دیده بجز دل ... و بینات

... زبان لیک در ... نقش
... عیسوی کینه که است

نیست ... و لیک خضر او
موج ... ها عطاست

خضر ... ولیک در ظلمت
سوی ... حیات را ...

بکرا کو ...

در زبانست طاقتم گم بود | سخن ار همچو طبع صاحب راست
آصف جم نشان قوام الدین | که دستور ملک با خردست
نفی و اثبات کفر و ایمان را | تیغ او لا و کلک او الاست
جاه او طرفه عالمیست که چرخ | اندرو همچو قطره ناپیداست
تیغ و کلکش در دست مرگ و حیات | لطف و قهرش درو صباح و مساست
معجز بخت اوست اگر عدو | خام مغز انه را آتش سوداست
آصفا صاحبا خداوندا | ای که جود تو جز تو بیهمتاست
غنچهٔ گلستان وعدهٔ تو | کامن از رنگ کذب اهل خطاست
در چنین نوبهار اگر نشکفت | گر نه مهرگان طالع ماست
برقی از روی راز بر فلکم | کز جای این نوعروس زیباست
بنده را اینکه صد گفتست | کانه او هم طوطی عنقاست
بس بگو ای جنیبت تو سپهر | جای این غیرت براق کجاست
پایهٔ سپهر هم بشماست | یا بگاه و زمین یک صحراست
اندرین مرغزار سبزه است | یا بدا و زمانه ناپیداست
یا ازین اب ما همی ناپیداست | یا بخواهی این ابرق و شرابهاست
یا صبر آخوندت النعم | بسته بر میخ قطب با برجاست
چشم بر کاه خورش ماست | دیدهٔ حوص بر جوی جوزاست
با بردن ز بحیات جواکاست | کس که کیست علم حیم جواست
کند شد صرحل و فاره هنوز | او علف خوار مرغزار فناست

فی ۱۲ ...

قلمم بر نگو زلی انشا | که بگو بنده این چه هرزه دراست
تو دگرتا چنین هیهات | از تو چیزی که لایق است دعاست
تا که اصحاب وعده را هر روز | چشم امید بر ره فرداست
همه را یک بیک وفا بکند | با تو هر وعده که داده راست
تا کمان را حلقه در تو | عشق را حلقه در دلهاست

ای که جز نور رخ چراغت | افروخته شد چراغ جهان روز
نبود رخ چراغ عیش ما را | زلف تازه که ماه آشنا روز
زلف چون را آشنای محنت | با نفسی چو از صبا دار
صد گل چمن دماغ را ز است | جمع سنبل زلف جست خود دار
زان شعله که هر چراغ دلش | دار دل ز فرش کار
آویز که عارض حسن | صد حلقهٔ زلف عنبرین دار
زلف بسته عاشقان که اگر | از بس که رفته با ادب کار
در زمزمهٔ صدق آی ور دل | واکفاه نهد بلور لب روز

از صبا رد بلور صاحب با | یکجانش زما دعا برسان
آی سجدهٔ نگاه رش | از جبین نیاز ما برسان
ذره ذره غبار را کمرا | تحفه جان جدا جدا برسان
کوه از تیغ محنت بیغام | بفلان صید مبتلا برسان

آفتاب لابه وش ذره بند / بر در خانه سها برسان
قسمت از خوان نعمت هست / نیست کر عافیت بلا برسان
خور بحال بکرو با رحاب / در دو نوبت بیاد ابر سان
جان او نیم سوز بحال شد / آتش از ابر ما عابر سان
قطرهٔ از سحاب نیسان / بلب تشنه کیا برسان
لقو از بهار سبز / بحر و خار بستان برسان
نخل جنس بخت تیغ و تاب / تمر جز حسب برسان
مشت خاک سیاه تخمش را / بزمین بوس کیمیا برسان
دیده بخت و زکوش را / زلب شیرین لطف توتیا برسان
بغله زرده و دف بار / زانجفا جور بوفا برسان
ورنه بستان و زود نفس را / هر دو خمه بلا برسان
برد غم فتاده تا بو / دوش هست روی جا برسان
ور سیاه تو تشنه بار / ناله ما بگوش ما برسان
جان دهم جز ز روی تو میار / کفن از آتش بلا برسان
قدر خاک و خون بهم آمیز / بکفن عطر جان نوا برسان
هرکجا ناله ایست سر از آن / هم بدین تعزیت سرا برسان
و جگر نالها ز زار دما / بلب مرغ بی‌نوا برسان
تن ما را الحاکی غم بسپار / جان ما را بجان ما برسان

چشمه‌ساری کرده جاری در گلستان دماغ / فیض او آبی و خود کدورتش فیض از آن
چشمه‌ساری لاله‌گون گلگونه رخسار مه / صاف‌تر از آب حیات و دردی دلپذیر
چشمه‌ساری کو از موج زرش طوق / زلف عنبرین را بریشان بغدادی بین
چشمه‌ساری کز شکوه دست دهقانان او / صبح دزدیده خورشید را در آستین
چشمه‌ساری کز او دست فیض افشانده است / کلغزاری سخن را رنگ عقیق احمرین
چشمه‌ساری کز صفا رفعت گلش خندیده / راز هر نه دفتر افلاک بر طبع رزین
چشمه‌ساری شعب لعل از سرنامه‌ای / لاله‌گون انهار رشک آب زلال آتشین
آیت جنات تجری تحتها الانهار است / سرّ این چشمه انهار تفسیر جبین
سلسبیل نطق را ام منبع این چشمه است / رشحات موج فیضش لذة للشاربین
صاحبان سلسبیل نطق کز اعجاز دم / بر عذار روح بسته زیور بس آبی این
بخشند زجوهر الفاظ و معنی زانگشت / بس آب جلبار فیض کرده نی عجین
با وجود کی علو فطرت و این التماس / ساحت تحقیق را العجبی بر جبین
من کزین نیرو که کف لاف از کرامت کرده‌ام / کز خطا کفر زنده حیرت عقل جبین
در جویی کاف قاف از پیچ کعبه لمعه رز / دیده خفاش چون کعبه در انجا کی بین
من که تا با لغات عقل در طعن گشته / کوثر الفاظ را تیره زلالی بار کین
دست برده دعوی اعجاز انه روی اگر / ماه در حمل از رحم افکنده از جنین
نیکم از ابر قطع رشته جمعیتم / در بر سایه ذاکرینه نغمه عنبرین
ناله در دم اگر گستاخ طبع دو رشت / زانکه مستم نازپرور دل اندوهگین
شکسته خاطر نازک بزرگان خوام بواد / که جنین آفریده‌اند دلهای غمگین

شکیم تا غنچه لفظ و فاکیشان شعر | همچو داغ لاله اندر قدح جان پرورد دین
نی که همچون داغ از اسیدی زماد زیره روز | سوی گنج جنت شده خال عذار حور عین
شکیم از جو این آشفته گهه آنکه هست | ترجمان ابر لطفش رحمة للعالمین
آفتاب لمع ریز مشرق خاک حسین | ابر زاد از مشرق اقبال دولت جانشین
ار جو بیه در زمان حزم کار آگاه تو | کوه دین در یک سر مو کز زار ابر زمین
زانتظار رستگاری بهار حور رخ آت | راست کی دارد اگر جز ابر سجده عرش برین
خور بیهار نسیم نوبهار خلق تو | بر جبین شاه انده و هم نکهت حسن
و رهم انگشت بر جبین بست زلف نگار | هست کی از بهر جان دار و دلدار
با خط گوهر بعیسه تو در دیار ماه | یکه بر مخدون گه که کنج آنجا ام دین
جوی بر غنو تو البر و الحمد سر | تا زمان بگذرد جوش هر الهی
بس نبود از تنگ چشمی نامشیر حبوب | آنکه خود در نخوت شوی انده و مکین
هان فصیح عذر گستاخ و سرود در هوشدار | تا قلم بازی گستاخ زد خواجه چنین
مدح تو بیچاره آورد در قبال اوست | ورد در اقبال را کوثر داد این
تا که گوید لب کز کار لب جرعه پار را | بر جبین عذر بر درگاه یزدان بوسه جبین
آداب لب بوسه جنان حرمت آدا | آنجنان زیبا که دو انده رب الامین
ابر رحمت مهربان گستار جو باد | تا بود یابد گیاه مغفرت از زمین

گل باغ شرف دار عجب آن | کز پی بلبل بخار بخید
زبس گل بود دست جان نفاط | ز نرگس جان ز خون جگر بخیر

شهید تیغ دشمن گشت در دین | طهور گوثر از دست بمیرد
اگر از سر عشقش دست بسته | گل عمر از نهال تیغ حیدر
نیاز از ناز نازنینا برخیز دیت حیرت | بگفتا عاشق ز آن شهید ار

ز راحیف که شه زمان حبیب الله | همان که بود زر و جانیان قیس ربه
همان سحاب که از سایه فیض بخشیدی | در انجمن گل خورشید سیه سید از بیه
همان بهار که بر سایه فیض تربیتش | گیاه توفیق از سینه گلشن بدمید
کشیده رخت ز باغ فنا بخلد ابد | ز ساقیان اجل جام اجل نوشید
هر آن وظیفه که بود شه ز به افتادن | بگوهر خلف خویشتن شرف بخشید
بگاه رخش روح القدس بال برفت | برای گفتش گار شسته تو عرش مجید
که جانشین وجه تاریخ سال رحلت است | بقا ر عمر شرف گفت و جان بخشید

دریغ از محمد صالح افسوس | که از دنیا بصد حسرت جوان رفت
دریغ از عندلیب تیر بخته | چو شد فصل بهار از بوستان رفت
بصد خواری خزان انگیز آید | چو فصل بهار از بوستان رفت
برادر زینبیان خویشتن تیغ | چو از میدان دهر گرد پهلوان رفت
جو جستم سال تاریخ خود گفت | محمد صالح از جهان رفت

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا روز ران خمور بستان ساز جنت را
که از رنج جنت آتش بستان محبت را
زبر کن دل ما صد داد در دو در خیزد
بحشر در خودش آرد بر جوش صور قیامت را
دل و جسم من و سودای وصل او معاذ الله
که دادای بخت کوه درد دریای محبت را
مرو کاغ نهنگان با توان جستن که ساز بحار غم
ز لبس بر ساحل افکنده اجهل اهل حرمت را
فصیحی جز بیسپارم جان مرا تا بود ات آنگه
که از بر دانه من آموختم درس محبت را

جز شعله تربت در درون و برون ما
تبخال ریز از لب خنجر ز خون ما
بر سر زند و فا و کند بر زمانه ناز
هر لاله که بشکفد از بیستون ما
زلفش دلی ربود که در دیده … خود
شد درد مک سیاه داغ جنون ما
گو گریه که خنده شد در چمن چمن
چو شد بکار شعله گر داغ درون ما
گفتم که بشکفیم در فیض در این چمن
دیدیم روی عالم و بر سکون ما
رحمت غنیمت فصیحی بفیض عشق
هر زخم تیشه در جگر بیستون ما

بردیم باز بر سر نظاره دیده را
کردیم راه دیده نگاه رمیده را
بردیم نام دلبر و کردیم بیقرار
این خرمن آرمیده و عمر طپیده را
سیلاب غمزه اش ز درون جوش میزند
می کرد کم رساند دل بام دیده را
پیش از دعای زلف تو در شب جنون ما
نفرین کند رفو که جیب دریده را
جو داغ لاله سینه کیا دلبند زیست
آموز درد یار محبت چه دیده را

بیمار شو مسیح که در تیغگاه ناز
رد میکنند جان به نارسیده را
در جام ما بریز فصیحی که سوختیم
کن قطره ها ز دل ترح جگر را

شگفته تر از ماست بسی انجمن ها
بانو زلیخا شمع طرب در لگن ها
بر ناصیه غنچه ما نقش طرب نیست
شرمنده برون رفت نسیم از چمن ها
بتخانه عشقیم بطوف و رما آر
مستند ز رنگ جام بت و برهمن ها
ناشکفته بمانیم بگذار شهادت
باشند مگر کو غنچه بر کفن ها
از سوختن ما نشود سینه تسلی
خوش بر سر لطف آمده پیمان شکن ها
نمیم نفس کز تب حسرت بگدازیم
بگذار که بگداز دازین شعله تن ها
تا حرف دار ایش فصیحی بتو گفتیم
خوناب الم جسته از آن سخن ها

شب که بجز بر داخت از تو نزل ما
کدام دل که نزد حلقه بر در دل ما
شهید خنجر شوقیم تا به سایه
که جسم ما بکمند خیر اقاتل ما
اسیر بادیه حیرتیم و می آید
خروش ما تمیان از درازمحمل ما
چه تیره بخت حریمم که می تولی اد و خت
ز ظلمت شب هجران چراغ محفل ما
اجل خبر بفصیحی رسان که میکرد
ز رشک یار محبت سراغ منزل ما

کن قطره ام که بجز برد و را فکنده را
ظلمت ز رنگ بر در نور افکنده را
من خانه زاد دیده دردم چو طفل اشک
گرداب غم بموج سر و را فکنده را

بر عشق مهربان شده ترسم که عاقبت   در قبضه سال و عهده طوطی شکر را
من خانه ایزد خواری ستم نخجیر ده مکن   لب تشنه در شراب شوق الکن را
رحمت بهانه جوست مباد الیسیم لطف   در صیدگه کاظمه ... حوری الکن را

جنون نگو که سر کردن کنم در دیده طوفان را   ز برق گر با عشق سوزی طور رنگها را
گرفتم سر به از خاک ره باز که بینم   عیان در کردن بیداد و خون شهیدان را
پرستار سر زلفش شدم و زنار می‌بندم   که نشتر زار گردم از جهد رگهای جان را
پریشان ندارد از ادب احجمعیت خاطر   چو از شیرازه بندد شانه کی زلف پریشان را
بخیلی نیست این محبت لیک از غیرت   درون جان کنم از سینه پنهان داغ هجران را
بهم دیر است تا کی دنه دیر و کعبه مسیحا کل   ندانم چیست باعث کینه گبر و مسلمان را
نمی‌دانم فصیح چون هوس خون رسن باز آمده   کسی که دست حسن آراست گر سفاک مژگان را

عشق کرم آموز در آمد ز در ما   هر قبا فارغ بخت دل از جگر ما
کامل نظری بین که بصد جذب تجلی   هر کس نرسد تا بر مژگان نظر ما
مانا که فردوسیان جو سر محمل دردیم   چون نالک کسی نیست رفیق سفر ما
ما مرغ بهشتیم ز پرواز نیفتیم   غمناک نشانه گر از بال و پر ما
هر جا که بود داغ غم کاش کند عشق   برده نا او وضع طواف جگر ما
ما شعله شمعیم و لا حیف که فردا   چو در پروانه نباشد اثر ما

از ما بجز از ناله خونین اثری نیست   از ناله ما پرس فصیح خبر ما

باز عشق آمد که آراید گلستان مرا   سازد از خون جگر سیراب بستان مرا
باز عشق آمد که از فیض نشاط آرید   جیب گل رنگی کند پر خنده دامان مرا
باز عشق آمد که در بستان گل و زلف حسرت   شبنم رخساره گل سازد امید مرا
باز عشق آمد که از هر گوشه غوغا   بشکند در دیده نوک مژگان مرا
باز عشق آمد که ناخن بر رگ جانم زند   زیور گوش ملایک سازد افغان مرا
باز عشق آمد که اندازد برغم عافیت   در کف صد چاک هر تار گریبان مرا
باز عشق آمد که از ذوق رشک نشاط   گریه یعقوب سازد داغ حرمان مرا
باز عشق آمد که مهمان خدنگ نازدست   پر کند از هر دل صد پاره خانه جان مرا
باز عشق آمد که در بازار حسن خود فروش   بر سر مژگان کشاید ... سامان مرا
باز عشق آمد که از زیر گلیم عافیت   آورد بیرون فصیح طبل پنهان مرا

بصبوری نفرستم دل شیدای را   در جگر بنه کنم ناله صحرائی را
دم از افکار محبت نزدم و به کردم   نیست این ابر بزد گل سودائی را
باغبان خواست که چیدن گل و خاری   بست بر دیده ما راه تماشای را
آسمان تا هم حسرت خانه خم گیر سوخت   دامن ناله ما دست شکیبائی را
از نفس داغ دگر در جگرم زنده کند   از کجا آموخته هم چو تو مسیحائی را
مست گیرم که در دیر که از صحبت او   نرسد هم خلل عصمت تنهائی را

خاک کن گو فصیحی ز جبین رنگ نکند — از ره و مهر سیاه موز جبین ترا

چو آفتاب کند تاب شرم ماه ترا — بموج فتنه در آرد خط سیاه ترا
بچشم زخم نگه کشتگان مباد — ز دیده اشک برد لذت نگاه ترا
چه کشته ای تو که ملکان کو چمن — بنوبهار رفو دشنه خوابگاه ترا
تو مست جور و من از رشک غرق خون — بباغ خویش نوید ملک کشته ترا
زباغ شعر فصیحی گلی ادیجن — که نوبهار نکند از نظر گیاه ترا

بر شعله است آه حسرت ما — هر زخم قسمه بجوشت جسم غیرت ما
بر روی حسن تو چند کس دارد عشق — که درک النعم فرصت عیادت ما

رفته کور گشته ام دیده تحقیق را — تا نه بینم در لباس صدق زندیق را
عاقبت از راه گمراهی برد سوی خرد — لیک نبخشد به من منت توفیق را
تشنه ترکشتم زخم دل امانش سوی حیات — جز سراب آتشکده برکه ای برق را
از دیار عقل بیرون رو که در بازار او — صیقل زنگ شک است آینه تحقیق را
عشق را نازم که جز بار نیاز بیکشد — باده را از نه تن سار دخم صدیق را

آبروی این ریاکاران فصیحی وه که — غرق دریای معاصی کشته توفیق را

برقیم ولی ز بخت زبان گیر را — همت بکار سوز صبا را
نسیم و تر دسته ها بین در این ها — سامان فروغ بمه شعله ها را
در کعبه و بتخانه ره قرب نیابند — آشناست تقلید برستند وفا را
جز جبه بجز مسیح گسسته که هر عز — بر روده چو کلاه در کف جان تنگ حنا را
از دولت گیسوی زلف جنایم — گیرند سراغ از دل ما کوی بلا را
خلوت جه خدمت بعشوق گاه — بیرون تو لی که از این بزم وفا را
شاطر دردم درین باغ فصیحی — از خون جگر رنگ کنم دست صبا را

فرمان رسید ... برج و تاب را — تا پایمال برکشد آفتاب را
کو سنگ غیرت بجز لیلی شکند — این شیشه های وصل را از زهر ناب را
عصمت نقاب برخ فکند و [illegible] — کس ساخت در تجلا ول النقاب را
در خواب [illegible] — در ره [illegible] خواب را
[illegible] مست ساقی آشفتگان — در شیشه ریزد در قدح [illegible] آب را
نور [illegible] ارمغان — تا نور برکند [illegible] آفتاب را
گویم شکر جام فصیحی به صد زبان — کاتش افکند خرمن ما که آب را

ماه و مهر برلب مرغان چمن بسیار است — ما چنینیم مسیح سخن بسیار است

گشته بی تیغ تو شود با کفن آور به خاک	ورنه میدان غمش را روز بس یار است
کو سر لایق فتراک و تن در خور خاک	منت تیغ و تمنای کفن بسیار است
سینه یکبار ازین و دل خسته کم و جان کم	شعله برق غم و خاصیت من بسیار است
تو به نیست فصیح که کشش ارزد	ورنه از دولت عشق تو به من بسیار است

داغ غم بر آتش بیمار زخم ناخنه به در رفت	پاره پاره ریشه‌های ما نمک پاشیده در رفت
عید تو میر مبارکباد از ولی نگاه	همچو اشک حسرتم در خاک و خون غلطیده در رفت
شب وداع آمد غم در دل ز رخسار عزیزان	دامن داغ جگر از هر کناری چیده در رفت
مرهم الماس بر بند ست زخم چاره جوی	آمد و روز نظم بر زمین مالیده در رفت
بر تغافل فصیح اینقدر فریاد چیست	می‌توان بر درغم پاره نالیده در رفت

بر گوش دل زمزمهٔ توبه حرام است	این گوشه بر ستار ز دل‌های جام است
صید تو به منقار و ف برکند از بال	هر پاره نه کس شکفته طرهٔ دام است
پیوسته میغر و ز جبین آتش کین را	کار جگر خسته یک شعله تمام است
باقی فلک مهر ز یوسف از زیست	در دست نسیم گل خندهٔ روز سلام است
گر خسته شهیدست فصیح چه نه	الماس که لب و جگر ریش که کام است

با بعد دیدهٔ ارباب هوس حیران است	زنگی بر دیده تقصیر نظر پنهان است
در گریبان در دیدهٔ ما رو بخت	پنجهٔ غم شانه فرموش و گریبان فرگان

دیده دل

دیده بگه خسته نخل تر ده را دادم آب	وین زمان بوی سراب تر از گریه دان است
بی رخ زیر و نقش شمع نگاه مغرور	روز کاریست که پروردهٔ تو در زندان است
گو از غصه چو زلف تو پریشانی است	که درین دام چو صید تخت لیکان است
ناله را پرده جان صاف کند از درد	ورنه بر شعلهٔ ما باد هنر بهتان است
گریه کردیده که از دست فصیح گله چیست	گشته نوح شکسته بعضی طوفان است

تب حسن از ملال تو از خود خبر نداشت	ظالم چه گمان ستم اینقدر نداشت
گفتم به لب بگیر دست اندر بدن گفت	آه گر ده کار و وقف اثر نداشت
حسنت هزار شعبده در بوسه داشت لیک	تنجان در دو لب تنگ شکر نداشت

ناله از دست که در سینه نفس نشکست	کوه کوشش که بی‌نش نفس شکست
خواب نامحرم در دیده حسن پرده نشین	آه بر دم تیغ است که خفتن شکست
راز حسن از دل روح القدس راز دور	هر سر موی زبان آن گفتن شکست
دیدهٔ حسن زه گریهٔ نظر ره او	ورنه بادهٔ مست دری غنچه شکفتن شکست
نوبهار جگر ریش فصیح غم او است	که دانه و او از این غنچه دمن شکست

بسبب لغزش اضطراب نداشت	تاب پیدا دیچ و تاب نداشت

امشب که سنبلت چنین شب و روز — دامن پر ز آفتاب نداشت
دل ز ریزه و پیش چشم آمد — جگری بود و تاب آب نداشت
خون فشان گشت چشم و نیکو شد — جیب رسوایم گلاب نداشت
زود وقت خواستم به تیغم زد — این سخن غیر ازین جواب نداشت
رخ نهفتش ز رشک ایزد لیک — در خور حسن او نقاب نداشت
شب فصیحی ز تشنگی جان داد — عشق گویا دگر سراب نداشت

هزار گل ز جگر در گلشن رخنه‌هاست — فضولی عافیت ما بهار رخنه‌هاست
برون بهشت و درون دوزخست ازین پی — ازان گریه‌ها درو غوغا ز خنده‌هاست
هزار شکوه حسادیان ز دل افکند — که گریه تازه گل نوبهار رخنه‌هاست
ز زخم بس که شکفتیم نوبهار ازان — هزار قافله در زیر بار خنده‌هاست
گرت ز زخم فصیحی لبالب است ایاغ — نگاه دار که گلشن ز کار خنده‌هاست

نوبهاری از در این باغ و بستان گذشت — غنچهٔ نو به ازگلسار خندان گذشت
دار یعقوب که بعد چنین انتظار — کاروانی هم از نزدیک کنعان گذشت
هر نگه کو موجهٔ خون جگر بیرون فتد — بیجهان دست سوی چشم گریان گذشت
بی تو هر شب را بعمر زاویه ... — بخت برگردیده و آن شب هجران گذشت
کی بسامان گویی فصیحی را گفتند برام — زلف نومیدان حسرت از گریبان گذشت

ستم ز نرگس مست ستمگری آموخت — جنون ز زلف سیاه تو ابتری آموخت
ترا خدای آموز دارا داده گنج — یوسف که طریق پیمبری آموخت
ترا بحسن ستایش کنند و زلیخا فر — که حسن هم ز جمال تو دلبری آموخت
چو یوسف تو که از ذوق نامه بردن ها — ز وصل دل کنعان کبوتری آموخت
بکنج قناعت و زنده‌دار — ز همت که خون تو لنگری آموخت
شدیم پیرو بخت ما درین گلشن — ببین ز هیچ خلیل کیمیاگری آموخت
هزار درس بگو اختر فصیحی بود — دل ز دیار که بخم بهختری آموخت

ح

خاکستر این سوخته را باز تو بسوخت — صد رتبه زیباتر از آغاز تو بسوخت
... دو دیده شکیب ... در دین — از شوق نیاز جگر باز تو بسوخت
انجام خروشی لب شیون کش به — صد گوش بیک مشعله آواز تو بسوخت
داغ دلم و تشنه لب سوختن خویش — برگ گل از شبنم عجب از تو بسوخت
خاکستر پروانه پر و سر تو ازین — کو در بر مشتاق تو پرواز تو بسوخت
ما را چنین دشمن نه بشنیم وگر نه — از آه راز ز لب غماز تو بسوخت
رازیست بدر موی فصیحی غم ما را — زاینده قفل در این راز تو بسوخت

کیست از کعبت کس است غارتی — خوشتر از مستی که از خمار نیست
از بس هجوم گریه زور یار چشم — هر قطره بلاییست که آن کناره نیست
بر گلستان عمر بهارست جای فصل — باغ مراد ماست که جز بهار نیست

از هوس نشئه صحبت می مغتنم شمار   چون درین دیر میکده یکی هوشیار نیست
خوش گلستانست عافیت اما درین چمن   گلهای داغ بر سر جان فگار نیست
ساقی بده شراب که در کام عشق ما   با خمر کاب خضر لبو خوشگوار نیست
گویا ازین غزل فصیحی گریه ریخت   امروز آسمان و زمین سوگوار نیست

شب بیجراحت و ذوقت ز بیان رفت   گوشم بجز خروش آه و هوشم بفغان رفت
رویم چو رخساره جگر پاره بهاران   دانسته که بهار چه بیداد خزان رفت
زان غنچه طلب گشت همت که لب خورشید   ناله بیک خنده ز گلزار جهان رفت
بیهوده درین بادیه بشتاب که از تو   نقش قدم کعبه روان هم بایمان رفت
بگداخت زبس از تب هجر تو فصیحی   شب سوی عدم دست بدامان فغان رفت

ما غریبان از باد کار رها جان برست   دیده از خون جگر لبریز و دل با فغان …
ره زیارا براجل هم پر بالین ما   بس که تنگ است از غم هجران …
نیستم اگر که بردن دل و گرفتن زد   لیک این بزم که بازم سیر از زکان …
بر سر کویت شهیدان خاک گشتند و هنوز   همچنان از خون دل ایشان دیده و دامان …
تارها رگهای راحت … بند از خلق   با وجود آنکه زرشکم دامن … …
بسکه دامن کشان گو بگذرانه گورها   زنگ از خون شهیدان خاک این … …
از فصیحی … اند در باز اعشق   ور نه چیب قبر سیان هم از دریا …

عالم زمانم

عالم ز ماتم و فغان ما برست   شد عندلیب خاک و چمن از نوا برست
در دل گنجها غم هجر و امید وصل   گیرم که جور دوستان از صفا برست
حسن رزوشنا در رخ تو گل …   گر از نقش تهنیت ولا ز دعا برست
خوبان هزار سنگ جفا بر دلم زدند   وین شیشه شکسته همان از وفا برست
نقاب بیکر بیت فصیحی زبس که ریخت   ورنه چو تار چنگ تنش از نوا برست

شه محبت و ملک غم بلا دادست   عمارت جگرم شعله عدل و داد دست
جهان دردم و کنعان … پیداگه   که نور دیده یعقوب در سواد افتادست
در چمن چو بهر کسی که تشنه لب   ز شعله آب دو مژگان گلم افتادست
… … چو … ولیک عالم را   بهار رو نقش روی تو در بنیاد دست
جگر بتحفه شکسته بجلا همه ماه   از آنکه شرار دیده رخ بنهادست
زهی دخترکی کلاه تعلیم   براه که مرو لی بشعله او ستادست
ز رشک … … فصیحی را   چو جلوه گاه تماشا حیرت ایست

لب از شعله آهم جگرم میریخت   بر من و زنده کرمی دل ماتم میریخت
برق شد قدم ز خاکستر …   ذوق آن ایل گل در دل شبنم میریخت
مرهم از زخم دلی جگر سوختگان   درد میچید و دل از غیرت مرهم میریخت
دم عیسی شد و رسوای عجب ز کشید   باده داغم که در خلوت مریم میریخت
مست گویم گهی عشقم فصیحی کاشب   در یکی آتشکده نامحرم و محرم میریخت

بر در او نظاره چشم بردن است | چون موج غصه بر سر دریا رخی نشست
میگفت غم چو نالهٔ از لب شکسته | کین نیز در مصیبت همه راغمزن است
عقلم بباغ خویش گل خرمن [illegible] | چون شعله رفت در دل داغی که بست
خون میگریست عشق که دل در جهان [illegible] | جز رفع تیشه در جگر بستن است
از بهر بخت خویش فصیحی هزار بار | فالم زدیم قرعه ولادوازکون است

باز دل در موج خون بخیال از تب خوبان گریست | لخت لخت حسن در خون از شعله هجران گریست
جان با خیال افشان از تجمل رفت | یارب این مسکین مبرزد در فراقش جان گریست
سر کاکل گر بر فراز [illegible] گشت | بر لب زخم شهیدی [illegible] گریست
دست را از دیده در هجرش [illegible] | که بر آستانه مسکین [illegible] از دامان گریست
سالهای اوراق ما فصیحی پاک [illegible] | این نگه خونجگان از دیدهٔ گریان گریست

باز دل در رخ طرح عمارت انداخت | بر سر شعله چو خس رخت اقامت انداخت
از رگ حسرت بجانت که چو جانم غم خورد | استخوانم زادره از زخم حسرت انداخت
ریسمان نفسم را غم ایام گسیخت | دلو غم را در چاه قیامت انداخت
دل بهر حیله [illegible] طفل [illegible] | دیده بخت سیهم را و بساعت انداخت
گرچه زین شب مصیبت [illegible] | ماتم آتش در جان مصیبت انداخت
فرصت لب فصیحی است که از روز ازل | خلعت همت بر [illegible] قناعت انداخت

وفا و عهد ز خوبان عهد ما غلطست | نسیم عافیت از گلشن بلا غلطست
کتاب حسن بر استاد عشق خواندم گفت | درین میانه همین آیه وفا غلطست
حدیث [illegible] شنیده ز کمر عشق کند | زمانه بس که این قصه راست یا غلطست
حیا بگوش [illegible] حسن میگفت | که خنده گل و بند باد صبا غلطست
زبان عشق خموشیست ترک ناله کنید | که در طریق ادب عرض مدعا غلطست
برست غنچه خاموش را ز گل آغوش | بغنچه لب گوید کین نوا غلطست
بدوست قصه جانداد فصیحی را | چو هرچه گفت [illegible] گوی ما غلطست

چو عدم از بر عالم برخاست | بهم آغوشی ما غم برخاست
هر کجا صبح زدم خیز نشاط | [illegible] ازل نوحه ماتم برخاست
خواب با دیده بختم چو نشست | رسم آسایش از آل عالم برخاست
درد جام بجهان [illegible] | شعله شوق ز عالم برخاست
کشته خنجر شوقت [illegible] | هر تن روح مجسم برخاست
قصه درد فصیحی گفتند | شیون از عالم و آدم برخاست

چو آبروی که آزار عشق [illegible] دیده تو ریخت | کدام خون که نه بر خاک آرزوی تو ریخت
[illegible] | نخست لکه حسن در سبوی تو ریخت
بکیش عشق همین خونبهاش [illegible] | زمانه خون بکسی راه خاک کوی تو ریخت

شناخت فرق بهار آنکه گل ز دامان بیخت　　چو چهره آن جگر لاله داغ بر جان ریخت
ز بیم و شرم بر این چمن سوزد　　که برق آتش و رخسار در گلستان ریخت
چو نا امید در خواب دیده آمد اشک　　که جای اشک همه شب نگه ز مژگان ریخت
چو چشم برد گدای روزگار بر هم زد　　که دسته دسته در دامنش برگ گلان ریخت
کسی ز آتشکده راه کعبه نمی‌پرسد　　که خون آتش از قطره هم بر سر بیابان ریخت
نظاره داغ جگر یافت دیده کباب　　ز بیم قطره‌ای اشک آبروی طوفان ریخت
ز بیم صاحب گلشن سحر فصیحی چید　　ز جیب لاله و گل چاک در گریبان ریخت

نشان دولت دیدار تو عید نظرست　　دیده را بر سر هر یک مژه رقص دگرست
از نگه دیده سبکبار تر آمد سویت　　مژه بیدارتر از عاشق مشتاق ترست
رتبه حسن بلندست چه حاجت نقاب　　بر من نیم نگه از مژه کوتاه ترست
نگه از دور تو آمد مژه کرد استقبال　　وین زمان دیده ز رشک مژه خونین جگرست
تشنه خون از لب فصیحی آمد هم　　وین زمان سبزه نوخیز بهشت اثرست

ساقی امروز خوش در جام شراب ریخت　　مستی همه در ساغر و پیمانه ما ریخت
من جز مژه از لذت نماند در چشم　　سرمایه صد ابر بهاری نگه ما ریخت
مغرور گه گلشن گل را لعبت تو ریخت　　کاتش به گریبان سحر از دل ما ریخت

ای فغانی

رفتم که کف پای سگان تو ببوسم　　رنگ از رخ گلهای گلستان حیا ریخت
غم دید که بدرد از فصیحی نتوان دید　　آورد و کف خاک در دام بلا ریخت

از دل همه الفت بجز چشم نثار رفت　　جز داغ هر چه بود در این لاله زار رفت
ضعفم چنان که اختر طوفان اشک و آه　　صد جا شکست از قره تا در کنار رفت
بگذشت عمر و غنچه ما ناشکفته ماند　　این ماتم دگر که ز باغ بهار رفت

از گلشن رسیده فصیحی نرد دم　　تا دید مرغ چو باغش از هجر یار رفت

گر نسیم سحر و برگ خس و خار منیست　　خانه زاد چمنم لیک گل کار منیست
جنس در دامن دوری سر بکافی بخرند　　جلکم طالع نازی بخریداری منیست
نخل امید و امید گونه گلست و لیک　　گل ز آب تر از دیده خونبار منیست
ز بیت وصل کند تا می افزون حکمم　　هیچکس را خبر از دل بیمار منیست
بی سخن نظاره بر سر نگه برده جهان　　خرج یکروزه این چشم گهربار منیست
سر آتشکده عشق فصیحی گردد　　شعله سوخته از آه شرربار منیست

نخل طالع بنهاد مرا برگ و بری نیست　　در زنده خزان بهارم خبری نیست
از باغ وفا ثمره را گر تا نه کام　　کانجا همه گر بید بود بی ثمری نیست
بر بام و در حسرت تجلی نفسانند　　گویا که در این کوچه برایشان نظری نیست

گوینده که بیگانه پرست غم دوست / هر شام که بیگانه تر از ما دگری نیست
روزی که درکنج کرم باز کند حسن / سرمایهٔ ما بس که بجز چشم تری نیست
تحت دلم از دیده کشد رو تو برد از / مشتاق ترا شوق کم از بال و پری نیست
کلفت داغ جگرم ایست فصیح / صد حیف که بر سر موی جگری نیست

کار ما چو زلف تو پریشان و درهمست / صد بحر خفته در جگر و دیده بی نمست
یکدیده از برای تماشا کفایتست / لیک از برای گریه هزاران لب کمست
با انقلاب دهر چه سازم که درد هست / در روز ریش نه وامروز رحمست
شگفته باد بگذار این صبا ما را / کس غنچه همچو داغ برازد دمانست
اگر نیم ز آمدن و رفتن بهار / دانم همین قدر که هم موسم غمست
دربار اشک بند نظر را ضرر زده است / ناخوش است دیده و دل گریه محرمست
نازم بفیض غم خجالت که یک نگاه / بر گل ادیم و برگل ما روی گوشنمست
دل بر زمین قست عزیزش نگاه دار / جام از مست لیک برابر باده غمست
یک برده بیش نیست فصیح نوا عشق / بیدار کوش باش که گرد زیرو که نمست

جز غنچه دل شگفته و دل کرانست / از شوق نسیم چمن جامه درانست
بر داغ من آتش تف شان گیر کجا بهر روز / بر بال کلی بسلسله باد خزانست
مایر خرابات بجز غم نشناسیم / کو همت آنکه دیده ما شعله فشانست
نازک شدن رشته عهد و گسستن / رمزیست که تفسیر در کس موی میانست

الی جم

از بس جهیم برتو خورشید درآمد / چمن دیده که بی سایه مژگانست
یک لخت جگر ذره بیداغ نیست / میخانه غم دامن لاله ستانست
یکمو رسن از جست تنی نیست فصیح / وین طرفه که هر موی بر آتش نگرانست

در مذهب ما هرچه بجز حیرت حرامست / از خود همه خرق طلب اوست حرامست
لاف چمن آرائی غم بس بود ما را / بی ناله لب آه بکوست حرامست
نظاره هر دیده که پروردهٔ حیرت / زان دیده تماشای رخ حیرت حرامست
بر شیفته تابش خورشید محبت / کر سایه آن قامت دلجوست حرامست
همسان شکنا ز ابنایت که بر ما / از خود شکن طره گیسوست حرامست
کو دیر که در صومعه زشت پرستان / دیدیم حماهل چنگ نکوست حرامست
باده است یک بوست که گنجیم فصیح / وین طرفه که بی دوست تن کوست حرامست

کز آتشخانه ما دود فغان برفلکست / کز غم از بالین ما چشم گران برفلکست
در زمین سیل خیز دیده گریان ما / کز گشت اشک که جز رخ طوفان برفلکست
هر نسیم آمد ز معمور بود برای ریاست / تا تو ادبین که در زیر کاسیان برفلکست
من ندانم تو ز چشم خونفشان ما نبود / اینقدر دانم که ای طوفان ز دامان برفلکست
یکجهان زخم از دل تیغ تو بر هر موی گفت / از سر تیغ جان گشته تیغ تو افشان برفلکست
شکر فیض نوبهار غم فصیح چون کنم / گر گلم یک سبزه بیجاک گریبان برفلکست

در دل ما جوشد که بس بیش تر نیست قفل ما را عقل با کلید نیست
صد ابر رحمت آمد و دل تشنه بید گویا که این کشت از خدا امید نیست
صد موج خون زند هر قطره گر دهد هنوز پایان کار گریه تو قسم پدید نیست

بعد از وداع جست فصیحی شهید شد کز هم لحظه زنده بماند شهید نیست

عشق هر جا دست با غیرت به پیمان دهد وصل آنجا جان ستاند هجر آنجا جان دهد
ما و آسایش معاذ الله که صبر عشق را آنچه گلزار جگر خاصیت پیکان دهد
عشق هر کس را بسازد پر کند نام وصل درد نه قفس لذت خونابه هجران دهد
خواب از چشم مستان اجل سازد جدا بعد قتلم خون او را رخصت افغان دهد
نشئه شوق فصیحی هر دم افزون شود عشق هر چند شراب از ساغر حرمان دهد

باده موقوف ما پاک از ریا شود تا به مسجد بخواب خوش فنا شود
بلبل نگوییم اما شبهه نام گلم که از فسون نیاز بهار دوا شود
تا چو جهان حکم غم و حسن است که وعده های تو از صبر کیمیا وفا شود
اگر بخندد هر دم سوز دل آسمان باد است همی باد دیده در گلستان صبا شود
سحاب عفو فصیحی بجرم ما چه کند بقعه گل عیش بهار روا شود

تا گلستان بود که پر خار سپید آدم نمود گوش که گل شعله بود از جوش فراوان نمود

بر نالهای

نیز

سینه ام در بیستون غلطید و آه یاد رفت سوز شیرین بود اما بخت فرهادی نمود
تا در دار الشفای عشق بردم زخم خویش مهربانتر مرهمی جز تیغ جلادی نمود
یک سیه بنگه که بالای ترکت زنجیر در ناله ام پاسبان بخت آبادی نمود
ناله ها رفوگر فتاران غم را لذت است ورنه این کمیت بر مقصود صیادی نمود
پا بر سنگ نقطه موهوم ما را بر نتافت دانش این پرگار ورنه مقصد ایجادی نمود
ناله داری گر نفس داری فصیحی شکوه چیست وارهان جان چون صاحب سامانی فرا نمود

رمز لیت خط دست که چه بخت آرد آب شیر از چشمه خورشید بر آید
آهسته تر ای دیده که کتابی ز عجب بوی از نهان از طرب باغ بر آید
چون ناز ساحل طلبد از آرزو در دل زخم که شهید لب ترا ز بسبر آید
ورنه هر بار لب تسلیم که ام است هر لاله که شکفته ز باغ جگر آید
خاموش فصیحی که یک ناله نیز زد حسنه که در آغوش خیال و نظر آید

یک ناوک از نه در دل صد باره بشکند رنگ نفاق در دل بسیار بشکند
هر لحظه بشکند نفس ای ابر بری کاش این نهال همه یکباره بشکند
زانجا که فتنه جوی حسن ستیزه جوست مژگان ز دامن نظاره بشکند
عشق که کند بار و بیچاره که درست کاشانه ات ز کس بکس خاره بشکند
هر لب که ز در و نفس صاف دوزخی ترسم ز ناله دل بسیار بشکند
گویم شهید گشت فصیحی و امید رنگ حیا در لب گل خاره بشکند

دیده امشب ز نظاره به پایان آورد بهر افزون نگهم تا سر مژگان آورد
راه آه البسه بود ولم غمزه درست لب کوثر از راه به پایان آورد
داد سرمایه تاراج دل و آخر کار خبر یوسف گم گشته به کنعان آورد
تازه کردند ملایک به تو ایمان نیاز کفر جعد تو چه دید خطت ای تو ایمان آورد
زلف سنبل چو پریشان شد و دست از تو بیافت باز از دست هوس دسته به بستان آورد
نام منصور برد عشق و لب خویش که صد زبان تو نوای گلستان آورد
کفر جور فصیحی صد چاک غمم خبر مرگ گریبان سوی دامان آورد

کو جنون تا هر نفس در دل سراغی کی شود سینه همچون موج در گرداب داغی کی شود
تنگ چشم بین که در بزم قدح وصل خرمنش بر وا نزد در ده چراغی کی شود
شوق اگر آمیخت ... جهت را نکهت فردوس ترسم در دماغی کی شود
کم شود تا که ام در تو شخند عافیت بخت کو تا در مبارکباد داغی کی شود
مهربانی بین که خیر از ناله بلبل جگر گر بود فریاد ما آواز زاغی کی شود
ما فصیحی وار مست انگشت او ایم گلخن ... نزد در ایاغی کی شود

ای آنکه سپاهی به عیش ما آباد دلبود کی ما از مینو از شر سر باد دلبود
از لب خم شیشه لبی چون ریزد شکوه ست لیک در گوش فغان ناله و فریاد دلبود
حسن طاعت بین که در محشر شهیدان ترا نامه اعمال بر حرف مبارکباد دلبود

نادرون

بی مروت نیست حسن ار جست بی پروا روز شیرین درد دل خسرو و فرهاد بود
لذت شمشیر شهادت بر فصیحی شد حرام بس که مسکین در مقابل خنجر جلاد بود

نگریزی دل از زخم جفا شاد میکرد صد دلم که جان بر مبارکباد میکرد
بفتراک محبت بس همان صید افکار که بسمل گشته ور گه در صیاد میکرد
بجای باده خون در ساغر ساقی و در خم همانا در دل شیرین دل فرهاد میکرد

فصیحی زاری ناله که جان میرود زاغ که امشب تا سحر بر گدائی فریاد میکرد

هر قطره خون که از دل در او افتد در زیر شود اگر همه در کوثر او افتد
آه این شهید کیست که خون از زمان خیزد ز خاک در قدم خنجر او افتد
مستم چنان ز باده حیرت که میزند گر دست در اغیار چو ساغر او افتد
بنشین و چون ماتمیان نوحه سر کن هر جا رهم به توده خاکستر او افتد
از سیل اشک موجه زنم که میکشم این کهنه دیر بوسه بر ابر سر او افتد
گشتن به راه که جبهه خون چاک شود هر سایه کبوتر نامه بر او افتد
گر بنده دشمن آزاد او که بهشت فیروز بخت مهره که در ششدر او افتد
عشق آید از آنکه ما زیم جان جز شعله است که وجز خنجر او افتد
دل در تن فسرده فصیحی نمیکند جز شعله جوهر خاکستر او افتد

گه نقاب از رخ نگیرد رفتنم میکشد / ور گذارد رخ بجنبش رشک نقابم میکشد
شعله ام از تشنگی بی تاب باران / آتشی دارم که موج آبم میکشد
آرزو در دوزخم در آتش عصیان فکند / ارحمه ارحمی بجولی در عذابم میکشد

بر سر بازار عشقم فصیحی روز و شب / خود فروشیهای ماه و آفتابم میکشد

دیده هرگز خویشتن را صید شهباز نگرد / بال بر هم زد تماشا عمر و پرواز نگرد
لاف اقبال کلیدی زد زبانم صدها / لیک هرگز فتح قفل مخزن راز نگرد
عشق از بس که مهار فتنه از دست / هیچ پایان که مجالی سیر غبار نگرد
درس غم را لذت انجام در آغاز بود / عقل کالنجه بدار دکانش آغاز نگرد
جسم مستش را فصیحی صد هنر بود لیک / خویش را هرگز شبیه جلوه ناز نگرد

تنم از داغ حسرت رشک گلهای گران شد / ز رشک نوبهار غم سراپا گلستان شد
بآب عافیت گفتم غبار درد بنشانم / نظر در دیده ام اشک و نفس در سینه طوفان شد
بیاد گلرخان شب تا جوانان میزدم ساغر / گه از خون گشت رخ گه چهره آتش گلستان شد
نشد شوقم تسلی بجز با گلی جسم من / تنی گشت از نظرها که بر روی تو حیران شد
فصیحی وار رسوای جهانش از رشک گر جه / هما نا باز سودا در سر زلف پریشان شد

جمعی استان کر حدیث لب کنند / زنده دل خاک بر سخن از جب گنه

ای وای ما سخن چو نام تو گویم یکان یکان / جز جان خستگان غمت طرف کنند
از بیت اگر غرور بتان روز بازخواست / ز رسم دیت غمزه و مسیحا طلب کنند
جام فنا از غم حریفیان کری دیار / جز شعله جان دهند و جو هره دست کنند
لبت بجلوه تو تجلی کند درست / جز روی ماه حسن حدیث زکنند
از نماز لب چند مبادا دحجن / جز عجزات بخنده شب دراد کنند
از میکشان تیرس فصیحی حیاکوه / روز زمانه را بیک آه شب کنند

بر آشفتگی بخت تا کی بر خویش بخندد / چو غنچه کاش این درگریبان کهن خندد
تو کاو صیاد خونریز من آنقدر گرفتارم / که چو بسمل شوم هر قطره خونم بمن خندد
چو از عهد و وفایت قصه آغازم زبان گرید / چو از جور شکیب خویشتن لافم سخن خندد
ذخیره است اگر از خنده های خون من بر لب / که تا روز کلاه خویشتن بر مرگ من خندد
چو از تیره بختم تن فصیحی کامرانی کن / چو من خندم اجل گرید چو من گریم اجل خندد

حسن بی پایه دکان هوس نتوان کرد / شعله طور چراغ دل خس نتوان کرد
طوطیان از لب تو ریزه بجرت لیکن / شکرستان همه در کام مگس نتوان کرد
جز حجاب بردگیش شوق گل خوبرا / دست فرسود نگاه هوسی نتوان کرد
بال و پر سوزد تا ثروت پرواز مدهت / بر اد دل خوش سیر قفس نتوان کرد
گوره شوق از ناله شب دکم / خفته در مرحله تقلید جرس نتوان کرد
همت بال تو دو دام پرواز کرد / تکیه بر کرم و بیار نفس نتوان کرد

چو طلسم است فصیحی به بیان وفا   پیش تو لب بسته و روزی سخن تو لب که

تلخکامان مزه شهد سخن نشناسند   سایه پرورده هما سایه مگس نشناسند
داغ ازین شعله مرا جان چو مرهم کرده   سینه ریش ترا از سینه خس نشناسند
نفس سوختگان شعله طور است ولیک   شعله طور نه دانند و نفس نشناسند
ای گرفتار فراغ چو جرس ساز کنند   ناله خویش ز فریاد جرس نشناسند
شکرستان نیاز نه جگر سوختگان   وار اگر لذت پابوس مگس نشناسند
مو عصمت چه دیار است که آنجا   صورت خویش در آئینه کس نشناسند
طرفه رزلیست فصیحی که گرفتار چون   بلبلان جز قفس نشناسند

شب همه شب ناصبوری نالها در جنگ بود   هر نگه را دامن لخت دلی در چنگ بود
برگ برگ گلشنم در غنچه حسرت میطپید   بانگ چنین با نوای گل یک آهنگ بود
گلشن از ظلم صبا بشکفت ار بلبلان   ای آرزو زرحمه هر سو غنچه دلتنگ بود
آسمان پنجه با یوسف دلاشوب را   در ترازوی زری طرف خورشید در آهنگ بود
سیر دیر و کعبه میفرمود چشم زلف جنت   کفر و دین در دیده شبیه دانش و دو رنگ بود
یکجهان امید با من شد درین محفل شهید   ورنه جیحون گل فرازم را فراخی رنگ بود
میدرد هر دم گریبان فصیحی از زبان   سالها دستم چه در دامان ... بود

کسی درین چمن اسرار رنگ و بو فهمید   که شوخ چشم مرغان ... کو فهمید

برو مسیحا پا ساکه سر داغ مرا   کسی که لاله این داغ را نکو فهمید
جهان که در تو رسوا خاص و عام   که راز باده ما ساغر و سبو فهمید
غریب وادی این جوار ز بلبل کو نخست   که در دو شعله این در کف کو فهمید
نخست حرف فصیحی ز درس ما نیست   که هر که سینه نفهمیده جبله او فهمید

فلک خوش زتیغ آتش به باک میریزد   که خون صید را در حسرت فتراک میریزد
جهان دریچه جو خورد آب باغ ما که هر گلرا   بیا زار صبا خس از خس و خاشاک میریزد
روان محتسب این با جوابا ز فیض کن   که گر انگاهت ... تاک میریزد
ز بس خاک شد است بخت کاوان بر سر   جو بر سر میزنم دست مصیبت خاک میریزد
نه وزن چاک جان از رشته جان تار   که در دعای او جیب در دل ... چاک میریزد
نیا ساید اگر روزی فلک از جنبش ساقی   که جام عیش من از گردش افلاک میریزد
فصیحی طرفه تر زین صید هر گز ... نیست   که صید این ز جاده خونش از فتراک میریزد

غم علت بعالم در نگنجد   بهای ... دیگر نگنجد
دل از همه غم بر گشت جانان   که ترسم غم در این دیگر نگنجد
شهید عشق خنجر تو جانان   نجم الله که در محشر نگنجد
شراب شوق ماران است   که در پیمانه و ساغر نگنجد
دلیشان بلا بالین غم را   هوای عافیت در سر نگنجد
فصیحی ... نویسد ما   ولیکن حرف او در بر نگنجد

هرشبم داغ جنان در گلخن سینه شگفته   کز عقیق اشکم این فیروزه گلشن شگفته
تیره بختی بین که چون اشکم ازین مژگان تر   تازه گلهای تجلی تا بر ورزن شگفته
جان ما شهید غمم بر ذوق داد از خونش آگاه   آب پاشید به باغ گل پیش از دمیدن شگفته
نقش بست ببهار داغ تو جمله   لاله زاری گر ز خاک برهمن شگفته
جان فدا ارچو که هر دو پای در کفن   چمن گلستان از زبان تا به دامن شگفته
درچمن خنده برین گل نو جو برنجهاد است   غنچه را وقت خوش از دو دو گلخن شگفته
ای که میگویم فصیحی شگفته از باغ دهر   کوه عالم بنگاهی تا دل من شگفته

از روز سیاهم شب هجران گله دارد   وز صبح غم شام غریبان گله دارد
لب تا رفت دیدم در لبش آید که کاجا   از خنکی چشمه حیوان گله دارد
در دامن هستی بفغان آمده بایم   سنگین گر از تنگی میدان گله دارد
صحرای فراق تو که ریگش همه خونست   جز نکهت خوردن خون شهیدان گله دارد
با ناله چه حرف فلک خونست در این راه   کس دیده که از سایه مژگان گله دارد
کو نوح که بر زورق افلاک بخندد   اشک که ز دل دیده دامان گله دارد
یک گام فزون نیست ره کعبه فصیحی   زخش طلب از تنگی میدان گله دارد

رفت شد غنچه و نسیم یاد باغ ماند   شعله گر نبار که دود داغ ماند
تنها مهین که مانجو ر وصاف خوم   خشک شد در شیشه ولیا ایاغ ماند

چرخ خلقی از دم صبح کشتی از نکهت بو   نکهت غم هر رو دهان داغ ماند
نوبهار سیر اشکها مینهد دو دوش   یک نهال شعله گل در چراغ ماند
وقت بیقدری فصیحی خوش که صد او جنت فزون   کز شیم از دیده در سراغ ماند

شب نخل تجلی گلستان تو برداد   هر موی مرا ذوق تماشا برداد
میخواست حیا بند نهد بر نگهم لیک   شوق آمد و فرمان مرا ای نظر داد
شب دیده به نظاره رخسار تو بر رفت   تا نخل در کف لخت جگر داد
از همت عشقت که نا همچکس را   هر گوهر رانده یک آبرو داد
همت این از تنگ مای فصیحی   هر چمن مانکل خورشید ثمر داد

هر شب از تب بیکران چون شعله آتش بالد   بر لب خاموشیم مرا دیب تنجال بالد
رنج و راحت در مزاج دردم در مانگه ساخت   سوزش هماسر و زیش در دل ایک نوال بالد
شعله زد شوق و در گوش شهید لب فرو خت   بر لب خاموش حیرت موج قیل و قال بالد
حسرت از دوش نشانه کو و میان کو حجز   فتنه هم از نوبرای سنبل زلیبان حال بالد
زود باشد تیره روزی در گلستان و شب   ور نه این بخت سیه در روز او حال بالد
بر گلوی دارا باز سیمه نرگس ریست است   نوحه ماتم برین مرغان صدا از بال بالد
جسم گفتاری در بین گلشن ز ادب داغ   چون شکفته این غنچه لب ریز زبان لال بالد
منت ماز آتش و گل انیقه دانم که گر   جیب و دامانم درین گلزار مالامال بالد
از نیاز ما فصیحی سوخت استغنا نازد   هر نگاه شوق را صد جلوه در دنبال بالد

سالها دیده ما را اثره در بانکه / آخرش بر در و سرا پرده حیرانکه
سیر جلد از رخ تو بیسود و زدی / حیرتش آینه و ناسور حیرانکه
تا کنج دردی تماشا به دل آید درش / ای نصیبت که ز او وا کرد و پرانکه
حکم عشقت که که دل کارش بیخته کرد / گر خبر خاک که باشعله کارانکه
کور و چشم هوس بود که نشاط حسن / رفت از زلف تو تعویذ بر لب نکه
شعله بودم و سیر جگرم بود هوس / عشق آورد درین غمکده زندانکه
شد طغیان جنون کرد فصیحی که چو / حس ما را نفس شعله فزون خوانکه

خوش کسی هست که کش شعله تو کلوه باشد / خودش ناله دل بانگ جلاجل باشد
جو گل مبارش که نه تو تشنه و نه تو شاهد / در چمن آتش باغ و علم باشد
زبس که خورد داغ ما نه نشانه دو عالم / غرض که تو تشنه راه تو کجا باشد
گل از این باغ بهشت که خنده / در انجمن چه نه افغان بلبل باشد
همه فتاده فصیحی بلطف گلزار / که آفتاب در این سایه کجا باشد

رفتند همرهان و مرا دل گرفته ماند / خس جلد ز صحبت شان یادگار ماند
دل مضطرب روزن چشم برون جه نیست / اما ز ناتوانیم هم در کمین رماند
با تا سر جو زلف بتان بیقرار شد / الا غم فراق که بر یک قرار ماند

جانم تمام

جانم تمام سوخت فصیحی ز غم فراق / وز روز مرگ تا ابدم حسرت ماند

تا ز مژگان تماشا بر سر هم چیده بود / جو تو رفتی کوی این بیچاره خوابیده بود
ارمغان دیده کردن است ما دیده گو / چشمه خونیست اکنون تا تو بود در دیده بود
سالها مجلس باغی بود دل اما چه سود / تا قدم بیرون نهاد از باغ آن چیده بود
حسن دل آغاز نالیدن جو بنشست دل که / سالها کو ره که بخشش زغم بالیده بود
فصیحی که نه بیش در خواب آن انسان … / تا شدم بیدار مژگان زخمی مالیده بود

دیده اشب هر شب خواب بی آن … / از جگر تا نزده حصه کرد و در لب رسیده
کشته خود بی خون به رخش مژگان … / لشکر موجه را موج طوفان رسیده
خویش را الکین اندوه تصور بیکاد / بس که گدسته خون بر سر مژگان رسیده
بر سر ابار ز تیغ برق محبت ریخت / ابر بود او همه را آتش بار رسیده
نالد ریخت جو بال شده بر هم میزد / خویش را بلبل گی آزاده گلستان رسیده
برخود و کار خود از جور لطف می شکند / زورق دست خوش موج طوفان رسیده
این جه افسانه فروریست فصیحی سخت / وار اگر استر بر در دکان رسیده

در دیده که بی تو جو در خون نشیند / از تنگی جمن زره بیرون نشیند
بیاد دیر دشت غبار ره لیلی / برخیزد و در دیده مجنون نشیند
انکس که فکند از نفس لطف تو ما را / جز دیده ما تا زه در خون نشیند

این داغ چه داشت که در جوش درون / جز موج که در دیدهٔ جیحون ننشیند
همراه اجل خنده‌زنان رفت فصیحی / تا چند درین موکب محزون ننشیند

دل از ولایت غم بار بسته می‌آید / چو موج بر سر طوفان نشسته می‌آید
کسی که لب ز سراغ تو سوخت کو داغم / که کاروان بهار شکسته می‌آید
بیا بطرز و هر گوش سوی شام جنان / ز ناله‌ام از لب پرده بسته می‌آید
شهید رسم یار رسوم که بعد از گل / طبیب بر سر بالین خسته می‌آید
جز زخمه بود از که جنگ مس را / هنوز ناله ز تار گسسته می‌آید
ز نخل طور چه حاصل که در شام مرا / شمیم عافیت از نخل بسته می‌آید
فریب سعی فصیحی مجو که کعبهٔ دل / به لنگر از ره یار شکسته می‌آید

خوش آنکه جوش دیده بیهوده بین نبود / نقش صنم در آینه‌ها خوش نشین نبود
ایمن به باغ عصمت خود بیچه حسن / در زیر هر نگه ... در کمین نبود
خوش مهیکه‌ست در حجب ناز ترحمت / بر ... تاب او گرهی در جبین نبود
بگداخت ناله بر لب من زانکه الم / این شعله کز لبم وطن آتشین نبود
دستم ز جیب چاک بدل کشیده‌تر / کان شب سروش و لوله در آستین نبود
عمرم تمام صرف فغان گشت و رحمتم / کاول فغان چو انفس و واپسین نبود
گشتم شهید و از کرم غمزه در آتشم / بودم گمان مغفرت ما یقین نبود
نازم بهانه عصمت رحمت را / در بزم شب نشان نگه بر جبین نبود
بوی نشاط نیست فصیحی در انجمن / گوش که سیم خطاب در زمین نبود

در فراق شعله خاکسترنشینم کرده‌اند / خاکسار بود دماغ نغمه خوانان چنینم کرده‌اند
هر دم رنگهای فریب رنگ و بوی دیده / در کوی آه احسان خوشه چینم کرده‌اند
خنده لعل و بخت خرم تا لب گل زاده / بی سبب نه از جبین چینم کرده‌اند
دست تا از ناله در راه غم ضایع نشد / حسرت ... نگاه و واپسینم کرده‌اند
گر فصیحی کج نشینم است کز داد مبین / راز دانان زمین نقش نگینم کرده‌اند

باز دل آوازهٔ زلف پریشان شنید / قالب فرسوده غم مژده جان شنید
زورق جسمم بخون غرقست و میر قصه نرفت / باز گوش مژده آشوب طوفان شنید
عشق در رگهای جان نقص شط از گفت / شعله شوق تو نه باد دامان شنید
در دل زخم شهید لشکر بجز نهان ... / یک بیک حسن از لب چاک گریبان شنید
سر نوشت داغ ما را خوانده‌اند از ... / کز لب خود حسن حرف عجز درمان شنید
غنچه ما زین گلستان شبنم نو برگ / سالها فریاد ز ابر و بهاران شنید
سالها خود را فصیحی در رهی گم بود / شب سراغ خویش را بر خاک میدان شنید

غمش ما ره نداند چه مدعا دارد / که فکر مرهم بیهوده زخم ما دارد
جلسه خون دل و دست آسمان ... / برخ ما چو رسد شرب ... دارد
کدام صورت زشت اندرین زشت آمد / که باز آینه شکوه صفا دارد

از دل

بوخت ببین خاکسترش بسوزد هنوز — بوی گل را آرزوش صبا دارد

دلا دگر در کمین ما بر لب جو نمی‌رود — کز سینه کویش از ره ما آهی می‌رود
دست غرور چاک زد برای صبر ما — کس ناوک ناز از کمان ابرو زتمکین می‌رود
گفتم شهید غمزه گر زخم گل می‌دهیم — نغمه نهان در قفس دل از نجیر می‌رود
برگ گل نو میدهم در پای خس در دل گره — آید نسیم از سوی چمن شعله رنگین می‌رود
از دولت زنار من کو ترجمان آید — گر کعبه تا دیر غمان دین از یاد دین می‌رود
مسکین فصیحی دوش جان میداد در غم — کامش چراغ زنده که مار از بالین می‌رود

خون شکایتم زلب زخم خون چکد — زانجا که تیغ او زرسیدست خون چکد
نازم به شوق که بادست کوهکن — از تیشه زخم دو جگر بیستون چکد
در بزمگاه عشق که گلزار ماتمست — بر عقل رحم آید و خون از جنون چکد

بر زخم اوست فصیحی تن چو گل — جنت که نام از بهار زخم خون چکد

تا من کشتخانه بودم رسم خاکستر نبود — شعله را بنام دود دل خانه بود
دل اهل آواز مرغ آشنایی شنید — چون قفس بشکست چو بکشت بال و پر نبود
الغرض ریز و جام غم به رخش بر لب چکانه — پیش ازین کز بلبل نوا در باغ در ساغر نبود
رنگ و بو غم گرفت از فیض درد کار ما — این زر ناقص عیار از کیمیا بهتر نبود

[illegible]

خویش را بر نوک مژگان بستم گشتن دوم — کان نفس زخم دل بیخودست در خنجر بود
قوت بال طلب ما را بدین گلشن رساند — ورنه پرواز آنقدر در نگین ما در خور بود
دست حرمان فصیحی کند و برآن شاد — در گلستان که نخل بی بر و بی بر بود

چون صبا جلوه گر زلف تو دیگر دهد — عقل را جوش جنون فرده بشکر دهد
هر که در عهد جمال تو زمادر زاید — دایه فطرتش از خون جگر شیر دهد
ناقه را با هم بر دیده خونبار آید — هجر چون قافله را رخصت شبگیر دهد

مان فصیحی کم جان گیر که این شیوه ما — هم از زهر کیب طعم نجیر دهد

نشاء شوق که از ساغر غربت خیزد — این نسیمیست که از گلشن جنت خیزد
هر زمین که بر لبش رسم رود و داغ — تا دم حشر از لب آتش حسرت خیزد
بخت ناساز بجا نیست که گر افزون — آتش طاعت زلب چه در مصیبت خیزد

رشک در قصه فصیحی بان لب — کم از نسبت هجر لب بلا خیزد

جا که باغ در آغوش گل نمی‌گنجد — شکیب در دل ما هوش گل نمی‌گنجد
نخست نام دهانت شنید غنچه که — که هم زمزمه در گوش گل نمی‌گنجد
شهید تیغ ستم گشته زیر نقش مراد — ز بس هجوم ملک دوش گل نمی‌گنجد

بغنچه لب بگویید کین نوا تا چند　　درین چمن لب خاموش گل نمی‌سنجد
نصیب این دل ریش است نیش خار ازو　　جفا درین چمن از جوش گل نمی‌سنجد
بخنده‌ای خموشی هزار دستان است　　لب سرور فراموش گل نمی‌سنجد
مرو بباغ فصیحی دماغ تر است　　که نیش خار در آغوش گل نمی‌سنجد

شوق دیدار تو چون چشم مرا باز کند　　مژه پیش از نگهم سوی تو پرواز کند
قیمت حسن زبس قوت او دیگرگون　　داغ غم بر جگر سوختگان ناز کند
بسکه از چمن داغ مرا بفروشند　　هر دمش تازه‌تر از شبنم اعجاز کند
دلم از خدمت اعجاز بجانی نرسید　　همت یاری که نگه در بی باز کند
عشق در کنج غم ار دست کرم بگشاید　　همت آنست که ما را همه تن ناز کند
ریخت خون فصیحی ز سرش و درد　　باش تا شکر مهمان آغاز کند

مراد ما ز ما در بر ز خشت عهد که　　وجود عشرت ما با عدم از نیکم آید
اگر قبیح نزد زاهد از خاک شهید است　　بکار نام ایله بزرگ باش گر صنم اکبر
همه عشم بردن حرف کرکی جانی　　دم صدره بردن از تو استقبال عشق آید

فصیحی رشته مرکب جز از صحبت　　چو ماه روزه از عوش اگر روز کم گیرد

دیدی چو بخت یار برگردید　　چون دید روزگار برگردید

هر ناله‌ای از دل فگار آمد　　هم سوی دل فگار برگردید
هر نغمه که زنده داشت گوشم را　　هم بازبوی تار برگردید
هر موی از تف جگر بخت　　در سینه به خار برگردید
چون م آه پیاده آمد بخت　　در بر کشتن سوار برگردید
فریاد که دل فصیحی　　با داغ ز لاله‌زار برگردید

گرت خواب کند بار پسند　　نگوییم تا تو اند خوابت بسازد
گر از نگاه فرسته‌ای هزار پیش جگر　　چو دیده یک‌نظره راز ابلک بسازد
نه چشم سیر شود از تو نه دل صبر　　چه چشمه تو آب تو آتش بسازد

میان سینه و دل این سخن دراز گشت　　اجل کجاست که این قصه مختصر سازد

بهشته روی تو خجل پرده از رخسار بگشاید　　مرا بر هر سر مژگان بهشتی بار بگشاید
نسیم آشنا و بهشته میفروشد دل　　مبادا غنچه چشم درین گلزار بگشاید
گره زان غنچه بگشاید که زلف گل صحن شد　　بهشت زلف که عاشق را زانکار بگشاید
حدیث شوخی و لعبت نگاه افکنده از شرم　　مگر آینه کز لب تبسم وار بگشاید
مروت بین که حسن چیست و مینش نگر دانه　　نظر یک یار پیمان که بر دروداوار بگشاید
نگاه گر گلستان جمالش را بربندد　　ز غیرت گوشه زاری بر رو و ناوک‌ها بگشاید
چه منظور است بر کف معشوق ها را که تا بر لب　　ره هر ناله بر جانم دو ناز تار بگشاید

چراغ سوزان و خاموش شبیم ما و من　　که کار بسته‌ام از ناله‌های زار کباب یه
مبین سیاب بود ام فصیح دل انشه ها　　دکان خود فروشی بر سر بازار باید

چشم ترا ز مستی ناز آفریده اند　　زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند
تو یوسفی چو همت عشق بلند بود　　زانت خواب کرده و باز آفریده اند
مشنو نوای ناله‌ام کین ترانه را　　از شعله‌ای که گوش گداز آفریده اند
ابرو درست بین و بر او جان نثار کن　　کین قبله را نه بهر نماز آفریده اند
داغ دلم چو لاله ز سوخ برون فتاد　　ورنه هزار جوهر راز آفریده اند
کبکم و لیک سینه بد طالع مرا　　بهر از وفات چنگل باز آفریده اند
رشک یک عنان ز دل میکنند مرا　　گل چون بهر ترکتاز آفریده اند
شمعیم و خوانده ایم خطی نوشت بر تو گر　　ما را برای سوز و گداز آفریده اند
بسوزان مگیر فصیح ستم مکن　　کین شعله را ز خاک نیاز آفریده اند

از عافیت طراوت گلزار کس مباد　　این شعله مهربان خس و خار کس مباد
از وصل چون داغ نیاز مز فروخت　　مرهم طبیب سینه افگار کس مباد
بو رطب چو غنچه گشته سر آن مرا　　این گل نصیب گوشه دستار کس مباد
در ترغ مراز و خطر رخولی نگو رت　　این سایه بر در و دیوار کس مباد
نزد رت غم ز جگر سوز مرهم　　بیمار دار کس دل بیمار کس مباد
دام و قفس بنا در آنه ز ناله‌ها　　این مرغ دل شکسته گرفتار کس مباد

غم حجاب دل فصیح وا شکست　　رنگ حیا شکسته رخسار کس مباد

شب که جانم خسته از بیم وداع یار بود　　ناله‌ها خفته در دل تا سحر بیدار بود
لخت لخت دل ز مژگان سوی چشم بار گشت　　با نوا گویی چو بر لب تشنه دیدار بود
کار و لیکن گوی از دلم آه که دوش　　قطره‌ها رشک بارانها در بار بود
دامنم از پاره‌های دل گلستان بود آه　　یار و زی گر تماشا دیده ام گلزار بود
جان شب از زخم جگر رشته‌ها می گشت　　اینقدرهم وحشت لیلی ز نوا بسیار بود
شرم عشقم میکند که آن وصلش روز　　شعله‌ها در زخم در جگر بیکار بود
با تو هر که نور سیه سر مژگان نکرد　　سالها گویی فصیح زلف گرهسار بود

برخوشم طلیعه برقم که نار کرد　　از شعله موی موی مرا لاله زار کرد
اقبال من بین که ز مهر وصال دوست　　بر هر نگاه حسرت دیدار یار کرد
شوخی نگر که ناز تو یک لاله زار داغ　　از ما گرفت و بر جگر نثار کرد
ابری ز آه از چمن عشق داغ ریز　　گلزار بود و از کرم لاله زار کرد
چمن بو رنگ میرنیم فیض گسترش　　هر جا که رفت همچو نفس بیقرار کرد
نمو از لب شراب بمن چشم مست　　کاو به کنج ما اثر شب رکرد
دل را اسوم رشک فصیح تماشا سوخت　　آخر کی به تشنه لب آب کرد

خنده ساقی ما در ساغر آتش زند　　خنده گو زان لب لعل در گوش آتش میزند

آنقدر که از سوز تو یار آگه شود   بی‌مروت نیست چون آهم بر آتش می‌زند
هجر هم وصلست چون زر جست و من گشت حال   برق این داد از ره رقابت بر آتش می‌زند
از رگ جان شیشه لب بنشین که کم جو داغ   داغ خونبار این دل در دل نشسته آتش می‌زند
برق گو زحمت مده خود را که خود آخر   خود ز سوز سینه در خشک و تر آتش می‌زند
صد بیابان و هنوز از شعله‌اش یک گام است   هر سبب دانه در بال و پر آتش می‌زند
هست برق محبت بی‌گه هر جا بگذرد   گاه می‌بیند کف خاکستر آتش می‌زند
نیم جانی داشتم و اکنون رخ بنشاند عشق   هر زمانم هجران دیگر آتش می‌زند
نوبهار آمد فصیح لیک در گلزار ما   می‌زند داغ ما در خشک و تر آتش می‌زند

عشق هر ساعت شبیخون بر دل ریش آورد   حسن تا بر دل شبیخون بر خویش آورد
زلف شد آیین که از دانه چو جیحون مهمان   هر چه دارد از متاع کفر و دین پیش آورد
هست آن ناوک فلک حسرت بین که درد   هر زمان صد جفا بر جان درویش آورد
دل بیا دارد نالد نگاه دلش را کاوش کرد   هر چه آرد بر سر جان غم اندیش آورد
عشق چون فصاد که لخت لخت هم دل   در شتابه تا خود او در ره نیش آورد
جان فشاند از پی جستن در سر کوی او   هر که آن نظاره از جان خویش آورد
ترک کن فصیح رای در اقلیم عشق   هر چه آرد بر سر ما تهمت دیگر آورد

ز خواب انجم شهلا برانگیزد   که از هر گوشه غوغا برانگیزد
قیامت سوز داغ سوز دل من   بگو این کشته فردا برانگیزد

چنان

چنان سوز آنکه را دل سینه است   که خون دود سودا برانگیزد
نیاید حسرت امیدی که در دل   به تعظیمش از جا برانگیزد
به هر جا که نشیند نام فصیح   چو مشتی خس که آنجا برانگیزد

مستان غمت درد به درمان نفروشند   یک جرعه از این جام به صد جان نفروشند
عشقت دکانیست که عاشق هم درد   اینجا دل و شادی و خیال نفروشند
گوهر که گویم به دل و دیده فصیح   تا این گهر پاک به امان نفروشند

بیزارم از آن سینه که از جوش نشیند   بو شد که ز شعله و خاموش نشیند
هم شب تاریک تار روز قیامت   در ماتم خورشید سیه پوش نشیند

تا نقش داری سراغ کوی که یاره کر   دل در و دیوار را چون دیده نظاره کر
رنگ عصمت مشکن و با خوش خوش طور مو   یوسف حسن یک گریبان و گرهم پاره کر
دیده گر گستاخ در باغ تماشا آمد   پنجه مژگان بگیر و دامن نظاره گیر
کوشش اینجا بر که خاک مرادت کند   در بهانه پیدا تا وان کار را چاره کر
درد آمد فصیح کند بنیاد صبر   این غبار تیره را زین آستان آواره کر

کاکل ز شوق طلب تشنه لب بمیر | گیرم که جلوه‌ایست شوی در طلب بمیر
شوق چو آفتاب برابر همچو روز | در طاقت نظاره نداری چو شب بمیر
دم در کش و ز حیرت خاموش لب مبند | در سینه کن نفس چو تمنا ز لب بمیر
از جام درد باده عشرت منوش | روزی هزار بار ولی بی سبب بمیر
در دیر عشق آی فصیحی و شعله وار | در وصل تب بسوز و ز هجران تب بمیر

از دل نشاط صرف کن و غم نگاه دار | داغ وصل سینه ز مرهم نگاه دار
از آه و ناله هر چه بود در دل | شادی بیاد کار ز فرغم نگاه دار
یک لاله وار داغ دل ار افتدت بدست | شاداب خون غم کن و خوش نگاه دار
بی غم دل ار نتوانی داشتن نگاه | اینک ببر دل تو و بی غم نگاه دار
غم رو بدار ز سینه آب بر فشان | این سبزه را ز آتش شبنم نگاه دار
جام جم ببین که جنون ترا بس | رنگ کسی شو ادب جم نگاه دار
مطرب بمیر فصیحی بزم عیش | این ناله را ذخیره ماتم نگاه دار

گر تا بود جگر سوختن ز داغ آموز | درت هوای شکفتن لعل ز باغ آموز
چو روزگار شعله بر تو تیره و روشن شو | طریق بار نگهدار شب چراغ آموز
بنکهت گلستان دهر خرم باش | تو کمیت ز قیامت هم از دماغ آموز
فروش چشم و زبان از شعله جان لب سان | وگرنه لاله این شیوه از چراغ آموز

بجان مضا

بجان مضایقه با دشمنان خویش مکن | بیا ببین که مروت ز ایاغ آموز
چنان بخور لب هم نکهت اگر ازان | ادب ز نرگس شاهان باغ آموز
مرهم داغ بصحرا در یکسر باش | ترا که گفت فصیحی روش ز زاغ آموز

چو عشق آشنای تو شد از خود گریز | شکرانه کرامت بیگانه بر گریز
از عشق مذهب دلم ار داری زینهار | تن چون نسیم بارکش و تا ابد گریز
گر جذب وصل دیر آید بدست | باری ز بیم هجر ز بند حسد گریز
بر نیش خار غم چو نسیم صبا بسوز | چون نکهت گلاب شامت رسد گریز
گر زیبا چو اغنیا ار کند مصاف | رو دام کن ز برق شتاب و ز خود گریز
گر با لعل عشوه فصیحی مخور فریب | هم از کنار مهد بسوی لحد گریز

تاب خورشید رخش از تب فرو تر بوده است | آتشم چون شمع جای خاک بر سر بوده است
از عرق میریخت شبنم بر رخ گلنار حسن | عید آب خضر یا نوروز کوثر بوده است
کس نبرد که ناز تاب یار عشرت [illegible] | آه که زید او تب را آب آذر بوده است
از تب تا جیم بیمار از غم [illegible] | بر شبیه لب تو کو روز محشر بوده است
در فراق چشم بیمار تو خواب ناز را | بهر آسود که بر نیش نشتر بوده است
دست غم با داوری بازو [illegible] | هر نفس از ره نوک خنجر بوده است
از تن دسته فصیحی تا قربانت که | ز رگ چشم که هر [illegible] بوده است

از لب رنگین خمار دل غمم بر ایاغ خویش   هم چو خم گشتم و جوشم ز دل داغ خویش
سینه شوق و از داغ کم منت بر داغ   زخم ناسور و الماس کنم بر داغ خویش
جسم تر شد از شعله مبادا بی آب   نوحه تا چند کنم بر خاکستر چراغ خویش
چند آمیزد بستان می دیدار گشته   روی نما که بر آه نسیم گم کرد از سراغ خویش
سر از خاک در بیکده کن تا بینی   کعبه و بتکده را مست سبوی دماغ خویش
نی در خلوت دم مست شهادت تا که   زهر حسرت خورم از غیرت باغ خویش
شعله در جوش چرا چشمه داغم جوشد   خلد صد غوطه خورد در عرق کوی باغ خویش
هست خوش نشد این فرعه بر چه جوار   اشک گریم و چکیده ام چشم چراغ خویش
جوش خون گریه روز فصیحی خوار   دست عاقبت خو بیتی از اخر چراغ خویش

تا توانند در تر از روی هوس با سنگ باش   چون گل از ادب ترا آب رنگ باش
حسن اگر در دیده جمی نازت در هجا باش   خوش نشین با لعل زار و جمی آهنگ باش
چون خیال آه در دل جمی گل اش بو گل   در بهار اش غنچه سان در بسته و دلتنگ باش
در گلستان خبر دستان سوای بر   عقل کو خار سر دیوار نام و ننگ باش
تو نشد از وی جز در حق تسلیم نیست   خوی طفلان گیر و دست آموز صلح و جنگ باش
بال میر و یا نم اگر چو خشک سوی جهت   ره چو سوی او دست کوبک کام و صد فرسنگ باش
مقصد افغانت خوش بی فصیحی نا جهت   کو درین ماتم سرا یک نوحه با آهنگ باش

زبان فسکند مارا آرزو سر و بالاش   اجل کو دست بگیرد در قفا نیم در بلش

مرا از زخم سزاوارت اما دیده ملامت   که من عاشق او خود از او باشا لش
بنوعی گریه کردن تر خوک ام از عتاب من   که سوز دیر درد ها چشم از ادب کف پاش
که با از بانک ارنگه در تاب آتش ما را   که امشب سوخت مغز هوش را برق تماشا لش
فصیحی وعده قتلم نبود داد ای چشم   که فردای قیامت هم ابد امروز فردا لش

مست آه شک گرانش لعل بر و نفروش   وگرنه از قدر بستان برو بجو نفروش
چو کار دل هوس درین زراه جو   بگیر ذلت و در چشمه آبرو نفروش
بر عشقه تو چو گل داغ از خرمنه گیر   بر بهار گلستانه رنگ و بو نفروش
شعله کار از کام عشق موبو بیت دل   بیم غمزه گر چشم فتنه جو نفروش
مستانه زهر کش دست بر مکید   بخنده قیمت و گریه بو نفروش
رو بر بسته معوار روی تحف وار   جو بند بجای خویش باده و سبو نفروش
زبان مشعله فصیحی بحر در بین بازار   بزرخ اهل جانسوز گفت گو نفروش

مست افسرده ترم از نفس مرغ خوش   یک رسی در چمن حسن تو ای لاف خروش
جان اگر بند بشارت نفرستم چکنم   گل مفلس چکند گر نکند عشوه فروش
چو نسیم است محبت که در و سینه دم   گریه زخم من و خنده گل چاک برو دوش
شوق سنگ است جز ماتش زبانم گیر   کز از دیده رسیده دود تا در گوش
تیغ نازی بکرا اولم دل لب ره باز   زخمها را نفس از شوق کشیده آغوش
نیش مژگان تو چون چشم تو آموخت مباد   چشم زخم رسی و شکند افزار که هوش

هست دیده همچند بر فصیحی تن زن … نظر را تماشا روی عالم مفروش

هرگز مباش آتش بی‌زبانی سینه باش … خود را بسوز دیو هزاران کرانه باش
جمعی شعله در کشی چو برآید از تو دود … تو خاک راه و درد جهان بی‌نشانه باش
آزاده زی و صید غزالان دردها … جمع طره نگار اسیر کمند باش
گر عافیت ز بخت ترا ساغری نبود … ممنون بخت و طالع نا ارجمند باش
زین هستان دو شمع و زین دوستان مجوی … گاهی رشک حسرت و گه زهر خند باش

جمعی شب خود طلب از خم نابی‌ش … بی خود و خلوت چو فلاطون تمام ست
آنجایت آب و لیکن زبیم خضر … در خم نشین و خود ز لال شراب پیش
این پرده‌ها حسن نظر خیره میکند … بر روی خویش پرده ز موج سراب پیش
از محتسب ترس و لب بر بس شرع … یک پرده بر جمال خود از آفتاب پیش
عصمت شهید جلوه حسنه از حیا … موج بیار و بر رخ جام شراب پیش
خاکستر نشان فصیحی بصبر خویش … این بیه آینه عکس نقاب پیش
… جند بر جو شعله کفر اضطراب پیش

از خون کشتگان شکفته لاله زار عشق … بر خوان عشق شهید لب ساز عشق
آه این چو سوختار از دو دمن خویش … رو دید چو خار خشک گل از مرغزار عشق

قحط غمست و در دل ما نرگسی بر سد … مردم هزار فلاغ از دیار عشق
از عشق جان لب لب شوق گر سر جشم … مستت همچنان زهر انتظار عشق
رسید آنانا به بوستان حسن … زنجیر چو شیرینه از جبین عشق
نام بخت بد فصیحی و داگران … نجم لقب نها دو سیه روزگار عشق

گر آب از سر حباب آه گلستان در بغل … یاس و ترس در بغل امید و حرمان در بغل
زان کنم طفلان در حجر دزدم گل از بستان … آهم کند گلشن داغ از سینه پنهان در بغل
زان ستم گل بیفشاند از رخنه جاک سینه‌ام … بر مرده که این لاله را تبسم حرمان در بغل
بس در سجده‌ات دلبر را استغفار دل … دامان نعمت موج زن دریا کوان در بغل
گر منم بیمار اگر از گلستان نوش و امید … ترسم کی ناکرد اکثر خرگان در بغل
از جبین لطف بر سم سودا آغشته تر … یک گوهری در آستین یک دو ایمان در بغل
دل ابر ستم از لبد به بایستش جز ترا … کان عجز از شاه و فا رویه بجان در بغل
داغ دلدار از وصل برای بلب آغوش دلم … روزی بکر گیرد و ما تابوت خندان در بغل
هزاد ناموس غم زان فصیح پرورد … ز رخ شهید لیری چو کفر جاک گریبان در بغل

کو جنون تا خود در طعنه سودا کنم … عقل را دیوانه ساز عشق را رسوا کنم
جمعی و فا زین دستان در زبان گنگ … جمعی دو رست و در لب زانوی غلت جا کنم
خور و دلگیر اطلاق بستر احشام … دشت نزار ای انوار خوابگه بیدا کنم
جمعی نیرو و یکی بار زنجیر تا که جو ابر … سینه آتشخانه سازم دیده را دریا کنم

برفراز شاخ گلها مرغ بی آشیان
کو ز رحم چون ندانم نام خود عنقا کنم

تا کی چو طفل عقل دم از مهر و کین زنیم
کو همتی که بار پس و بر این زنیم

تخمیر در مزاج جهان همچنان اگر
صد بار غوطه در شکر و انگبین زنیم

خاکستریم و باز به رحم خویش را
سوزیم تا دم نفس آتشین زنیم

خاکیم بر دو باد نه کین نازنین زلال
کز جنبش نسیم گره بر جبین زنیم

زان شعله سینه آتش کباب است
کو کینه رحم در جگر کوه دین زنیم

دستی نماند بر گل فصیحی بسر زدیم
زین پس بجای دست سر آستین زنیم

زگریه موج زند مجلس ار بزم شوم
چمن بناله درآید اگر نسیم شوم

شب از خواهش مجنون شود زکام ابد
بجیب طره لیلی اگر شمیم شوم

عذار شعله بپیچد و دانه اسپند
اگر زسجه قبول اثر کلیم شوم

بهار سر بگریبان کشد چو غنچه ز ننگ
اگر چو ابر درین گلستان کریم شوم

بلای بشیر مراد از زمانه ز تنگی
سپید کردم ازین بار دار یتیم شوم

اگر به عمر عزیزی جوادرین گلشن
بهر زه پیش فروش سپیده دم شوم

مرا فروخت غرور آنکه فصیحی وار
بروز رحمت دار البدیم شوم

کودکی گر دم بسیکه ز شرب آوریم
شبخون کفر بر سر مذهب آوریم

زلف تو

زلف تو گره دگر نه از دست کنات
گیرم رخ است صبح و لب و شب آوریم

تا ساقی مجلس نظیر نار در جگر
رخصت نیم سده که لب آوریم

نالش نوشت اگه از جور چشم است
کو لبم که روبروزه یا رب آوریم

ای چشم مات جرعه فصیحی در انجمن
تا هر شب از رشک تو کوکب آوریم

شب که غمهای ترا بر ده نشین میکردم
از تبسم لب زخم شکرین میکردم

هجر میریخت دلم را دامن از دیده خونین
نفرین در خور آن روی گزین میکردم

بر سراپای تن از صورت عجب میخواندم
هر را چو دل ریش حزین میکردم

کو اوراق پریشان نفس میگشتم
انتخاب نفس باز پسین میکردم

سجده زیر تا قدم در رحمت
هر راجبه و زره بجبین میکردم

حسن تقلید چو کردم قد از ریخت
وای اگر نادر بیشتر ازین میکردم

کشور درد فصیحی همه از من مربعه
ناله را چو دل انقش نگین میکردم

نوبهارست و در ایجاد طرب میکوشم
لب گل میکنم و خون جگر مینوشم

جلوه نخل مرادم که نو بیدار گل
گر هم شعله شود در هوس آغوشم

چشم و وقت و بدبر که در سوخت مرا
خرقه شعله در آتشکده تا پوشم

زخم ناسور وار در لب چرا مانده است
سالها شد که پرستار لب خاموشم

از نیایش نیم آگاه و ملامت نگاه
میشد از دیده سر آسیمه بطوف گوشم

جز بر نام تو در ناله نغلطد نفسم
جز کنم یاد تو در ناله درآید گوشم

برق این رمز فصیحی خود از نوک گلم / ناله بلبل و از لب گل بجوشم

چند در دل شکنم ناله و خاموش کنم / نوحه کوه به دل تهنیت گوش کنم
سفر کرده آهنگ از که تماشه عدم / هر نقش قدم مادر بر دوش کنم
نیستم زخم که چون جلوه مرهم بینم / نمک تیغ جفا تو فراموش کنم
تازه سازم روش نامه طرازی یکسر / ناله چند به سطر سیه پوش کنم
صد نوا است فصیحی دل ما تزده را / قصه کوه ز دل زنده گوش کنم

صبحیم چو سحر از دل آگه ندیدیم / از ماهی روز سیاهی ندیدیم
جان نیک فرو نیست که حیف گه هرگز / بر رکشه پر کلاهی ندیدیم
ما صبح بلند اختر یوسف کلاهیم / داغیم که از شرق جاهی ندیدیم
با ما شدن گفت گهی زیارت / افسوس که هیچ از سر راهی ندیدیم
گوینده ما صبح وصالیم فصیحی / هیچ از شکن زلف سیاهی ندیدیم

بوی در دربان زلف یار رسیدم / نه صید حسرت که چو دل فگار رسیدم
روم بگو تو چو خیال زه هوس کمی / بگوی باده به ریوزه خمار رسیدم
حدیث فیض تماشا ز سنبل و گل رفت / زمین سبزه که خونی تعلق و بهار رسیدم
نواز سلک شهادت سینه ام لب خنجر / بهر بلند تیغت امیدوار رسیدم
نهال فیض سیار در چمن کشته / که سبز ناشده نومید برگ و بار رسیدم

دمید صبح خوش ترین دسته زبس چو / ز روی ناله ناگردد ز سبار رسیدم
در از باغ فصیحی بهار بیرون که / بدست رفتم و از داغ لاله زار رسیدم

کو عشق خانه سوز که ما بوالهوس ایم / ما شعله ایم هم نسب خار و خس ایم
ما آتشیم زنده بسوز درون خویش / چون آب و خاک زنده بجان و نفس ایم
در بند دام تا نفسی هست میهیم / ما مرد زندگانی کنج قفس ایم
در کار و لی شوق که ز نالها رسیت / بیهوده گوی و هزار دو راجی جرس ایم
ما زهر قاتلیم فصیحی ز شهد ناب / مرد طبانچه خوردن ال مگس ایم

روزگاری رفته تا زیر بخت واروی مسطیبیم / همچو زخم دل گریبان چاک در خون مسطیبیم
دیده عجیقیم و ما را طاقت نظاره نیست / سالها در انتظار یک تبسم چون مسطیبیم
موج دریای خونابیم که راز زلف رفت / بیقراری بین که هر ساعت دگرگون مسطیبیم
دجله در رهبری مژگان و مایکاروت ما / از برای قطره در کوه و هامون مسطیبیم
نبض بیماریم از دست مسیحا هم / کامشب از طغیان تب از اندازه بیرون مسطیبیم
یار با ما هست و ما از جستجو بیقرار / همچو موج از تشنگی بر در جیحون مسطیبیم
از ایمنی فصیحی عشق تو دانه که ما / خون فرهادیم و در شریان مجنون مسطیبیم

باده عالم را ز موج غم خراب انگاشتیم / ای دو دریا بعیت از آب انگاشتیم
این گهی صفا نه ما هیچ با یا نه نداشت / لب فرو بستیم و عالم را جواب انگاشتیم

جست در بیرون از آن چون گل که آتش میکند | آتشی را هرکجا بی تو شیشه و آب انگاشتیم
همت خفاش شمع منبع ما بر فروخت | ظلمت شب را چراغ آفتاب انگاشتیم
زآتش حسرت فصیح دیده را اکنون چنگ | تازه گلهای رخ یار را گلاب انگاشتیم

باز دل را در شعله اضطراب افکنده‌ایم | طرح آبادی درین دیر خراب افکنده‌ایم
زور بازو در طلب چون کمان زیر [illegible] | بار ما خفاش را بر آفتاب افکنده‌ایم
جلوه حسرت زما دل را دور [illegible] | ورش [illegible] از دعای مستجاب افکنده‌ایم
عزت سیمای ما بنگر از یک ذره‌اش | همه را در محیط اضطراب افکنده‌ایم
تا به روز هجران که فردا از بی یار بخون | موبمو امروز دل را در عذاب افکنده‌ایم
جوی ما گر باده است مست جام نیست | عکس لعل خویش تا در شراب افکنده‌ایم
چهره‌ها در جوعت ما دیده‌ایست | اینک اینک از رخ یوسف نقاب افکنده‌ایم
زلف عصیان را فصیح برده‌ایم از بس نیاز | طره توفیق را در پیچ و تاب افکنده‌ایم

حسن روی تو از دل خون ناب افشانده‌ایم | تا سحر بر جیب سودای گلاب افشانده‌ایم
زلف جانان گر نیم اما غبار سایه‌ایم | آفتاب ما را از طرف نقاب افشانده‌ایم
هر نگه کز چشم مستانه دامنی بر گل کند | شب چشمک [illegible] در راه خواب افشانده‌ایم

فردوس سیاه کلبه برده داغ آتشم | یاری اگر زبان خود ما سوده داغ آتشم
سوزم بیان شعله‌ور [illegible] | احساس شعله‌های تنگ چهره آتشم
از بس که شعله‌ور شد تمنای دلم برود | پنهان شوق [illegible] مجمره آتشم
خار ترم که تازه زباغ درود [illegible] | محروم بوستانم و مرده داغ آتشم
در [illegible] زخم فلک فصیح غم و هنوز | داغ سیاه خانه برده داغ آتشم

ناله درد و خروش بر سر کار آمده‌ام | از دل چنگ که بر لب تار آمده‌ام
آهم از شعله بی داغ دل آب دیده | [illegible] دریوزه چو جانب گلزار آمده‌ام
گریه‌ام کز جگر سوخته در دیده ابر | بر آرایش رخسار بهار آمده‌ام
نخل نومیدیم و میوه من سوختن است | اینک اندر چمن شعله بار آمده‌ام
نه دل بلبلم و نه لب گل خندانم | [illegible] درین باغ فصیح بیکار آمده‌ام

نسیم نوبهار [illegible] که مانند چمن رقصم | به دور شمع [illegible] تا [illegible] رقصم
نخستم به بردار [illegible] | [illegible] تا چمن شعله [illegible] خویش رقصم
حدیث قتل من تا بر زبانش میرسد [illegible] | کنم تکرار و مانند زبان در هر سخن رقصم
لباس زخم که مانند رقص عشرت [illegible] | اجل [illegible] به حریفان کفن رقصم
ازین یکروزه تب [illegible] فصیح [illegible] | خوش آن ساعت که خلق ماتم دارند و من رقصم

چون از داغ رسوای چو آرایه گلستانم | کنم چاک از [illegible] در آغوش گریبانم

شراب در ریشه جوش میزند گویی ... / که چون اشک سفیدم غلطیده از مژگان بدامانم
چو شوقت این چنین خواهم التماس یار بگذارد / که صد بار بوسه تا بسوی یار مژگانم
گر از من دلگرانند تا توانند نالم اشکو / که من در درد از نالهای حزین پنهانم
متاع کاسد اشکیم از ناز خریداران / اگر در کعبه ام کفرم اگر در دیر ایمانم
زغیرت دیده بر بستم ولی از شوق دیدار / گل نظاره میروید ز خار خشک مژگانم
من آن اشکم که جز بر سر مژگان گره افتاد / کنم دیر است تا بیهوده سرگردان دامانم
بخواب آید ست غم در آستین کالمست افتاد / با استقبال جا کم رفته هر تار گریبانم
نه با رشانه بوسیدن [illegible] دامن او را / فصیح زلف معشوقم که بموجب پریشانم

عشق کو تا آتش اندر خوش چشم [illegible] / تخت شاهی بر سر او رنگ خاکستر زنم
لعل شاهنشاهیم بر خاک عجز افکنم / تا بروز رستخیز در سر سودا افسر زنم
غنچه این گلخنم میخواهم از فیض بهار / انگه دسته روز رخوش بر سر زنم
از لب زخم شهیدان طالع [illegible] / تا مگر بوسه مرا دربر لب خنجر زنم
سال عالم بعد رشک دیده بگدازم / ناله کم کم آتش بگوشه در زنم
ابروی عفو را بر خاک [illegible] / جوا از شعر بوشم غوطه در کوثر زنم
در زوال عمر در این [illegible] / حلقه بگذاری فصیح بر در دیگر زنم

جز سینه ماتم زدگان [illegible] داغ / در کوچه سوی بشکفد لاله زاغ
آه این جستجو [illegible] از دامن [illegible] / صد خون گل بخرد جیب دماغ

در کام سمند [illegible] شیشه سلامت / گر زیست شعله کند بنفشه داغ
در سوختن از این که حریصم چو شمع کم / در هیکل پروانه بجوید سراغ
آهم خبر مرگ مرا داد فصیح / در شیه پروانه لبه دود چراغ

چو شب بها بستر و بالینم از اشک میکردم / سراغ خواب آسایش [illegible] میکردم
چو غم بردل از [illegible] ز شوق او بر میرفتم / در افغان میشدم چون خبر از این [illegible] میکردم
بقربان بخت سیاه خویش میگشتم / خیال سایه ای از زلف کافر کیش میکردم
ز میان تنگ دارد [illegible] / جو زلف و عارض خوبان [illegible] میکردم
فصیح خال [illegible] خواب آرزو میدیدم / [illegible] دامن را تو نگه دیده را [illegible] میکردم

در نیمه [illegible] در خیل اسیران تو جا کم / زمن روز [illegible] جان خواسته [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خار [illegible] فصیح قصه جانم [illegible] / [illegible]

[illegible] / آرایش [illegible]

در ماتم گوش شنوا تار بریده‌ایم
صد زمزمه در زیر لب عجز شکسته‌ایم
خاکستر ما شعله فروشست درین دیر
ماتیش زبان در جگر کوه شکسته‌ایم
عشقیم که جز بار خموشی نبرده‌ایم
کلک تنک نوا بر لب داود شکسته‌ایم
حسن تو گواه است که ما خانه خراب
بر سنگ از آن شیشه بهبود شکسته‌ایم
هر لخت جگر طاقت صد داغ ندارد
قفل در رسوایی خود زود شکسته‌ایم
رحم در آتشکده دهر فصیح
رنگ رخ صد شعله بدود شکسته‌ایم

ما ز مادر داغ بر دل خاک بر سر زاده‌ایم
همچو طفل غنچه در دامان نشتر زاده‌ایم
نام ما در دو عالم روزی ما خون دل
ما و غم گویا بیک طالع ز مادر زاده‌ایم
شسته‌ایم از دل بخون عافیت نقش مراد
ما همانا هم که اندر ریشه طاق شه زاده‌ایم
اشک یعقوبیم و از داغ جگر جوشیده‌ایم
آه مجنونیم و از دریای اخگر زاده‌ایم
در سراب تنگکام تشنه لب خواهیم مرد
ما که همچون موج در دامان کوثر زاده‌ایم
در گلستان که هر خاری ثمرها داده است
میوه هیچیم ما و نخل بی بر زاده‌ایم
شعله توفیقیم از دامان خونین زده
غیر بنداری فصیحا ما ز اخگر زاده‌ایم

گوارا باد آیات تجلی بر لب موسی
که تا بخشد نوا بر آبروی دیده گوشم
هم دردم هم داغم هم آهم هم افغانم
محبت کارش ساز در دل یاران فراموشم
مهیا میکنم از بهر خویش اسباب ناکامی
چو مستوری همه چشم چو خار و سبزه هم آغوشم
نمیجه حسرت در اول نه بپایش تو لی بودن
چو مرغ نیم بسمل میطپد در خاک خاموشم

بهر مینا سپید ادرهم بر دل ریش و حزن طعنه
اگر قصه زند در زیر نقش عافیت دوشم
سر زلف که ام از بریشم زند در زیم
شب هجران او روز سپید دیدم آغوشم
فصیح چشم شوقم قیمت نظاره میدانی
تو لیکن که از نگه در وقت احباب چشم گوشم

سکه نام عجز در شوکت اسباهیم
کوکبه سوز فتح تیر صولت بی سپاهیم
کشته نوح نیستم تا برد حسن طلب
خورده زخمی ناخدا آب گل تباهیم
داغ و نوبهار را خلعت خرم دهیم
خاک کلیت آفتاب از جبین سیاهیم
ناله که از بلبل لیک شوق گوش گل
هر دو ناله از آن زیر لب داد خواهیم
که بفسون آرزو در دو زبان دهیم
خس سپید میخورد ناله صبحگاهیم
خشک از جبین هوس وطن
بلبل تنگ چشم را با غنچه الهیم
مزرع ما امیدی آب کوه خورده‌ایم
دل ز نسبت پیر دجله بیکباهیم
زخم و سوز سینه ما ناتیغ سیهیم
بر صفحه حسن ریزه جلی کج کلاهیم
گر چه فصیحیم ولی خوانده زمانه یوسف
تا فکنده بچاه غم تهمت بی گناهیم

که فغانم ز دامان جرس افتاده‌ایم
در حریم محمل امید پس افتاده‌ایم
ناله‌ام از بس گرانبار غمم مانده بجا
ور نه عمری شد که در راه نفس افتاده‌ایم
سالها گشتم بیاری شوق طی راه عشق
جز نگه گام دگر از خویش بر افتاده‌ایم
گوش ز وارست بین که در قید چمن
با وجود هر گلستان در قفس افتاده‌ایم
شعله بر گشته روز گر دل ما تنگ شد
بسته‌ام با رغم و در جان خس افتاده‌ایم

ناخلف فرزند غم بعد از لب ایام که | ورنه میدانم که در دام هوس افتاده‌ام
میوهٔ عیشم ولی از بی‌وفائی شاخ | بر زمین غم فصیح از بس فتاده‌ام

شب که با تو من همه روزی بپا کردیم | صد بیابان رشک از ذره طراز کردیم
عشق میخواست قدح در خور خمیازهٔ خویش | ز اشک حسرت ذره وار مجنون هر کدام
دره ناله‌ها گوش هوس داشت لیکن | ما نهان از نفس این زمزمه با خود کردیم
دره خود شود از تو تا آینه است | تو چه دانی که چسان جلوه ما طرح کردیم
شکر آنکه وفاهاش فصیح چند | یاد افسانه طرازی چشم و که کردیم

کی مسیحا داشت در بازیچه ما میخواستیم | عافیت بردش متاع و ما بلا میخواستیم
اشک یزلی تا در دار الشفا رفتیم و رشک | نامه‌دار درد درد بد دوا میخواستیم
برد بوسه بهر آیین گفتنم هر بطور | او دعا میکرد و ما عذر دعا میخواستیم
بی عبیر از بوی گل خاک خیل دیده | ما غلط کردیم و این عطر از صبا میخواستیم
گوش آورده‌ایم و بچون گل تهی بردیم حیف | زین گلستان تا چه چند آشنا میخواستیم
کودی‌دین مقصد نبود از خدمت پیر روح | دست خاک داشتیم و کیمیا میخواستیم
گوشش بیهوده تا آبروی پس ریخت | سر نهاد و سایه بال هما میخواستیم
خاکساری بار ما کم داشت بر ما راه را | کاندرین دشت بر آن نقش پا میخواستیم
همت چشم فصیح بی‌صاحب استغنا نه | جبههٔ چه آفتاب و ماه سما میخواستیم

وعده کاری بنام بسته باطل میزنم | میکشم از سینه تیر آه و بر دل میزنم
برکلو از طوق را و تیغ روشن میکنم | قرعه از گلستانم فال بسمل میزنم
موج و آشفته دارد ذوق سر کردانم | غوطه در گرداب غم از بهر ساحل میزنم
مهر قفل کلیسم برکشید این چنینم | حلقه چشم صبا زود بر در دل میزنم
گشته بگذار ... باب اندرین سر انگیزم | یک شبیخون دگر بر تیغ قاتل میزنم
همتم از کبریای عشق در کوی طلب | مهر حیرت بر دهان و در سائل میزنم
بار سیم چند بستانم فصیح بر ریق | دست امیدی بدامان سلاسل میزنم

از نالهٔ لب خوش بستن نتوانم | بچون ذره بناشک نشستن نتوانم
این تار نفس بگسلم اگر که توان است | ترسم دگر از ضعف گسستن نتوانم
تو عهد شکن خواهی و من لب ضعیف | یک عهد بصد سال شکستن نتوانم
خار طلبم جز دل گل از راهم | بیداغ درین بادیه رستن نتوانم
از جبهه دل که غم دست فصیح | صد سال که دریای وشستن نتوانم

تا چند درین غمکده بیکار نشینیم | بیکار تر از دیده خونبار نشینیم
ما شبنم دردیم ادب بین که درین باغ | بو سیم زمین گل و بر خار نشینیم
ما ناله چنگ ستیم از بس که گوش | کو بخت که باز آمده در تار نشینیم
ما خار بیابان ادب باغ چه دانیم | گر بر سر دامان بر دیوار نشینیم
آیینه نازیم نظر محرم ما نیست | رفتیم که در پرده زنگار نشینیم

سروی ور آزادی ما سایه گرفت   کوازه کزین نیز سبکبار نشینیم
در رشته غم دین و دل عاشق را ایام   در رهگذر ناز خویه ارا نشینیم
در بزم شهادت که هوس بار نداد   رفتیم که با زحمت اغیار نشینیم
بیهوشیم ما از می عشرت فصیح   کو درگه که روزی دو سه هشیار نشینیم

چون ابرش ز آتش تب میگریستم   از رشک زبرق طرب میگریستم
جان داده و بوسه بر لب تیغ غمزه زد   برتیره روزگاری لب میگریستم
گستاخ جان نثار و لیکت [illegible]   در گوشه ز بیم ادب میگریستم
حسنش فزون ز حوصله بینش است و من
او در کنار دیده فصیح و ما سحر   من همچنان ز جوش طلب میگریستم

دیرست که از گریه بهار دل ریشیم   شاداب تر از غنچه خون بر ریشیم
یکقطره خونیم و ز فیض نظر خویش   از حوصله دیده هر غمزده بیشیم
تسبیح و زنار نشوریم چه دانند   کاین جنون جیب و مجنون چه کیشیم
هم محفل عشقیم و لیک از کشش شوق   یک یک همه در آوازه زین قافله پیشیم
بیگانه مباش این همه از ما که وابت   زخم جگر ریش که با تیغ تو خویشیم
گر سوزش ما [illegible] و گر مرهم عیسی   گردیم و هم از نظر افتاده چو ریشیم
خاصیت معشوق گرفتیم فصیح   از عیب و [illegible] ورنه چو آدمی خویشیم

بترس از که شبی دامن سحر گیرم   چو شعله دم به [illegible] از سوز سینه در گیرم
بکوی زخم فروشان و [illegible]   هزار زخم در آغوش یک جگر گیرم
بیا شکفته و شیرین که گر ما باشد   رخ و لب تو جهان در گل و شکر گیرم
بغفور جگر از تیغ خویشتن هر شب   هزار شعله تابان [illegible] بر گیرم
شدم مسافر اقلیم دل فصیحا   بجای دامن در دیده [illegible] گیرم

در فراق در د خود [illegible] ما و او سوختیم   نسخه اعجاز در دست مسیحا سوختیم
از دامان تب آتش ما تیز کرد   کز تف [illegible] متاع همت دریا سوختیم
مشرب پروانه ما را از کی انجا [illegible]   هر کجا دیدیم شمع بی‌محابا سوختیم
هر کف خاکستر ما جبهه نقطه ربست   عشق در کار است گر ما در تماشا سوختیم
شعله ما را بر پروانه پرسش نکرد   گرچه عمری بر مزار گرد و تنها سوختیم
شمع سان در شعله جیب جان [illegible]   لیک در کام نخست از غیرت با ما سوختیم
عصمت غزلت فصیح ما [illegible]   سالها از شرم خامیهای عنقا سوختیم

وقت غم خوش که تش از باغ و بهار [illegible]   یک گلستان داغ از هر نوک خار چیده‌ایم
یک تبسم غنچه امید ما نو بر نکرد   گوهی از گلزار [illegible] از نوبهار چیده‌ایم
نعمت دشت محبت [illegible]   ما که داغ از برگ لاله زار چیده‌ایم
این گل [illegible] اب [illegible]   گوهی از گلزار رخ [illegible] چیده‌ایم
لاله دل را فصیح از بخت [illegible]   گر زمین غم برای [illegible] چیده‌ایم

ما و داغ غنچه خود همچو خس گم کرده‌ایم
حلقه خاکستر اندوده در بر کرده‌ایم

گوهر نظاره در دیدار گردیدم از آن
مردم چشم اندرین دریا شناور کرده‌ایم

جبهه سای رکاب ما خوش گوار امانت
جز بروز رستخیز گر از خجلت سنگ تر کرده‌ایم

زخم ما را در جراحت غم زیور ناسور است
ورنه تحقیق سر و سامان خنجر کرده‌ایم

زود کوش و دستان از ناله ما تا رکه
نه هوا انجمن غم یک میوه نوبر کرده‌ایم

از تو جز نومید نشنیدیم کاله رکوار تو
مشت خاکی را بلعه امید بر سر کرده‌ایم

در شب هجران فصیح از لاف حیات
سر دو لوح بین که داین قصه باور کرده‌ایم

یک گام کز محمل غم باز پس رفته‌ایم
پیش آهم و جز ناله ابیار جرس رفته‌ایم

داغم چه کار سوختگان نیست مرا دم
نه شعله‌ام دود هم نه به دنبال خس رفته‌ایم

بر نا صبر دانه ز بیم خوشه
در دام با امید وصال قفس رفته‌ایم

مرد ادب کاش گذارد دمی در بزم
بیهوش تر از نشه بسیار نکس رفته‌ایم

هجرت چو من را رسد لیک فصیح
گام دو سه از خویش که مه پیش و پس رفته‌ایم

جز جز از صبح کیسه خار و خس داریم
بر شاخ ترنج آفتاب دسترس داریم

نوق قدر لاله چناب از داغ محمل
هوای بوس ناله قافله بار جرس داریم

پر پرواز از حسرت پرواز گم باد
اگر امید درازی از چراغ مجلس داریم

گلستان بر نتابد زحمت هر هرزه پرواز
ازل در بر بی‌شکوه نگاهی در قفس داریم

همه شب ناله امید زدم زلف ونیم تحمل
به بیم دست و بام راه بر تا عسس داریم

فصیح کز

فصیح کز نفس ره گم کند در سینه داغم
چراغ آفت باید بر ره نفس دارم

جوش فرق خروش نشین که صحرا زاده‌ام
موج فیضم خانه‌زاد ساغر و پیمانه‌ام

بیرونم لاف شکیبایی و از طوفان اشک
موج گرداب امام مصیبت خانه‌ام

باز در دار الشفا تب که ای سیلم
گر نه پیچ انجا فغان خیزد دمی دیوانه‌ام

دزدم از جیب فنا خاکستر منصور را
تا کم طور تجلی زین نور این خانه‌ام

تیره روز بیمار طالع بین از بس که هم
هر شب افروزد چراغ ادر کاشانه‌ام

بحکم جغد صلای خانه خویشم زد
روزگار رشد سرگردان ویرانه‌ام

بیچو دم از گل آگاه هم فصیح بی‌تابیم
اینقدر دانم که بلبل که پروانه‌ام

شب دم برای آفتاب راه گرفته‌ایم
در قصد دیده خواب ره گرفته‌ایم

هر چند نیش زد دیده دم رگ سکینم
صد شده دادیم و یک نگاه گرفته‌ایم

هر چند نقش پر توالت سینه ما بود
جز بساز زار بر ده آه گرفته‌ایم

کوکب به پوست ریسه کیمیا
فال مرا دار نشاط جاه گرفته‌ایم

دیده ما ریخت خون عافیت ما
مادیت از اشک بی‌گناه گرفته‌ایم

قیمت فزاید تاراج شناسیم
ملک وفا را بدین سپاه گرفته‌ایم

به زفصیح نو خستیم کسی را
کام دل ز رق از نیکی ها گرفته‌ایم

لب زخم بسته‌ام تر ده ماتم دارم
گوش داغم خبر بر دل هم دارم

نوبهار است نسیم گل عیشم نوبت / گر من این ناله زار از دل خرم دارم
تشنگی در جگرم نیست ز لال طلبت / ما درین بادیه صد چشمه زمزم دارم
گرده صد بار شنیدم سخن یار و هنوز / نفسی تو نشد کز آه دمادم دارم
عید و هر کس ز لب سرخ بتی خوش دل از آنک / خرقه نیلیم و تعزیت غم دارم
شعر رنگین فصیحی گل خوش رو درد است / شکوه بیهوده ز نامحرم و محرم دارم

جند از شوق طواف سر بام تو کنم / آه بر در کش شعر خیال تو کنم
جشم گردم همه و نقش جمالت بینم / گوش گردم همه و یاد کلام تو کنم
در قدح جو نگرم عکس لب لعل تو بینم / در صراحی نگرم سجده جام تو کنم
جمن کیست که از پی کاسه دریوزه کنم / گوش بر دارم و دریوزه نام تو کنم
دوش میگفت فصیحی ز غم هجر تو گر / ورنه این نوش بیکخنده حرام تو کنم

بریشان ناله ای بر که هر کنار میکردم / نه از سودای گل در حسرت جور خاری میکردم
درین فصل بهار از غنچه دل خنده میخواهد / که از گل تیغ باز بر خورداری میکردم
فراغ خویش نشناسم ببین داروی از آنجه / دم کز مسیحا بکند در بیماری میکردم
دل از رحمت برد حسن قبول توبه ام از من / پشیمان از گنه زان کز استغفاری میکردم
جو خورشیدم از چشم ذره روزن برآ / ز بیتابی همان که درد و دیواری میکردم
نگاه شوق هم ای از نو رسیده میرسم / گهی در دیده نامحرمان بیکاری میکردم
دلم در روستای عشق گردید است معذورم / اگر دیر آشنا سجده و زناری میکردم

بر غم عقل تو آنجنان بجهت بالم / که برگ هر موی خود صد بار میکردم
فصیحی از وفاداری کم غم جشم خوبانم خواهم / که هر ساعت مرا با سبب خی بار میکردم

اگر شاه غم جلوه کند کی بگریزم / در صحن جگر باده شوق جام بگیرم
با دم صبح روانیست کس تاب نشستن / در باغ درون آیم و آرام بگیرم
از بس که مراد اغ تو با برگ و نوا ساخت / عمرا از آب خضر وام بگیرم
کوته نظرم ورنه جو خورشید جمالت / فیض نظر از قمر و شام بگیرم
دامیست فصیحی ز نفس یافته عزم / جون صید غم و غصه بدین دام بگیرم

تا روز حیات بجز غم نشنیدیم / در دهر بعید مر گلگون نسیدیم
ما و تو ایم با گل عیش در جمن / کز غم بر این زنگ به بر دن نسیدیم
خاکستر دام جو محبت یاد داد / آیینه را از زنگ بجنون نسیدیم
در پاکیان ترانه لبیم و ز جور دل / غم میخوریم و زحمت جیحون نسیدیم
در خون مرگ شربت ما در عشق اوست / درد سر علاج فلاطون نسیدیم
زین کار و لیکن جه دگر در دل گو دیار / باج حیات غیر شبیخون نسیدیم
تا خوانده ام جو فتراک از جوردار / یکدم ز دست باده گلگون نسیدیم
دل خوش نشکیم فصیحی بگمان / از خویش را ز ساغر و افزون نسیدیم

برخیز تا زیارت ما تمسرا کنیم / جان نذر از قطره اشکی فدا کنیم

برهم سبحه بشکنیم و بگذریم
هر درد را که جرعت دردی دوا کنیم

داغیم و کار ما سفر ملک سینه‌هاست
تا خویش را بخاک غم آشنا کنیم

بستند در بروی تن ره کوی
فرصت غنیمت است بیا تا دعا کنیم

در سجده اوفتیم چو بینیم تیغ دوست
عید شهادت است نماز ادا کنیم

کو یکجهان نظاره که در طور ما دود
امروز ای نیاز تماشا ادا کنیم

بر مهربان خنجر مات تیغ ناز
دیگر شکایت از غم هجران چرا کنیم

کز ریب رغم نفسانیم بحل نیست
بیخواسته‌ایم در طلب حجت با کنیم

در از ره اوفتیم فصیح درین حرم
گستاخ اگر چو شیخ طواف صفا کنیم

ارمغان از بینوای غم بگلشن می‌برم
وز تهی دستی چو بلبل تحفه شیون می‌برم

چاک دردم خانه‌زاد سینه بلبل نگر
نامه شوق گریبان سوی دامن می‌برم

در عبادتخانه خورشیدم جای فراغ
تیره روزی از در و دیوار گلخن می‌برم

جلوه هم دارم ولی از بهر کاه بینان
اول از معنی گوی دیده روشن می‌برم

بلبل و پروانه کو منقار و پر زحمت مده
کانچه هست از دود آتش بر مسکن می‌برم

زلف یارم قیمت دست تهی نشناخته
دامن دور مغان تیغ یمن می‌برم

جز بیان مجنون برین حرف و بچه زبان
گر فصیح نام بت ابا برهمن می‌برم

از غم دیر ازبر باز نبستیم
یک پرده آهنگ بر این ساز نبستیم

ما ساده‌نوایان نبستیم چو بلبل
مرغوله بیهوده بر آواز نبستیم

دردا

در دام فتاده‌ایم صد افسوس کزین پر
بر بال پر خود ره پرواز نبستیم

توبه که مو بیت و فا حیف که آزاد
بر بازوی ما زلف فسون باز نبستیم

کردیم فصیح بفسون شکر که خود را
بر دامن کس غمزه غماز نبستیم

عمریست تا بدرد محبت فسانه‌ایم
چون سایه ز آفتاب طلب بر کرانه‌ایم

چون زلف بس که مست پریشان خودیم
در بند یک خرام نسیم بهانه‌ایم

بر مهر دام و شکر قفس که گذشته‌ایم
ما مرغ روستایی این آشیانه‌ایم

بوسیم دست و پای چه دشمن چه دوست را
در دیر و کعبه همدم هر آستانه‌ایم

ما ناقصان خویشیم صحبت نشند
در مجلسی که کامل این کارخانه‌ایم

چون از هجوم شوق صد آغوش گشته‌ایم
گر نازبست شاه همه اندوه شانه‌ایم

بیکار نیستیم فصیح درین دیار
محنت‌ستان ناله‌فروش زمانه‌ایم

کو جوش گریه که یکقطره صد جیحون کنم
چشم نفس را ز فیض شسته قارون کنم

در دل از جوش ملال جای داغم نمانده
هم مگر آتش این خانه را بیرون کنم

جان اگر از ناتوانی بر نیاید باک نیست
ناله‌ام از ضعف اگر بر لب نیاید چون کنم

طرز فکر این نقش یافتم بسینه تنگ نیست
پاره از زخم دل بر دارم و موزون کنم

بر لبم حرف اگر آید ز زخم دل تهی
باز شرم آید تا ازل چشمه سر پر خون کنم

جز نفس بر خار و گل هیچم نگاه از چشم
هر چه جز آگه نبود ز بخت بیرون کنم

گر ز دلها بخودن را فصیح ناله‌ام
از لب افسرده کاش دو نغمه افسون کنم

لب زخمیم و نفس زابریشم	دم شمشیر عشا زابریشم

گل از مهر اهمین پیراهن ماست	که دیوار گلستان زابریشم

ز ما یوسف بپرسیدن ادب است	بیا تا خاک کنعان زابریشم

پریشان زاده چون زلف شوخیم	سر زلف پریشان زابریشم

همه عشق است کعبه و دیر	دل گبر و مسلمان زابریشم

ز رنگ دعب دو نقاره ماست	بکسل کفر و ایمان زابریشم

فصیحی دست ناگیر عشقیم	همه جا گریبان زابریشم

این بیشه دگر علاقت تقاضا کن	تیغ نگار زلف است تماشا کن

چمن در بستان باغ نگاه ما تجلی شکفت	بنفشه از گوش برون آر و تماشا کن

نام معشوق یک جهان غنچه باغیر	هر خودی از لبت آواره صحرا کن

یوسف ز رشت یوسف صد من حرکات	هر چه بینی تو در یعقوب قلم سودا کن

گر ره کعبه در ارست فصیحی بار	دیده را ز قدش نقش کف پا کن

ساقی بیا و جام ز رنگین	تسخیر ولایت سبو کن

با گل چو حیات خانه‌ساز	دیوار و درش ز آب و رو کن

خیمی زد و صبح دیده بان	اینجا که تو بچشمه رفو کن

تو جوهر آفتاب افشان	با بوی گلیست مشکبو کن

زلخت

گنجینهٔ عمر جاودان را	کو جام لقب که سبو کن

مژگان بردار و خانهٔ چشم	از گرد نظر رفته رو کن

میخانهٔ صد دیده دیدن است	از اشک نیاز شست و شو کن

چون کعبه براه ما فصیحی	بتخانه بدوش جست و جو کن

اشک حسرت در عزا ماتم یابان ریختن	هم کم بود زخمی صد مسلمان ریختن

جان فدای قاتلی کز حسرت نظاره اش	زخم ما را اشک فراموش خون داماان ریختن

نیم بسمل میطپم در خاک و خون از ذوق تیغ	الغرض جان کز تقاضان در بار جانان ریختن

بس سر شکم باز بر کعبه زنیم خون را او	خواهم خون دیگر از چاک گریبان ریختن

نشتر در دو تو میرانده بیمار را	هیچ درمان نیست غیر از خون درمان ریختن

خاک گور کو لب بر سر چون اسب	میتوان هردم از دامان گلستان ریختن

عشق میداند که در کیش فصیحی طاعت است	بر در بتخانه آب دیده ایمان ریختن

از شهیدان تو زمانی دل ماتم ساختن	وز تو کردن گور رستان مژگان باختن

جان فدای تیغ نازی که از روی نیاز	میتوان صد جان در راه شهیدان باختن

کو کو تا مستانه از ... بر لبم	در ره زلف جانان این نقد ایمان باختن

کو نخست آوردی راه حسن را در زیر ران	کی با زلف تو وارد ذوق چوگان باختن

هر چه غیر دوست بستند راه دل استعمال	بایدانه راه داد او کفر و ایمان باختن

کو مراد دوست به آییم و رنگ او نیست	در ره کس آرزوها کنج دو کان باختن

عشق استاد مشیه‌ای خوانده زلیخا کرد آن / از من آموزند جانان مهر جانان باختن
تا ز یوسف افصح برون ما بازیست / در حریم کعبه نتوان ز عصیان باختن

رسم عشاق است خون از اشک مژگان بیختن / دیده در طوفان خون و گل ز مژگان بیختن
گریه را در بر دهان خون دل بحسیم گماست / کو دگر کس چون ما یک قطره عریان بیختن
نه دلم دریای خون نه سینه را داغ غم / جز تو ام قطره اشکم به سامان بیختن
رنگ جانان نیست در سیمای ابر نوبهار / ور نه خون بایست بر خاک شهیدان بیختن
بوی گل انگیزد از هر قطره خونش جمله / حرف نه چون خون مبر در گلستان بیختن
گاه دامن گلشن است و گه گریبان گلستان / دیده و گلزار است از این اشک پریشان بیختن
لاف غیرت میزند از دست فصیح زین گناه / جسم ویران و سر و سامان طوفان بیختن

جهان نقش می زند برون از انجم / محنت برهنه بار ده دقیقان انجم
می ذره رشته ز هیچ نه آفتاب / تا بوسه این خوابه سیه در غار انجم
در موج زلف شکنیه بجز از گوهر است / با استخوان سوخته عادت بهار انجم
گر کعبه ای خشت و گل حسن مسکینه / روزی که من نهاد محبت به بار انجم
از لشکر و شاد ز رخ زنده خنده برست / ما زلف زنگ تبسم عفو خنده انجم
با رتو خود کعبه فصیح بر دوست / موج سراب مست من بند بار انجم

قوت جگرت ز جوش بستان / روزی لب از خروش بستان

سر تا سرت ار چو کس زبانست / بفروش و لب خموش بستان
داد دل رهروان به آه / زین کره خود بوش بستان
گر عزم طواف کعبه داری / توفیق ز میفروش بستان
صد جان به یک شرار کن / وز سینه شعله جوش بستان
چون نیست وفا بغیر ناز / خود بفروش و گوش بستان
گر بار کشی غم فصیح / صد بار دو دو نیم دوش بستان

درد ما نیک مداوا بر نتابد بیش از این / بار اعجاز مسیحا بر نتابد بیش از این
یکجهان لذت جگر از هر رگ مژگان منیح / چون کنم جسم از تماشا بر نتابد بیش از این
بار دو دامان صحرا هجران گو با / دامن جان زحمت ما بر نتابد بیش از این
زین بسر گر لاله چون گل داغ غم در سینه زد / ناله وحشت و صحرا بر نتابد بیش از این
بلبلا هر موی تو نالانست خود بار نار / گوش گلزار غوغا بر نتابد بیش از این
بکسله گر زلف وا از بار جا بنهاده است / رشته جان تاب سودا بر نتابد بیش از این
نامه طاعت مشیه‌ای تر آه بست / کفر زلفش فردا بر نتابد بیش از این
در چمن نایید لا جانب گل منکر به / زخم غیرت جبل ها بر نتابد بیش از این
بوی پیراهن فصیح پرسد از خود رود / غیرت عشق زلیخا بر نتابد بیش از این

بهشت را چکنم باغ ار رسیده او / نه زلف از چه رسد فراق دیده او
منی و سجود بتان از دم ترسانید / من آفریده عشقم نه آفریده او

شهید عشق ترا راه کعبه مقصود — کسی شناسد که به خون بریده او
بحرف بیهوده فقیه بده حکایت مرا — امید بیهوده هم از نخل نو رسیده او
چنان که اخت فصیح ضعیف اوراق — که تاب نور ندارد چراغ دیده او

هر خار کان ز گلشن هجران بر آمده — در پای دل شکسته و از جان بر آمده
بهر نشان تیغ جفایت مرا چو شمع — هر دم سری دگر ز گریبان بر آمده
از بس خدنگ ناوک جور تو خورده‌ام — کلبانگ نوش نوش ز پیکان بر آمده
تو در دلم و دیده پی جست و جوی تو — چون طفل اشک بر سر مژگان بر آمده
در حیرتند خلق فصیح ز نقش ما — کین کشتی شکسته ز طوفان بر آمده

زاغ و بلبل همه دارند کهن زمزمه — هر کسی زمزمه دارد و من زمزمه
هم نوای چو در این باغ ندیدم بستم — بفسون بر لب هر مرغ چمن زمزمه
رخصت ناله نداد دم مرا یک نفس — میکند بر لبم از ذوق وطن زمزمه
کام خونریز گشته شیشه لبریز ترا — شد گره بر لبم از تار کفن زمزمه
در شبها دگر مارقص فصیح کجا — هر چه از زمزمه دارد و من زمزمه

خدایا رخصت پروازی از این دام بخش — به جا پرورد و فرمان تو خط جوانم ده
ز شاخ و برگ من برگ گلستان عالم را — بسر آنکه رخصت اخولی در ترکتازم ده
زبانم چون سخن منجمد ز آب [illegible] سر دار — بگیر این لخت خونها را کلید گنج رازم ده

ابد ز

گریبان مرا از چاک چون دامن مژگان — تو گرد وستم نه در پاره خاک نیازم ده
پریشان حال ماتم در شکنج دام آزادی — فراغت خانه در زیر بال شاهبازم ده
مرا از قبله طاعت پرستان دور کرد آن — فصیح وار که قبله به نمازم ده

ره گذشت در این بادیه گمراهی به — خنده غفلتم از گریه آگاهی به
دامن صحرا از اشک زردیم پر چین — کمش سرخ صد رنگ چمن کاهی به
چون طبیب در هوس دست طلب دامن گیر — دست امید مرا دامن کوتاهی به
گر درویش دو عالم بغم نفروشند — از کلاه نمدش تاج شهنشاهی به
شیر غم همچو سگ دیو فصیح ستیز — مرد این بوکه را اهرلت روباهی به

جان را شکن ساز و بزلف حبیب ده — از تربت خاک تیره بچشم رقیب ده
در دست آخو لبش مزد تب شوق بیمار — و انگاه نبض خویش بدست طبیب ده
با شکی طلسم و سوسه دور در راه — قفل زن و کلید بدست نقیب ده
اگر نصیحت نپذیرد در چمن — بار دیگر [illegible] به عندلیب ده
دل تیره روزگشت فصیح ز نقش غیر — این لوح را بشو و بدست ادیب ده

همت از دار [illegible] در راه جستجوی منه — یوسف را در دولت [illegible] ده

کوش تا سیراب از بحر تماشا بگذری — همچو موج هرزه که از روی دریا بگذرد
گر نگاه رحمت بر شهر دهان آید فرود — تا تواند بر شبستان مسیحا بگذرد
لخت لخت دل شد دیده ار ستار غم — گر گذر بار سر بر جان تنها بگذرد
گلشن از بار گلستان بسته از هر ای صبا — عصمت من پاس داری بر زلیخا بگذرد
از دیار زخم های مرهم کو دگر — کی همایس یاد با بی محابا بگذرد
ای گروه ترک بر خاک افتاده ما — کوی یار ما به زنهار ز آنجا بگذرد
بر فصیحی جا با خواهش میزند — با ادب بر در انه بر محفل ما بگذرد

یک دو روز بی صبحی گل غوطه در خون میزند — قطره باری بر شام اشک گلگون میزند
آب تا ترمی نشیند در دل اهل نیاز — رخنه‌ها از کاسه ناز گردون میزند
قطره اشک بار از بیت مژگان است — با سبب دردیده در دم فال جیحون میزند
نیک سیراند دان مهربان حسن را — میکند افزون و خوش خنده بر افسون میزند
بیقرارت که عشق وانهم از بخت رفت — کز دل هر لحظه جان خیمه بیرون میزند
عشق را خویش بودن گاه گاه راست — می نشیند هم نفس با خویشتن چون میزند
فتنه جنبشت بود دم بس که از جسم دگر — میستانند ناز و در جام شبنم خون میزند
سوخت از غیرت فصیحی تا قرار دل جنون — بی محابا بوسه‌ها بر نام مجنون میزند

ما از کمین جنون شبخون زده بسیار — ای گرفته باز بر دل بیتاب نگار
سرکش بهشت که هم در لب چو عصمت — جامه نیم سوز ز در طپیدن گناه
ضمن است قاتل من گر بود هر کاه محشر — دل عفو می‌باید کرشمه گناه

غزل فصیحی با استقبال طرز ما نه — گرش نو ساخته شب بفروغ شمع آخر

چند از بحر طلب موج ما انگیز — روی گل چین و در دامن خار آویز
عصمت است که باد است بگریز — نه که چون آهو شناک ز گل بگریز
گر چه خاکستر ما را چو سمومی بوزد — آب گشت که چون شعله ز جا برخیز
مذهب عشق آشفته خللها دارد — رو نشر انگشت که چون رنگ به گل آمیز
سفره دیده مبارک جگر ریش مرا — ای گل کمی که تو هم بهر شکر خیز
اینک آیینه ببین تا که تو هم رو در جو — پنجه بگشا و در دامن خویش آویز
گر به جسم جهانبین فصیحی از غم — هر نفس بهر چه خونش ز هوس میریز

تاراج رنگ و بوی گل است عاشقانه — خرمن کجی این کیاه و برق کا نما
یک کار ولی هنوز نرفتست دست — اینک ... تو با نقش بانما
انجمن نظاره ما درخور نیست — ما را تمام دیده کن و رو به ما نما
چون نخل شعله ... با نکر و بر — چون برق ... هوا شو ... نما

بر تماشا مکن آئینه حیران مگذار | زلف بر خویش میفشان و پریشان مگذار
گر نیابد مژه درد دل افسرده تو | گوش تا شیفته طره درمان مگذار
ذوق غم دیگر و بازیچه دوشیزه دگر است | خنده افشان چو گل از جا که پیمانی مگذار
گر تیغ محبت ز شمار از دو نست | جان بده تا ز گل رخ گلستان مگذار
دین کعبه فصیح اگر مقصود تست | هر قفل خانه بستان مگذار

بردی بت تازه باز دل ای جان چه داشتی | افکندیش در آتش سوزان چه داشتی
از آتش نجابت امید ما هوس | با این خراب ساغر جان چه داشتی

آن غنچه‌ها از لب خود بر دل رسید | در کسوت دیگر شد و گاهی چو گل رسید
جان شیرین در تن خسرو آمد | روح مسیحا به قالب مجنون رسید

باکی بجان از تو جفت رسید | یکروز از آن از بلا به لب رسید
از پاره دل حکایت افسانه | تا قطره اشکی تو بر لب رسید

هر کز چشم بر در او وا شده | گز موج نگاه دیده دریا شده
همچون مژه زاید در دیده جلوه | گرئیم که حرف تماشا شده

نشین و بطوف قصر از دار برد | منزل خیال سر و لاله برد
زین عمر نقش قدم که آمده است | یک گام فرو نشین و یک گام برد

در عشق تو از زخم غمت هم دل | ما را از تیغ جان بود و زخم دل
ما شکسته است که عشقت کجا | دل ما تو جا ندارد و جانان دل

چون باغ شکفته از گیاهی نمو | جسمی دیده قسم بنگاه نمو
آتش دل رخ ما زبان شنیدیم | تا در جگر طعمه آه نمو

از نام تو رعنا قد سرو بگرفت لب ما | وز نام تو داغ دل گل گرفت لب ما

بی نام تو هر نفس که بندد بازم / یارب به سلامت نرسد بر لبها

دل با غم کس نسپردم دیگر است / این جان به دست جم سپردم دگرست
هر نقد نفس که بود در مخزن جان / نشمرده به دست غم سپردم دگرست

در کوی تو هر که بار اندیشه نهاد / در سینه او درد که ورد به نهاد
انجا که جان خویش عریان گشت / تو کیش هوس بار دریشه نهاد

زلف خوبترین که گرد خیال تو کند / یا همچو منی فکر وصال تو کند
شاید که به آفرینش خود نازد / ایزد چو تماشای جمال تو کند

امشب که چو صبح وصل عشرت بخت است / شب نیست که هندوی زلف خبیث است
از بر تو ماه جبین این گلشن نور / با آنکه سراسر آفت بت بست

امشب که ز باغ وصل گل چیدیم / یکدم برادرانه چو گل خندیدیم
هر لحظه که از بر ارث باغ / یک صبح نشاط و روز عشرت دیدیم

امشب که زمانه شد لبالب ز جمال / از بر تو حسن چهره جانان مالامال
از مطرب و رباب هوس گوش است / در مذهب عاشقان بود صبح وصال

من ها

دوش گویا دل بخروش آمده بود / وز ساغر درد جرعه نوش آمده بود
کز غصه سبزه خاک بر سر میکرد / خون در تن قدسیان بجوش آمده بود

در کار تو آه آتشینی داریم / در ساغر مهر زهر کینی داریم
تو شیخ شوریدگان روی گشتی / مانند تو یا دو آستینی داریم

آنم که شدیم از می هستی مست / شد ساغر توفیق لبالب ز شکست
اعمال تو بر برات و طاعات ما / هر روز نوشته که در دست غیبت

جز باده نارست جام تو شکو / در سینه نفس بسته دام تو شکو
هر حرف که در گوش شهیدی آید / خاصیت شوق می جام تو شکو

از طرز جلوه ات خانه بدوش / بر دامن رخشنده حسن تو هوش
بر دیده ز رشک تربیت آیم ورق / جز مرد که دیده شوم آینه ات

در مذهب ما که می حرام است حرام / اینک من و تو هم که راه است کدام
از بسکه آن نفس منصور شنو / گاه از دهن شیشه و گاه از لب جام

آزرده که چهره عتاب افروزد
آتشت خس از تاب قیامت سوزد
بر برگ گل خورشید بجوش آید
تا نازکیان کرد و را آموزد

ای عشق سبب زه رحمت ها کردی
خود را و مرا اگر تمنا کردی
هر جرم که ما سیاهکاران کردیم
در آینه عفو تماشا کردی

دردم که بسازیست گلزار مرا
هجرا که علاج نیست درمان مرا
برای مسیح کز دست که هست
جا کرده شده به سرنوشت هر تار مرا

از روی تو ارجه در دین مصحف
وز خال و خطت قافیه ترین مصحف
یک نقطه سهو در همه رویت نیست
گویا بخط مصنف است این مصحف

در دیده ز اشک جویباری دارم
در سینه ز داغ لاله زاری دارم
با آینه خود سرو کاری دارم
لب بر شکر از ناله زاری دارم

ای آنکه ترا فراق غم آموختن است
این سوختن تو عشق افروختن است
ور زنگی برای مجلس افروختن است
صد بار سوختن به از سوختن است

دیریست که از سینه آهم میسید
از مزرع غم خاک کیسه بر سینه

هرچند بد تو

هر چند که بد تو دیده را دادم آب
زین نور و زین گل گیاهی ندمید

با حسرت بلبلکش گلستان رفتم
وز چشم به زمان بستان رفتم
ناچار ذلیل یعقوب آخر
با یوسف گم گشته بکنعان رفتم

مژگان کنی که ابر رحمت بارست
بر هر نفست متاع حسرت بارست
گویند که سوختیم دین و دلست
خوش باش که این کرشمه بازارست

داغ تو آفتاب تب نتوان شد
این شمع فروغ خود لب نتوان شد
عالم عالم ناله پرورده بجنس
دارد جگر دیگر که لب نتوان شد

هم که لوای ناله افراخته ام
بر قلب سپاه خویشتن تاخته ام
جز نطع قمار خویش انداخته ام
نقشی زده هر که کس در باخته ام

در رست آور دگر فت بایسته است
حسنت برور دگر آب و تاب بایسته است
تا غلط غلط که معشوق ازل
در خور رخ جمال خود نقاب بایسته است

از کلک تو شکبار چون خط حور
جز چشم خرد که است که جلوه نور
از بهر مرکبت فلک دوده گرفت
ز انجم که او جنت فلک در بطور

دل گشته غنچه ملامت کردید آواره کشور سلامت کردید
غنچه که در گلبن امید دمید ناشکفته هنوز داغ حسرت کردید

پروانه که از آتش هجر رست در باغ و بهار گشت زد و فارغ نشست
غافل که هنوز تا سر کوی فراغ صد بادیه خونخوار تر از هجران است

زلفی بشیرچه در قبضه‌ام خانه کنیم بر خیز که طره طرب شانه کنیم
فرداست که عمر ما شود ملک اجل امروز بیا که وقف میخانه کنیم

بعد از عمری که از سفر آمد یار دانی ز چه گه رشک هم آزار
یعنی الم که زنده ماند از هجر خوابست که در وصل چنین سر دراز

نی که زمن زبان سخن نپذیرد گر رقعه شوق تمام تر نپذیرد
از بس که شد محبت ز درد و قبول آئینه زنگ عکس نپذیرد

در ناصیه‌ام نقش مراد است غریب در کوی تو هم دل شاد است غریب
جز نام عافیت نوشتم از خون سوز قلم در لب سواد است غریب

ای از گل اشک گشته مژگان آزار رو گریه بس گذار و تو خنده مدار
در خون تو تماشا ز رستن دارد یک شب چو نگه بر سر مژگان من آر

آنم که بر زبان سالها سوخته‌ام تا قاعده سوختن آموخته‌ام
با اینهمه در بزم جگر سوختگان شرمنده ترا از شمع نیفروخته‌ام

شب دیده ز سیل اشک خبر گشتم از دیده که در کو مان نشستم
مرغ قافله که بسوی تو رفت نقش پا او ز روی مژگان شستم

چون اشک ز چشم هوس ساخته‌اند چون ناله زدم دو نفس ساخته‌اند
بیگانه ز پرواز مراد است پرها گویی زپر از قفس ساخته‌اند

آهم چو بر آسمان شبیخون آرد بر هر مژه‌ام فغان شبیخون آرد
هر ناوک ناله که بگشاید لب بر کعبه و بر کلیسا شبیخون آرد

ماییم دل شکسته از خود رسته پیمان وفا بر دو عالم بسته
در معرض باز ما چیزیست که نیست پیمان شکسته و دل ناشکسته

بر من که جواب آید از دامانت گر برق شود کرم و رهبت

کامل قدم جفای کاهش سازم — صد رحم اگر ز دیده تا مژگانت

از برگ گل حیات بر کمر بست — این نغمه ازل نالهٔ آهنگ رست
برمن که چو برد یک هیچ خورسند — از جام جهانیان جهان تنگ‌تر است

در دیده مرا اگر رود جز عنقا — کم زن از فراق جا خود را
با این تن بالیده و این لاغرها — زین شعله نژاد میکشم منت

هر ساله حروف حسرت بیکم و کاست — گنجینهٔ غم که به اتمام آراست
از کیسهٔ حسرت حرف کردیم و هنوز — زانجا که حیا اوست تر شده است

در راه تو رها هوا رفتار — رفته به کردن ما دایره وار
رفیق حرم دیده از قافله ماند — ولی قافله را نه ذریت تار دار

سوز درد اشک نظر بیست — رفت تو دسا مریجار نوشت
ار و از امن این سفر دیر کشید — باز آگه شده نه قرار کو ساز رست

زلف بس دلا هجرات کشد — ز نهار جان کرده بارت کشد
بر وعدهٔ او رسا و که دل شنو — کار نکرده انتظارت کشد

ز عشق تو دل

در عشق تو دل چو سیر آستانیست — آتشکده به گزین کس هستانیست
هر ذره زکوی تو چو ماهتابیست — هر طرح چو دیده نگاه پستانیست

لبهای تو نطق را گل افشان شود — یاد روی تو جام را گلستان شود
تمکین تو بجا بیست که از سر صد — یک قطره مبوح گر ریشان شود

ارکنی غمت بر دلم محمل ماست — حسن تو چو گل و سینه ز آب و گل ماست
تو خواه بگل نشین و خواهی با خار — کاغذ که ربوده دل ز ما در دل ماست

از غم زدم چه شد زمانه به راک — کو از سر هر مریم جانانه به راک
از نفس که در تن مجرم — لگو هبا نه فنغ نه به راک

ای سر که طبیب از دل هجور رفت — نومید طبیب از سر رنجور رفت
گفتم که تماشا رخ در دو کن — تا گز چراغ زنده کر نور رفت

این لخت دل بکشد رو کمشند — تا چه گلشن رخشه زلش سوکشند
آغوش سال بر گلها نکشند — گلشن چمن گلرا آفتاب بدبو کمشند

گریه براه نالات هر جا رست   بادکه مباش کان سیاه ظلمت
ناخن چکد خون ز عقده رست   چون در نگر راه نت چشم زشت

بر خیزه از ناله سیاهی بکشیم   از برق غم انتقامی گاهی بکشیم
امروز بنالیم مبادا فردا   بیجلس نه هلالی آهی بکشیم

بحری و دری بحر هستی مائیم   ابریم و بهار رنگ رنگ بر جائیم
موجیم ز ترکیب گر انجا نخوریش   عمریست که تا نشین این دریائیم

این قطره که زد خانه تحقیق قسم   هر بحر حقیقت درون یک غم
زنهار بهم مباش قانع زینم   کین دریا را موجه ذاتست کم

کو جام که ز لعل وانگهی جام کنیم   صد دریا را جرعه یک کام کنیم
مغرب چو نهم و روی بشرق بردیم   چون صبح دم تصور شام کنیم

خورشید مباش تخت گاه باش   زنهار او راه روز که خوکه باش
عمر بر هاله مرغ این تقفیم   نالد قفس که روز هم کرده باش

تا در دعوت صاف بحث نشود   فارغ از رنج خمار کثرت نشود

بهتر از دیده

بهتر از دیده رهم نکشاید   تا کثرت آئینه وحدت نشود

عمری بعدم چنین شب غم سیاه   تا بوده رسم بوصل آمد ناگاه
اکنون که به دیده که منزل آمد   همچون قطره در بدن در مانده نگاه

این نسخه که برشته نادان شکست   بر جلوه گرم ساحت معنی نگشت
خود بیت که هر رنگ بود در بر گرد   دین طرفه که چون در نگری رنگ گشت

کوته خود رحله شب راز نیست   طبع سخنم زنده به ره روش نیست
ادراک بو جهل جز ناقص اینست   نقصان کلام حضرت خامی نیست

ار والد طور چیس نور بر بین   عالم عالم ز نور معمور بر بین
آشوب صدا این تراوش نظر   یکبار از طور و نور بر طور بر بین

این روح که کحلش از دو زشت   فرداست که از ذلی تر از زشت
طاسیت کماین عالم این عسه   بر ساخت بهر ترتیب ساخت

زین بیش مرو بیار جام تگه   دل را بخود رچو در رها مکن
محوره طلب خویشتن کردن   هیچ مرا بعشق به نام تکن

گر بشکافند مو بموی من زار — یکبار درو تمنا نیابند از یار
گوید مرا محبت دارست بلوز — بس جان مرا ایست در آغوش و کنار

ای که بجوز زیز اسپه آن آهنگ — بر خویش صلح مازان کش جنگ
مبسنه ما از خون شهیدان غمت — بر تیغ جفا تو شود جوهر رنگ

موسم باش شکوفه از طوطی شو — خون که وز برق سرو رشو
نور رنگفا رو جان باو ساز نثار — برو ای شمع اربه نور رامشو

آن شب همه از لبت شکار شود — کاش آن شب را صبح فراموش شود
نازکه از زلف برخ بگشای — تا صبح قیامت هوس سیه پوش شود

کس نیغ همه چشم حسن را از و حیات — در دیده همتش جهان سرمه بهاست
چشم بهوس نهاده برهم دائم — در نرگس از ناز ره خواب کجاست

چندر خود بگه مردم کردیم — گرنا از زار دکر تبسم کردیم
ادراک حقیقت همه عالم کردم — ادراک ولیک در میان گم کردیم

العبد

این خاک بر اب که دست گشت نه — گویند همایم ولیکن مگسند
ختنه بکا مرادی طلبند — خورسند ز ندگانی با نفسند

یکچند گل گلشن مقصود شدیم — یکچند در آتشکده ما دشنیم
دیدیم که اینها همه هست لغو — هست بکما شیم و نابود شدیم

در قسمت که این طلسم طالب اسرار — در کعبه و وار هم از امید و هراس
تاکی بعبث سدر اسیر تدا — بشنو و کشایند چو قفل و سراس

7 در روز ازل بخت به بوم داده — اینجا غمه از این جام بکوم داده
جز تشنه بخون خویش دیده مرا — از هر بن مو جرعه خونم داده

خوش آنکه درش جام مبود ره — هر آه و نشانه بخاک سیم
اکنون که تو جان بقربانت — خوش جلوه گاه نکم

یار آمد و رفت چه خوب خوانست — زلف روز سیه ام ایشان بماند
در دیده ما نگاه یکبار نشست — در سینه ما امید بیمار بماند

آن قوم که دل نشان نظر گیسوست		سجاده بدوش‌اند و می ناب بدست
بتخانه و کعبه پیش ایشان یکیست		دیوار برهمنه نه دیوار پرست

چون در جگرت ناوک غم بند شود		مگذار که دل بناله خرسند شود
دریا دریا ز دیده آتش میریز		کان خاک نهال ازین برومند شود

گر جانت درین بادیه بی آب رود		وز تشنه لبی چو شعله در تاب رود
زنهار مخور فریب عادت کاینجا		دریا تشنه ز سراب سیراب رود

دل همه تست و نیز جانش غم تست		جانم جسم و روح و روانش غم تست
قربان غمت شدن مرا ادب است		قربان دلی شوم که جانش غم تست

از بس که برغم دل بیحاصل من		شد صحبت غیر و دشمن دل من
بستم در دل برخ نازش که مباد		با غیر قدم نهد بمنزل من

از صید غمت هنوز صد عربده جوار		گفتم فتنه نگر که ره عشق بپوی
قربان سرت شوم مکن اشک مریز		از نرگس مست سرمه نارفته بشوی

در ساغر عیش باده خامان ریزند		عشاق ز دیده خون بدامان ریزند

بیدرد بکجا

بیدرد بکجا ذوق محبت نگرد		این شیشه بکام تشنه‌کامان ریزند

این خلد که از فیض ازل آباد است		خاکش نفس مسیح بر باد دهد
رضوان اگر این بهشت او را به		آن جنت کهنه را ببر باد دهد

راه در جهت آشکار امسال		ناممکن باشد درین ره رفتار
یا یار جنان نه که نشانه نقشی		یا نقش قدم یا قدم خود بردار

بیچند درین رسته بیابان گشتیم		گفتیم که رسن شویم از رسن گشتیم
در طالع ما کساد بازار لعب		آئینه فروش شهر کوران گشتیم

چون جان و دل از دریغ نوسازند		[illegible]
همچون شیشه شکسته زاول منزل		یکیک سوی رکوی محبت پرواز کنند

عشق آمد و ریخت آتش در بستر ما		جز شعله طلب ز سوز دل اخگر ما
احباب نخواهند ولی دفتر ما		تا [illegible] ز خاکستر ما

امشب جنت باب و تاب شده است		که عکس رخت باده کلاه شده است
زینگونه که یافت از جمال تو فروغ		فردوس که ماه [illegible] شده است

هر جزو من در باغ تو با برگ و برم
چون شاخ بریده بی‌نوا از ثمرم
در شهر محبت تو این بس هنرم
کز بهر جمال عبرت آیینه گرم

جانا ز غم تو زنده کانی که منم
غمهای ترا همدم جانی که منم
تا کی من از کار تو ترانه رفت
جان در سر و کار تو ...

هر کز لب آشنای یار بنگفت
کز تو صبر جهان ... نالد
هر کانکه شد از حسرت آن
کز سوز دل از زمانه در تب نالد

۱۷ چون غنچه ازین باغ شتابان رفتیم
کالکل آمدیم خندان رفتیم
دیدیم محبت خود ازو [illegible]
صد مرحله ز انجا به شتاب بهجران رفتیم

رفتم که ز زلف خود دامی کنی
دل را الفغون عافیت اسالی کنی
ز آتشکده دل از رخ خود گلستان کنی
ور شعله زنی و گلستان کنی

ما نقش هوس ز لوح هستی شستیم
وز خرمن تو آرزو برخاستیم
ما روز ازل ز [illegible] دل
از جمله بگریبان [illegible]

[illegible]

اگر سپهر در حریم تو رکوع
عمر نیست اگر کوکب تو کند رجوع
خورشید سپهر دولتی و خورشید
گر شام فرو رود کند صبح طلوع

مرد آن دوست کز سر صدق و نیاز
در صومعه حقیقت و دیر مجاز
سجاده انقیاد و طاعت فکند
بس کند ... نماز

با کس ز جوش حسن کس دلبر شنگ
بر شاه آفتاب ... تنگ
بنشسته ... [illegible]
در آینه دیده نقش همچون زنگ

باز آ که چو لب ... عادت نکنیم
ولی باز ... راحت نکنیم
باز آی که ... [illegible]
کز عافیت خود شکایت نکنیم

آنکو که ما ... از جبین
شد خانه آفتاب از خانه زین
تا هست بنا خانه زمین هرگز
مهمان نشد آتش آفتاب زمین

ارکه دمت راز مسیحا داند
که رنجه شدن دل تو از ما داند
در دیده تو توزی و رنجه از آن
کس دیده که لذت تماشا داند

که گلت از مشک عشق مرکبیت
ملک خوبی به بین نقش مرکبیت

رویت ورقی ز مصحف خوبی بود | بسم الله بر این ورق ابرو بست

آن را که دلش به صحبت می‌خزد | در میکده ز صاف ازل مانده درد
آخر چه دل از محبت مجنون ببرد | سر کنده بجان غم صبا مجنون مرد

ارباب وفا ز ما وفا می‌طلبند | صبحند و ز شب نور و ضیا می‌طلبند
آری آنها از کمال آگاهند | هر چند زر از کیمیا می‌طلبند

کاش این لب پر معجزه بر دوختمی | بارگس از این متاع نفروختمی
این که عیسی نطق در آموخت مرا | کاش از خامشی در آموختمی

کو جهت که دامن حضور گیرم | وز خلوت بهار سرو بر گیرم
جز تاب تماشای گلم نیست ز خار | جانم دهم و جلوه طور گیرم

چندی که ز حسن خود رستیدیم | از عشق فروتنی و پستی دیدیم
گویند که جسم هست هستی ولیک | من جسم ندیدم هستی دیدیم

از خلق تو فیض بخش بستان نیاز | از روی تو بشکفته گلستان نیاز
تا حسن چو خورشید جهان افروزد | هم زلف تو آواره دلان نیاز

از ناز

در شب ز دلم شعله آهی برخاست | وز چشم دلم روز سیاهی برخاست
تو ابروی و ما کیست ترا چه کارم | که از کمینه گیاهی برخاست

شوخی که کمش بهار امید بود | با قبله گوش الفت جاوید بود
هم عارض خورشید بوسه از ناز | زلفش ز ابر که خانه زاد خورشید بود

آن شاه که سجده گه مرمی بود | در مجلس حسن [illegible] آغوش بود
تا صبح بسین عبادت [illegible] | این یک به روع بود ولی یک بود

دلاک گشت از سر مو [illegible] | گردید ز عجب [illegible] نمای
با استره که ابرا لک فشد | هر موی مرا شکافت تا ناخن پای

تیغت که لبوی موی تر شان رود | جز ناله هر راه خوش‌شان رود
در هر بن موی گم کند راه ای کاش | بر جاده زه گریبان برود

دلاک که خونم از سر مژه ریخت | وز هر مویم نه دار داری آویخت
هر موی که آوازه تیغش بشنید | همچون مژه در حظیره دیده گریخت

با قطب زمان شاه زاد رونق کو　　　در ملک وجود یار مطلق کو
جستند چو تاریخ وفاتش دل گفت　　　از اهل زمانه خواجه عبدالحق کو

Dil Mohd Cars Spare Parts Co. L.L.C.
P.O. Box 29118 Tel: 211819
DUBAI U.A.E